

# عشق و ترس



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: ترمه

به نام خدا

-وای وای خدایا شکرت عاشقتم خدایا|||

چته كله سحرى دادوهوار ميكنى الان همسايه ها باخودشون فكر ميكنن ماتوى اين  
خونه خر نكه مى داريم.....البته حقم دارن تو بااون صدات بى شباهت به خر نيستى

**من: ارشاویررررررمیکشمت به من میگی خر**

تندی از پشت کامپیوتر بلند شدم و به طرف ارشاور دویدم

## اونم موندن وجایزندوست و پا گذاشت به فرار و از روی نرده هاسر خورد و رفت پایین

منم که نباید از این کرگدن کم بیارم از روی نرده هاسر خورم که مصادف شد با کله پاشدندم و بلند شدن خنده برادران گلم

:-اخ بگم خداچیکارت کنه که کمرم ونصف کردی الهی درد دو ساعته نه.. دو ساعت کمه درد ۲۴ ساعته نه.. ۲۴ ساعت زیاده...اصلا به دردی بگیری که دل من خنک شه.

ارشا از نرده ها سر خورد و او دم پایین و خیلی قشنگ و شیک از روی من که پایین پله ها پهن زمین بودم رد شد

**و روبه مامان گفت: مامان نگفته بودی خدمتکار جدید گرفتی**

منو میگفت بیشعور.

تا خواستم بلند شدم و برم یک گوشمالی حسابی بهش بدم، آخم رفت هوا.

مثل اینکه کمر مبارکم لطف کرده و گرفته.

ای بخشکی شانس.

دوباره سعی کردم بلند شدم که صدای جیغم رفت هوا.

-آیییی مامان

مامان: چته تو؟ چرا اینقدر جیغ جیغ میکنی

-مامان شمام جای من بودین جیغ جیغ میکردین.

مامان: بازچه مرگت زده

-دست شمادردنکنه

مامان: خواهش.

-ایهالاناس کسی توی این خونه نیست به دادمه بدبخت بی کس برسه.

مامان: اه یکیتون پاشه بره بیارش سرمیز

میدونم میدونم اصلا عشق و محبته که همینجوری میپاچه به درودیوار

بالاخره ار شاوین بلند شد و اوامد و من بی سرپرست و برد سر میز صبحونه همینکه روی

صندلی نشستم کمرم صاف شد و دردش خوب شد مثل اینکه این کمر بی صاحبم

میخواسته فقط منو جلوی این چهار تاضایع کنه

ای تف به روزگار که حتی کمر خودادمم به ادم و فانمیکنه هیییی روزگار

بعددوسه دقیقه هم عشقم یاهمون ددی جونم اومد وروی صندلی همیشگیش که درراس میزناهارخوری ۲۴ نفرمون هست نشست

نمیدونم چرا بهش میگن میزناهارخوری ماکه صبحونه و ناهار شاممون وپشت همین میزه به اصطلاح ناهارخوری میخوریم

اصلامعلوم نیست کدوم اسکولی این اسم وواسش انتخاب کرده الله واعلم

بابا: به به خانم جانم چه کرده چه میزی چیده.

منم که دیدم واقعا داره درحق صدیق خانم خدمتکارمون ظلم میشه گفتم: بابا صبحونه کار صدیقه خانمه نه مامان

مامان: فوضولیش به تونیومده ... صبحونت و بخور.

مشغول خوردن صبحانه بود که

بابا گفت: اسمان باباچی بود صبح خونه رو گذاشته بودی روی سرت.

تا اومدم دهن باز کنم میخ تویله پرید وسط.

ارشا: بابا اینکه چیز عجیبی نیست اگه روزی اسمان کله سحری قوقولی قوقونکنه اون موقع جای تعجب داره

\_ از خداتونم باشه صبح با صدای من از خواب بیدار بشین درضمن خروس خودتی کرگدن  
نر من بلبلم که صبح چهچه میزنم.

ارشام: اگه ما نخوایم کله سحری صدای نکره ی شمارو بشنویم باید کی روبینیم؟

\_برادر خلم این دیگه مشکل خودته البته دادم واستون یه صندوق انتقادات پیشنهادات جای دستشویی بزنن.

ارشاسبدنون که خالی شده بودو به طرفم پرتاپ کرد که جاخالی دادم.

\_اه چته روانی

ارشاش:بیشعورمئلاداریم غذامیخوریم ها

\_اییش پسرم اینقدر حساس!!!

بابا: بسه دیگه،باز صبح شد،جفتک پرونی های شما شروع شد خوب شدمن یه سوال پرسیدم

\_اه بابایی تقصیرمنکه نیست خودتونم دیدین خودشون اول شروع کردن

بابا:چه فرقی میکنه چه توجه این چهارتا خرس گنده

ارشاوین:اه بابا

بابا:بسه دیگه

دوباره مشغول چریدن شدم که یهویادم اومد به مامان بابانگفتم

\_بابابابا بگوچی شده

بابا:جان باباچی شده؟

\_وای بابا باورتون همیشه دانشگاه قبول شدم

باتموم شدن حرفم همه سکوت کردن.

کردن بعدچند دقیقه مامان گفت: آسمان توچی گفتی؟

\_گفتم دانشگاه قبول شدم.. مگه چی گفتم که همتون هنک کردین

ارشاوین: راست میگه طفلی چیز عجیبی نگفت.. این روزاهمه میتونن برن دانشگاه  
اینقدر دانشگاه غیرانتفاعی وازاد ورشته های بدون ازمون زیادشده که نگو

\_نخیرم من دانشگاه تهران همون رشته ای که عاشقشم یعنی معماری قبول شدم.

ارشاویر: چیبی میگیی؟ بگوبه جون آسمی.

\_اولا آسمی نه و آسمان دومابه جون تو.

ارشام: ایول بابامن فکر نمی کردم تورواصلالواسه کنکور راه بدن چه برسه به اینکه  
دانشگاهم قبول بشی.

ارشاد: والامنم بعید میدونستم بااین وضع درس خوندن تودانشگاه قبول بشی

\_حالا که شدم تا کور شود هرانکه نتواند دید.

مامان: آسمان این چه حرفیه که میزنی ناسلامتی برادر اتن.

بابا: به هر حال من اجازه نمیدم که بری تهران قبلانم بهت گفته بودم یاشیراز یا بازم  
شیراز.

\_ولی بابا...

بابا: بسه دیگه نمیخوام درمورد این قضیه چیزی بشنوم

بابا اینو گفت و از جاش بلند شد و یه تشکر از مامان بابت زحمتی که واسه صبحونه نکشیده بود کرد و رفت.

\_مامان جونم خوشگل خانم عشقم عز...

مامان وسط حرفم پرید و گفت: به هموم صدیق خانم بگو بره بابات و راضی کنه.

بعدم بلند شد و رفتم

و باز دوباره صدای خنده ۴ کله پوک رفت هوا

داداشه من دارم خدایا چرا از بین این همه ادم من باید خواهر این چهار تا منگول باشم... هییی روزگار.

دیگه چیزی از گلوم پایین نمیرفت مثلاً من اصلاً نچریده بودم البته بلا نسبت.

از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و به سخنان گرانبهای اون چهار تا چلغوزم توجهی نکردم.

به اتاقم رفتم و در و اروم بستم و الا بخودا در اتاقم که گناهی نکرده.

بایه شیرجه خودم و روی تختم انداختم.

و به فکر رفتم مثلاً من الان دارم فکر میکنم.

خب بذاین خودم و معرفی کنم؛

اسم من آسمانه، اسمان رستمی دختر کوروش و

رستمی.

خانواده‌ی ما یه خانواده‌ی ۶ نفریه که شامله باباجونم که جراح قلب عروق هستن و در حال حاضر یه بیمارستانی که از پدر بزرگم جناب رستمی بزرگ به شون ارث رسیده روعهده دارهستن.

مامان کیمیا لیسانس صنایع غذایی داره ولی از وقتی که من یادم میاد خونه داره. خب حالا میرسیم به چهارکله پوک.

که چهارقلوهستن و خیلی شبیه همن ولی یه تفاوت هایی هم دارن که باعث میشه ازهم تشخیصشون داد.

تفاوت سنیشونم ازهم در حدود ۱۰ یا ۱۵ دقیقه ست.

خب داداش بزرگه ارشاست که ۲۵ سالشه و فوق لیسانس معماری داره

داداش دومی ارشامه که دانشجویه رشته جراحی مغز و اعصاب دانشگاه شیرازه.

داداش سومی ارشاویره که جناب سرگردهستن

داداش چهارمی ارشاوینه که فوق لیسانس عمران داره و دریک شرکت بارشاهمکاری میکنه

فرزند پنجم منم که یه قلوام و تک دخترکل خاندان رستمی هستم.

یه عمه دارم به اسم نرگس و یه عموبه اسم داریوش که قل دومه بابامه.

شوهر عمه نرگسم ۲۰ ساله که فوت شده اسم پسر عمم ارمینه.

اسم زن عموداریوشمم شهینه و اسم پسر عموم سیامکه که ۲۳ سالشه و همسن ارمینه.



حالا بریم سراغ خانواده مادریم

خب یه خاله دارم به اسم کوثر که قل اوله مامانه اسم شوهر خالم شاهینه اسم دختر خالم ساحله که ۲۰ سالشه خیلی لوسه و اسم پسر خالم ساشا ست که ۲۶ سالشه و توی طلا فروشی با باباش کار میکنه

اسم داییمم رضاست واسم زن داییم دریا واسم پسر داییم بکاوست که ۱۶ سالشه.

خب دیگه بسه مخم هنکید.

هووف ساعت چنده؟

به ساعت دیواری توی اتاق نگاهی انداختم.

جایان هنوز ساعت ۳۰/۹.

خب بهتره یکم بخوابم دیشب از بس اضطراب داشتم خوابم نبرد.

مدیونید اگه فکر کنید بخاطر کشتن سوسکی که توی اتاقم بود تا صبح بیدار بودم

حالا خدا رو شکر بلاخره کشتمش.

اه چیزه منظورم همون اضطرابه خوب شد که بلاخره از دست این اضطراب راحت شدم.

من مطمئنم که بلاخره میرم دانشگاه چون به کار بلدی مامانم ولوس بازیای خودم ایمان دارم.

فعلا بیخیال خواب و عشقست.

یک ماه بعد

هووووف بالاخره تموم شد

ستاره:ای خدامردم چقدر سخته این اساس چیدن.

\_منکه مردم وزنده شدم تا اتاقم وچیدم حالاخوبه این خونه مبلست و مافقط اتاقای خودمون وچیدیم اگه میخواستیم نشیمنم بچینیم دیگه..

ستاره:وای اون موقع که دیگه من قیددرس مرس و میزدم وبرمیگشتم اصفهان.

یه پس گردنی حوالش کردم.

\_زر اضافی زن.

ستاره درحالی که داشت گردنش ومیمالید گفت:روانی چرامیزنی؟

\_این وزدم تالکی شر و ورنبافی.

ستاره:بیشعور

\_خودتی

ستاره:من برم بخوابم که دارم بیخوابی میمیرم.

\_اه پس شام چی؟

ستاره:چمیدونم باباخودت یه چی درست کن بخور من که رفتم گودنایت

\_مرض وگودنایت

ستاره رفت تا بخوابه منم دیدم تنهایی کوفتم نمیچسبه چه بر سه به شام اصالنم تنبلیم نشد بلندشم یه چی درست کنم.

بلندشدم و رفتم توی اتاقم و طبق معمول روی تخت شیرجه رفتم بدبخت شوورم اگه شبی نصفه شبی اینجوری شیرجه برم روی تخت بدبخت درجاسکته میکنه ومنم دیگه به گروه زن بیوه های گرام میپیوندم.

وای طفلی شوهرم که جوون مرگ میشه.اصلانم طفلی نیست اصلامردی که اینجوری بمیره مردنیست جوجوعه.

اصلاییخیال.

خب اصلاییخیال.

بعدازاینکه نتایج کنکور رسیدوباباگفت نه..مامان رفت توی کاربابا تابه اصطلاح از همون روش های زنانه استفاده کنه منم کمی ازاین لوس بازیهای دخترونه که مثلا دختره غذانمیخوره وخودش وتوی اتاقش حبس میکنه دراوردم البته مامان جونم اخرشب بهم اذوقه میرسوندواسه ادامه اعتراض،

بلاخره باتمام تلا شهای منو ومامی وکار شکنی های۴کرگدن باباجونم را ضی شدکه من پیام دانشگاه تهران رشته معماری که عاشقشم وبخونم.

اول قراربودبیام خوابگاه ولی چون مادیررسیدیم خوابگاه هاجانداشتن که من کلی خداروشکرکردم

والا کی حوصله داشت توی یه اتاق با۵یا۶نفر اونم ۴سال سرکنه بلاخره قرارشدکه باباواسم خونه اجاره کنه اولش یکم واسه اینکه من تنهام و خطرناکه ازاین جور حرفانگران بود

تااینکه روزی که واسه ثبت نام رفته بودیم با ستاره آشنا شدم که اونم ازقضادنبال خونه بود

باباهم با بابای ستاره درموردخونه صحبت کرد و قرار شد که یه خونه مشترک واسمون بگیرن.

بعد چند روز گشتن بابا بلاخره یه خونه مناسب پیدا کرد که به قول خودش امن باشه نصف پول رهن و بابا و نصف دیگش بابای ستاره داد و خنمون طبقه ی ۶ یک ساختمون ۱۰ طبقه و توی هر طبقه دو واحدست که یک واحد کوچیک و یه واحد بزرگه اینارو صاحبخونه گفت

که از شناس خوبمون واحد کوچیکه افتاده ما

واحد بزرگه هم که دقیقا روبه روی ماست در حال حاضر خالیه و نمیدونم مال کیه؟ والا مگه من فضولم.

خب خونه ی مایه خونه ی نقلیه که شامل یه نشمین ۵۰ متریه با یه دست مبل راحتی کرم قهوه ای و

یه ال ای دی ۴۰ اینچ و یه سری خرت و پرت دیگه که بنظر من اصلا مهم نیست چون کف خونه پارکته هیچ اثری از فرش و موکت نیست خسیسا نکردن یه تیکه موکت دم دربندازن.

ماین خونه رو مبله اجاره کردیم فقط وسایل اتاقارو خودمون خریدیم .

آهان راستی خنمون دو خوابست که یکی از اتاقا مال ستاره یکی مال منه.

ستاره دختر خوییه و درست مثل خودم شاد و پرانرژی به البته به پای من نمیرسه.

ستاره تک دختره پدرش تاجر فرشه و مادرش خونه داره.

فامیل ستاره مهدویه و اینجوری که خودش میگه از خانواده های بنام اصفحانن.

ستاره از لحاظ چهره نمونه ی بارز یک دختر شرقیه قد ۱۶۵ باندام متناسب و صورت کشیده و پوست سبزه روشن و بینی کشیده و استخوانی ابروهای بلند و هشتی و چشمای درشت و مشکی به سیاهی شب بامژه های فرو بلند و گونه های برجسته و لب های کوچولو ولی تقریباً گوشتی

در کل چهره خیلی جذاب قشنگی داره

درست برعکس من که معلوم نیست شرقی ام یا غربی.

من قدم ۱۶۰ اندام توپری دارم بایه صورت گرد و سفیدولپ های تقریباً گوشتی که به قول ارشا جون میده واسه کشیدن

باینی کوچولو و کشیده گوشتی که خیلی خوشتراشه و اکثر افراد فکر میکنند عملیه.

ابروهای بلندی دارم که از چشمام فاصله داره و تقریباً خرمایی رنگه.

رنگ چشمام دو ست دارم به رنگ عسل که توی یه جفت چشم بادمی جای گرفتن با موژه های بلندی دارم که به چشمام حالت میدن.

دیگه دیره باید زودتر بخوابم فردا اولین روز دانشگاهه

منو ستاره فردا ساعته اول باهن یه درس عمومی داریم، اینجوری خوبه لااقل روزه اولی تنهانیستم.

\_آسمانان

\_ای مرگ آسمان کوفت آسمان

ستاره: پاشودختر ساعت نه یک ساعت دیگه کلاس داریم

\_هوووووف باشه باباییدار شدم

بابی میلی از تخت خواب خوشجلم دل کندم.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم وموهام وباسشوار خشک کردم وشلوار کتون مشکیم وبامانتو مشکیم که بلندیش تاپایین زانوم بود ویه کمر بند طلایی میخورد و سراستینا شم نوار طلایی داشت پوشیدم مقنعه سورمه ایم و سرم کردم وکوله سورمه ایمم برداشتم واز اتاق اومدم بیرون و به آشپزخونه رفتم. که دیدم ستاره عجب میزی چیده

\_وای ستاره عاشقتم

ستاره: قابل شمار ونداره دیدم دیشب از تنبلیت بلندنشدی واسه خودت یه چی درست کنی کوفت کنی گفتم واست صبحونه درست کنم که یه وقت توی دانشگاه ضعف نکنی. منم همینجوری که داشتم میلومبوندم گفتم: نه بابا تنبلی چیه من دیدم تنهایی نمیچسبه چیزی بخورم واسه همین

دیشب وباگشنگی ودل ضعفه گذروندم

ستاره: اره تورااست میگی؟

\_به جون تو، چرا اینجوری نگاه میکنی میگم به جون تو

بالاخره صبحونه رو خوردیم و از خونه او مدیم بیرون با هر جون کندن بود خودمون  
و با اتوبوس رسوندیم دانشگاه

ستاره تا ساعت ۴ کلاس داشت و من تا ساعت ۶

تا رسیدم خونه ۶/۳۰ شد

وقتی رسیدم خونه تمام چراغا

خاموش بود، لوستر وسط حال و روشن کردم که ستاره رو دیدم که روی مبل خوابش  
برده رفتم توی اتاقش و پتوش و از روی تختش برداشتم انداختم روش خودمم رفتم  
حموم و بعد یه دوش کوچولو رفتم و اسه لالا

ساعت ۹ بود که با صدای ستاره که اسه شام صدام میکرد بیدار شدم

بدبخت ستاره که شده کلفت من و هی واسم غذا درست میکنه و لالش بعدا جبران میکنم  
، فعلا برم که روده بزرگه داره معده رو میخوره مثل اینکه روده کوچیکه سیرش نکرده  
رفته سراغ بقیه

ی اندام ها برم شام تا تمومم نکرده

از اتاق بیرون اومدم و به آشپزخانه رفتم.

\_ستاره شام چیه؟

ستاره: علیک سلام آسمان خانم خوب خوابیدین؟

\_باشه بابا سلام حالا شام چیه؟

ستاره: اهان حالا شد، شام اوووووووم ....، هیچی

—هیچی؟

ستاره: اره هیچی

—پس چرا بیدارم کردی؟ تازه جاهای

حساس خوابم رسیده بودم

ستاره: ای شیطان داشتی خواب چی میدیدی که جای حساسم داشته

یه چشمکی زدم و گفتم: بماند

ستاره: جونه ستاره بگو خواب چی میدیدی؟

—نوچ همیشه اخه واسه کوچولوها خوب نیست، خب پس شامم نداریم پس من برم به

ادامه خوابم برسم

ستاره: نه تشریف داشتین از حضورتون مستفیض میشدیم.

-نه دیگه برم که منتظرمه

ستاره: باچشمای گشادنگام کرد

ستاره: کی؟

-دوس پسر دیگه، الان توی اتاق منتظرمه.

ستاره: اخمخه میمون تو باچه جرأتی دوس پسر انترت واوردی توی خونه

-هی هی هی حواست باشه چی میگی.



ستاره: اینجای این کثافت کاری نیست من اینجا نماز میخونم، زود برو به اون انتر برقی بگو  
گورش و گم کنه.

جفتمون اینقدر جدی حرف میزدیم که انگار من واقعیکی رو آوردم توی خونه.

## ماهم بازیگرای تویی هستیما

پاشم برم پاشم که نه اخه پاشده هستم پس بهتره ایستاده برم (+)خه دختره خنگ مگه جوردیگه هم میشه رفت ..-صدای درون شماخفه)، یه اسپند توپ واس خودمون دود کنم، واس ماست، اره اینجور یاست.....اه چیزه یه لحظه احساس شاخ بودن بهم دست داد که منم خدا رو شکر بهش دست ندادم

وگرنہ کی مینونست جمعہ کنہ والا بوخدا.

اصولاً من از شاخ خوشم نمی‌آید البته به استثناء شاخ گوزن، اخه خیلی خوشگله،

## +دختره ی خل چی میگی تو؟

-به توجه؟ من صاحب اختیار توام یا تو صاحب اختیار من..

+خب معلومه من صاحب اختيار توأم....

-هوی صدا بپند فک و گرنه....

+وگر نه چي هان چه غلطي ميکني.....

-گردنتو میگیرم اینقدر فشـــــار میدم تا بمیری و از دستت خلاص شم.....

## +جراثش وداری؟ گلومو فشاربدہ بینم کی میمیرہ.....

-خب معلومه تو.....

+مگه فراموش کردی من توام اینجوری خودتم نفله میشی مَشنگ.....

-خودمم میدونستم فقط خواستم تورو بترسونم.....

+اره ارواح خوده گور به گور شدت.....

-من دیگه باتو کاری ندارم خیلی بی ادبی.

اوووووم کجابودم اهان فیمِستم.

میخواستم برم اسپند دودکنم که یادم اومدهنوز جواب ستاره روندام واین کل کل هنوز  
مثل کوه پابرجاست،بععهعهعهله ایــــــــــــنه.

-اره راست میگی تاوقتی هلویی مثل تواینجاست چه احتیاجی به دوس پسر.

یه نگاه به کل هیکل

ستاره انداختم که گفت:هی هی داداش چشات ودرویش کن

\_جووون چه جیگری هستی تو.

یه قدم بهش نزدیک شدم که یه قدم رفت عقب،قدم دوم و که برداشتم جلدی  
ازاشپزخونه پریدیرون منم دنبالش دویدم.

\_واستا،کاریت ندارم جوو

ستاره همینجوری که دورخونه میدوید گفت: اه واستم که یه لقمه ی چپم کنی عمرااگه واستم.

\_اخ دیدی چی شدپریشب شب جمعه بودمنم یادم رفت حالااشکال

نداره عشقم امشب جبران میکنیم

ستاره: عمرااگه بذارم دستت بهم برسه.

خندم گرفته بود واقعا ماخل وچلیم اومدم جوابش و بدم که درزدن.

منوستاره باشنیدن صدای در ایستادیم.

ستاره: یعنی کی میتونه باشه اینموقع شب؟

اب دهنم ومثلا با ترس قورت دادم وگفتم نمیدونم، یعنی ممکنه خودش باشه؟

ستاره: چی؟ مگه منتظر کسی بودی؟

\_نه

ستاره: پس چی میگی ممکنه خودش باشه

\_خخ این دیالوگ یه فیلم بود خیلی دوست داشتم یه جازش استفادش کنم که الان موقعیتش جور شد

ستاره: دیوونه

با صدای دوباره ی در دیگه وقت نشد جوابش و بدم

ستاره مانتوشوتنش کردورفت تادررو بازکنه منم پشت درواستادم تاهم بینم کیه هم حرفاشون وگوش کنم.

ستاره:بله چه خبرتون اقامگه سراوردین؟

مرد:چی میگی خانم شما؟دست پیش و گرفتی پس نیفتی

ستاره:هی اقایاده شوباهم بریم،چه خبرته اومدی درخونه ی مردم صدات ونداختی به سرت تازه طلبکارم هستی؟

مرد:نه مثل اینکه یه چیزیم بدهکار شدیم؟خانم این شمایی که صداتونُ انداختین به سرتون،توی یک وجب جاداد وهوار میکنین،ا صلا من با شماکاری ندارم بگین شوهرتون بیاد

دم در.

ستاره:شوهرم؟

مرد:بله همون اقایی که درمورد شب جمعهُ این چیزاداد وهوار میکرد.

ستاره:هی اقاحرف دهنْتُ بفهم اون چشای کورشدت باز کن بین جلوت یک خانم واستاده...

اوه مثل اینکه ستاره خیلی داغ کرده.پسره اینقدر شاسکوله که صدای زن مردوتشخیص نمیده،

پسره ی بیشعور فکر کرده من مردم خاک براون سر قوز میتت کنن.

خواستم برم بیرون سراین پسره رو گوش تا گوش ببرم بذارم روی سینه‌اش که باحرفی که پسر زدی فکر شیطان زدی سرم...

مرد: خانم من اصلاً چیز بدی نگفتم تا همین الان صدای داد و هوار شوهرتون که از شب جمعتون میگفت کل ساختمون برداشته بود این مشکل شماست که شوهرتون اینقدر بی‌غیرته که مسایل خصوصیتون و دامی‌زنه، آگه بی‌غیرت نبود که زنشو نمی‌فرستاد دم در.

ستاره: ببین آقای نیمه‌محترم ما اصلاً

توی خونه...

دیدم آگه دیر بجنبم ستاره بندواب داده واسه همین گفتم پادرمیونی کنم

از در فاصله گرفتم سعی کردم تاجایی که ممکنه صدام کلفت و مردونه کنم و از همون جاداد زدم: هی ضعیفه کجایی؟ مایه لحظه رفتیم دس ب اب تو جیم زدی؟

ستاره با تعجب نگام میکرد چون جلوی در بود اون مرتیکه نمیتونست منو ببینه

یه چشمک بهش زدم که دستش او مد چیکار کنه. ستاره در حالی که سعی میکرد صداش بلرزه گفت: ااااا و دم اقا.

منم به ادامه نقشه پرداختم.

\_ آه چرا دم دری؟ کیه دم در؟

ستاره: هی هی هیچکی اقای همسایست، میگه چرا اینقدر سر و صدا میکنی.

\_\_چیییییی؟ غلط کرده. اقا چار دیواری اختیاری. صبر کن من تنبونم و پام کنم میام حالت  
و میگیرم .

صدای یک نفر دیگه اومد که داشت این مرتیکه رو صدا میکرد.

مرد ۲: سروش چی شده چرانمیای؟

پس این اقا گلدره اسمش سروشه بابا سمت از پهنا تو حلقم.

سروش: چیزی نیست اومدم به همسایه های نسبتاً محترم روبه رویی تذکر بدم  
کمتر سرو صدا کنن. فکر کردن همه مثل خودشون کردن صدای زن و مرد و ازهم تشخیص  
نمیدن. واسه من ادای مردا رو  
درمیان.

اُپس مثل اینکه فهمید، پس زیادم خنگ نیست. مرتیکه روانی به مامیگه کودن. ستاره  
هنوز داشت باهاشون بحث میکرد منم دیگه دیدم زشته اگه پادرمیونی نکنم اخه به  
احتمال زیاد همسایه ایم و باهم سلام علیک

داریم، واقعا زشته، البته میخوام مثل یک خانم باوقار برمُ قائله رو ختم بخیر کنم، بس که من  
ماهه....

+بر منکرش درود...

-من باتو حرف نمیزنم خیلی پررو شدی...

+مگه دسته توئه...

-اره حالابیین...

مانتو وشالم و سرم کردم و رفتم بیرون صدامُ مثل یک خانم محترن انداختم پسه کلم

\_هووووی چته اقاچه خبرته؟

سروش:هه هه دوکلم از مادر عروس

روش و کرد طرف ستاره و باتمسخر گفت اقاتون هنوز از مستراب بیرون نیومدن.

پسره احمق رسما دهن منو ستاره روبست ولی نه من کم نمی یارم.

\_چرا اومدن بیرون منتها الان حمومن گفتن که برم براشون یک دلاک بیارم میشه شما

تشریف بیارین برین حموم اخه داداش من عادت داره همیشه بره پیش دلاک شمام  
باین هیکلتون دست کمی از دلاک ندارین.

اخیش دلم خنک شد خوردی حالا هستش و تف کن.

معلوم بود عصبیه ولی میخواست خودش واروم نشون بده.

سروش:نه دیگه مزاحم برادر شما و همسراین خانم نمیشیم دیگه تازه اعمال شب  
جمعشون و اونجام دادن خسته هستن.

وای خدا ادمم اینقدر وقیح، ستاره که کلا توی افق محوشد.

اون مرد دومی که بنظرم داداش این سروش گراز بود البته بخاطر نیمچه شباهتشون  
میگم که تا الان ساکت بود

گفت:داداش بهتره بیشتر از این مزاحم کار خانوما نشیم بیا داداش بیا که دیروقته،

روش و کرد طرف ستاره و گفت:ببخشید با اجازه خوش بگذره.

دست سروش و کشید و برد توی خونه و در و بست و من ستاره روبا یک دهن بازپشت درجا گذاشت.

بعد از چند دقیقه ستاره رفت تو و منم دنبالش رفتم توی خونه و در با شدت بستم.

ستاره: پسره ی عوضیه انتر به من میگه

خوش بگذره، به عمت خوش بگذره پسره ی انتر.

همینجوری حرف میزد و توی خونه راه میرفت.

ستاره: بمیری آسمان که هر چی می کشم از دست توعه.

\_ میدونم. قبول دارم که این گندو من به بار آوردم خودمم درستش میکنم. بلایی به سر شون بیارم که دمشون و بذارن روی کولاشون برگردن به همون خراب شده ای که ازش اومدن.

ستاره که دیگه عصبانیتش کمتر شده بود گفت: راست میگی؟

\_ کاست و بیار ماست بگیر. پس چی فکر کردی؟ مثل اینکه ابجیت و دست کم گرفتی؟

ستاره بدون اینکه چیزه دیگه بگه بلند شد و رفت توی اتاقش و در رو بست. مثل اینکه واقعا ناراحت شده.

مثل اینکه امشب

م باید باشکم گشنه بخوابم.

ولی کثافتا عجب تیکه هایی بودن.



## اون مرتیکه اولی اسمش چی بود....اهان سروش

عجب چیزی بود قد حدود ۱۹۰ یا بیشتر بدن عضله ای که معلوم بود زیبایی کاره

ولی نه خیلی زیاد. اندامش درست مثل ۴ کر گدن بودا و نام همیشه حواسشون بودیدنشون زیاد عضله ای نشه.

صورتشم ۶ تیغه کرده بود رنگ پوستشم سفید بود وبایک بینی کشیده واستخوانی وابروهای پر ولی تقریبا به رنگه خرمایی تیره،ویک جفت چشم تو مایه های سبز ایی.

مرتیکه ی دومی هم قدوهیکلش مثل سروش بود البته قدش یک کوچولو بلندتر بود  
حالا من چه زود صمیمی شدم.

## رنگ پوستش سبزه روشن بودینیش کاملاً شبیه سرورش بود حالت

ابروها شونم شبیه هم بود فقط رنگش فرق داشت که مال این یکی مشکی پرکلاغی بود وچشمایی درشت به رنگ مشکی و موژهای بلند و فر با موهای کوتا ه مشکی رنگی که به طرف بالا شونه زده شده بود.

وای خداحیف این قیافه هانود که دادشون به این دوتا الدنگ.

اوووم الدنگ اسم خوییہ براشون نه یایدیه اسم خفن براشون پیداکنم.

اوووووووم اهاااان یافتم فروش

وقتی عصبانی شده بود چشماش شده بود کاسه ی خون پس اسمش ومیذارم خون اشام(-):-):-

خب حالا اسم اون دومیه روچی بذارم اووووووووووم

چون هیکلش ازاون یکی بزرگتره پس بهش میگم غول تشن.

اینقدر به این دوتاو اذیت کردنشون فکر کردم اصلا نفهمیدم کی روی مبل خوابم ببرد.

صبح ساعت ۹ با گردن درد از خواب بیدار شدم

وایییییی چه دردی میکنه همش تقصیر.....خب معلومه تقصیر خودمه

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم وتوی حموم گردنم و ماساژ دادم تایکم از درد گردنم کم بشه.

اومدم بیرون و بعد خشک کردن مو هام یک مانتو سبزی شمی اندامی که بلندیش تازیر زانوم بود و با شلوار کتون مشکی را سته ام پوشیدم مقنعه ی مشکی کربا تیمم سرم کردم.

کفش کتونی های یشمیمم و کیف کوله ی مشکیمم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

هول هولکی صبحونه رو درست کردم اخه امروز ستاره کلاشش ساعت ۱۲ شروع میشه و قطعاً الانم خوابه و گرنه من عمر از این ناپرهیزی ها کنم.

امروز من چه دخیل خوبی شدم ارشاً قربونم بره.

صبحونم و خوردم و از خونه اومدم بیرون.

همزمان با بیرون اومدن من درواحد روبه رویی باز شد و اول غول تشن و پشت سر شم خون اشام اومد بیرون.

ایوووول بابا کی میره این همه راه و تیپتون تو حلقم.

بدون اینکه منو وادم حساب کنن به سمت اسانسور رفتن.

زیر لب به درکی گفتمُ به طرف اسانسور رفتم و پشت سرشون ایستادم همینکه اسانسور رسید و غول تشن خواست وارد اسانسور بشه

من از بینشون خودم و رد کردم و وارد اسانسور شدم و به اون دوتا اخمخم توجهی نکردم بعد چند لحظه خون اشام و پشت سرش غول تشن وارد اسانسور شدن.

بارسیدن اسانسور به طبقه همکف بدون توجه به اون دوتا پت و مت از اسانسور بیرون اومدم و عدسم حسابشون نکردم

اوووم بنظرم پت و مت بیشتر بهشون میاد.

بلاخره با هزار حمت خودم وبا اتوب.و.س به دانشگاه رسوندم

-مردم چجوری با این اتوب.و.س اینور و اونور میرن من که تا برسم دانشگاه هلاک میشم حالا خوبه یه ربع بیشتر تو راه نیستم.

ساعت ۱۰ با استاد جوان کلاس داشتم که یک پیرمرد خیلی مهربون بود

اگه پیر نبود حتما چجوری خودم و بهش غالب میکردم والا بوخودا.

کلاس بعدی رو با ستاره توی دانشکده ی ادبیات داشتم.

من به شخصه عاشقه بچه های کلاش شدم

چون اکثریتشون بچه های رشته ی ادبیات بودن و خیلی خیلی هم بچه های باحال و اهل دلی بودن.

من وستاره که ازاول تاآخر کلاس فقط دلمون و گرفته بودیم ومیخندیدیم

واقعا کلاس شادی بود، برعکس استادش که خیلی مزخرف و درسش که خیلی کسل کننده بود

ستاره حالش خیلی بهتر شده بود و قضیه دیشب وبه کل فراموش کرده بود بعد کلا سم رفتیم سلف دانشگاه ناهارمون و خوردیم بعدم رفتیم نمازخونه و نماز مون و خوندمون و بعد نماز هر کدوم مون رفتیم دانشکده خودمون.

کلاس من ساعت ۴ و کلاس ستاره ساعت ۶ تموم میشد

بعد از تموم شدن کلاس با توب.و.س اومدم خونه واز سوپری سرکوچه کلی خرید کردم  
 ا خه توی خونه هیچی نداشتیم از وقتی

اومده بودیم توی این خونه اصلا خریدنکرده بودیم.

واسه همین بود که من همش سرگشنه بر بالین میذاشتم.

و تا صبحم از دل ضعفه خوابم نمیبود، این ستاره ی سه نقطه هم که هی گیر میداد می‌گفت  
توتنلی،

چیکارش کنم خونفهمه از قدیم گفتن نرودمیخ اهنین درکله ادم نفهم.

+خا|||||اک فاتحه ی ضرب المثل خوندی،اخه مجید جان وقتی که عرضه نداری ضرب المثل بکاربری غلط میکنی که میگن.

-باز تو که سر و کلت پیدا شد یعنی من نباید به لحظه از دست تو ارامش داشته باشم

+اخه انتر اگه من به توتذکر ندم کی میخواد بهت تذکر بده نکنه توقع داری ساسی کچله بهت تذکر بده.

-اره توقع دارم همون بهم تذکر بده، مشکلیه؟؟

+خاک توی دهن گشادت، من برم که حرف زدن باتوهیچ فایده ای نداره.

-شرت کم دیگه اینوراپیدات نشه.

-رفتی؟ گورت وگم کردی یانه؟

-خداروشکر مثل اینکه رفته

+نخیرم نرفتم فقط یه لحظه رفتم

مستراب.

-من فکر کردم .....توچی گفتی؟ کجارفتی؟

+گفتم دیگه مستراب

-کجا!!!!!!؟

+باباسوسول رفتم دستشویی، WC، جایی که پی پی میکنن، افتادهانی؟

-آه آه حاله وبهم زدی. ببینم توتوی ذهن من میری دستشویی؟

+ها!!!!!!ان.....چیزه.....من باید برم صدام میکنن

-هوی واستاجواب منو بده

-انتر جوابم و بده.

کثافت رفت. چرا در رفت. نکنه واقعا..... اووووووک حالم بد شد

نه نه نه اصلاً همچین چیزی، امکان نداره.

بہترہ دیگرہ بہش فکر نکم ارہ .. بہترہ ذہنم و مشغول کنم.. خب چجوری مشغول کنم.... اہان یافتم

نایلون خریدا دستم بود و کوچه هم خلوت بود تصمیم گرفتم واسه خودم  
شعر بخونم و به دلیل عدم وجود ابزار آلات موسیقی از سوت استفاده کنم

البته بلام نبودم سوت بزنم ویه صداهاى عجيب و غريبى ازدهنم

بیرون میاوردم که هیچ شباهتی به سوت نداشت ولی بلاخره ازهیچی بهتر بود.

## حالاچی بخونم؟؟؟؟؟

حالانگا کن اگه الان سر امتحان بودم بهترین اهنگا تو سرم پلی میشدن ولی حالا هیچی یادم نمیاد دریغ ازیه شعر بچگانه.

اهااان يافتم البته اهنكش يكم كه نه خيلي قديميه و دلي دلي قديميه،

ولی چه کنم که از هیچی بهتره.

ازش نپرسیدم کی بود نگاش به دنبال چی بود،...

# شوت شوت شوت

-بامن عاشق ولیکن قلبُ زبونش یکی بود...

شوت شوت شوت

-الهه دل پاکی بودمثل خوده من خاکی بود.....

آآآآ آیا وسط

زده بودم زیرآواز وتوی کوچه واسه خودم میخوندم و

مینواختم که یکی

گفت:اووووووه خانم خوشگله،چراتنهاتنها.

بهش محل ندادم که دوباره گفت:

اوخی جوجو

خسته نمیشی همه ی ایناروببری،

خانم کوشولو پیام کمک.

پسره موش،خرما فاتحه خونده توی حس وحالم بعداومده میگه پیام کمک،توبروبه...لالاله  
الی الله...

توجهی نکردم تابلکه خودش بره رد کارش که دیدم نخیرول کن معامله نیست

اومد کنارمُ باهام قدم شدوهی دم گوشموز وز میکرد

حالا منم هیچی نمیفهمیدما ولی این بازم وز وز میکرد.

بعدچنددقیقه وز وز کردن خداروشکر خفه شد،خب خداروشکر که اینم....





خیز برداشتم تا خریدار وازش بقایم که پریداونور و تلاش من ناکام موند  
داشت اشکم در میومد این نایلون اذوقمون بود من دیگه نمیتونم باشکم گشنه بخوابم.

پسره مزاحم: برات میارمشون

-چی؟

پسره مزاحم: خریدات و برات میارم، واسه ی توسنگینه.

یه نگاه به هیکل خودم و اون انداختم، نکنه پسره کوره، پسره یه مشت استخونه.....خودش  
و بامن مقایسه میکنه من در برابر اون پهلوونی بودم واسه خودم.

اصلا به من چه، سنگ مفت گنجیشکم مفت...درست گفتم دیگه؟؟؟؟

نیشم و وارش شل کردم جوری که فکر کنم مری ونای و نایژمم دید.

خریدار و توی دستش جابه جاکرد و گفت: خونتون کجاست؟

-کوچه ی بعدیه

هنوز یک قدم نرفته بودیم که یکنفر از پشتمون گفت: —ه داش اسی کم پیدایی.

پسره مزاحم: اووووه بین کی اینجاست اق شاهین چطور مطوری؟

منم همینجوری واستاده بودم و به

مکالمشون گوش میدادم بنظرم باهم دوست بودن، ولی باز مطمئن نیستم.

اق شاهین رو شوبر گردوند ویه نگاه به من کردو سرش وبرد بیخ گوش اسی، صداشون خیلی اروم بود ولی من میشنیدم، من کلاچپر چلاغم یبار نمیشنوم یبارم مثل الان خوب میشنوم

شاهین: دختره کیه؟

اسی: نمیدونم تازه میخوام شماره بدم.

شاهین: خاک توسرت بااین دوس دختر پیدا کردند.

اسی: وامگه چشه؟

شاهین: چش نیست گوشه...، بابا دختره خل وچله... خودم اول کوچه دیدمش خواستم برم طرفش که دیدم واسه خودش داره میخونه ومثل عقب مونده هایه صداهاى عجیب وغریبی از خودش درمیاره.

اسی: جون من

شاهین: به جون تو

اسی خریدارو گذاشت زمین وباشاهین رفت.

هنوز دور نشده بود که گفتم: هووی کجا؟ مگه نمیخواستی خریدام و بیاری

اسی: برو بابا دیوونه

-دیوونه هفت جد و ابادته.

اصلا خودم که چلاغ نشدم خودم میبرمشون، نایلون وازروی زمین برداشتم وراه افتادم.

تارسیدم به خونکون صدبارمردم وزنده شدم،

-خداخیرت نده اسی حالامیمردی واینارومیاوردی.

به نگهبانی که یه پیرمرده تقریباً پنجاه ای ساله بود سلام کردم که باخوشرویی جوابم  
وداد.

خریداروجلوی اسانسور زمین گذاشتم وکمرم وصاف کردم اخ خدامردم،

دکمه اسانسور وزدم تا بیاد

بعدچنددقیقه بازدوباره زدم اسانسورطبقه شش بود،

دوباره کلیدش وزدم.

اه پس چرااین اسانسورلعنتی نمیاد

الان حدوداً ۱۰ دقیقهست که اینجاایستادم دیگه دستام داره کنده میشه حتماخراب شده

یعنی من باید۶طبقه روبرم بالا.

بهترزودتربرم که فکرکنم یک بیست ساعتی بایدتوراه باشم.

خریدا رو از روی زمین برداشتم و به سمت سرویس پله هارفتم.

\_آی خدامردم پس چراتماموم نمیشه خداللعنتتون کنه چرااینجااینهمه پله داره.

ازپله ها بالا میومدم و باخودم غرغرم میکردم.

بلاخره بعد از گذشت یه ربع بیس دقیقه

به طبقه خودمون که رسیدم

در اسانسور باز بود و یک پیانوهم توی اسانسور بود و پت و مت سعی داشتن اون و بیارن بیرون.

والله ای خدا پس بگو چرا اسانسور پایین نمیومد

بخاطر این دوتا الدنگ بوده.

خونم به جوش اومده بود

مطمئن بودم که صورتم قرمز

پلاستیک خریدارو انداختم روی زمین و رفتم طرفشون

و یک لگدبه پیانوزدم سروش که معلوم بود عصبیه گفت؛ هوی وحشی چیکار میکنی؟

\_وحشی تویی نه من تازه هم وحشی هم احمق هم نفهم....

حرفم قطع کرد...

سروش: هوی چه خبرته پیاده شو باهم بریم، کجاست تخته گاز میری..

این دفعه من حرفش قطع کردم..

-بذار حرفم و تموم کنم، اصلاً میدونی چیه؟ دارم تخته گاز میرم بهشت زهرا، میخوام واسه جفتتون قبر بخرم چون همین الان میخوام از همین پنجره توی سالن پرتتون کنم پایین، تایه شهر و از دست جفتتون نجات بدم.

غول تشن: چخبر ته؟ چرا از راه نیومده پاچه میگیری بینم اصلا مشکل تو چیه؟

-مشکلم اینه که شمدوتا غوزمیت...

سروش دوباره حرفم قطع کرد بایدیه حال اساسی از تو قاشق بی دسته بگیرم

سروش: باز غوزمیت بهتر از دوتا عجوزه ی روانیه که....

یه چش غره حسابی بهش رفتم که درجا خفه خون گرفت.

-شمدوتا غوزمیت چرا فکر میکنی فقط خودتون آدمین و بقیه ادم نیستن من دوساعته

پایین واستادم تا اسانسوریاد مجبور شدم باتمام خستگی و کلی خرید..

به کی سه ی خریدم که پخش زمین بودا شاره کردم... اوخی طفلیا چرا اینجوری ولو شدن

روی زمین... قربونتون برم غصه نخورینا مامانی حساب این دوتا نره غول و برسه

میاد جمعتون میکنه قوله.. قول

سهیل: داشتین میگفتین.

هی وای اصلا حواسم نبود که مثلاً دارم با این دوتا غوزمیت دعوا میکنم حتما الان باخودشون

میگن من کم دارم

+ نه بابا، به احتمال زیاد باخودشون میگن این دختره ی موجی زیاد داره که دیگه داره

سرریز میشه.

-باز سر و کله ی تو پیدا شد گمشو برو که الان اصلا حوصله ی بحث باتویکی روندارم.

+ خانومه اعتماد به مریخ منم کاری باتوندارم الانم مثل یه بچه ی خوب نشستم و دارم فیلمم

و میبینم و تخم و میشکنم

-به توهم میشه گفت ندای درون، به جای اینکه بیای کمکم کنی و چندتالیاچار باراین دوتا کنی نشستنی واسه من فیلم نگاه میکنی و تخمه میشکنی... واقعا که... حالا ببینم فیلمش قشنگه اسمش چیه؟ آگه خوبه بگو برم بگیرمش.

+اره بدن نیست. داستان درمورد یه دختره که داره سراسان سور بادوتا پسره گنده تراز خودش بحث میکنه که...

-واستاببینم فکر کنم فیلمش و دیدم اخه خیلی اشناست..... صبر کن..... توداری دعوای ما روتماشا میکنی و تخمه میشکنی... خیلی بیشعوری

+ببند.... حالا وقت واسه بحث زیاده برو به بقیه کارت برس که الان یه چند دقیقه ای هست که استوپ شدی

-وای خدا....

حواسم سرجاش برگشت البته سرجاش بود فقط آگه بعضی بیشعورا میذاشتن (+شنیدما... به درک)

به پت و مت که داشتن باپوز خندنگام میکردن اول یه چش غره حسابی ازاون ترسناکاش رفتم و بقیه حرفم وادامه دادم و اصلانم به روی خودم نیاوردم که چند دقیقه استوپ شده بودم حالا معلوم نیست واقعا چند دقیقه استوپ بودم

-داشتم میگفتم... کجا بودم... اهان نمیخواه بگین یادم اومد .... مجبور شدم ۶ طبقه رو از پله ها بیام اونم بخاطر این پیانو اشغال و شمدوتا اخمخ، حالا من نه، منو بیخیال، این همه ادم توی این مجتمع زندگی میکنن از بچه و جوون گرفته تا پیرمرد و پیرزن، شما فکر اونارو نمیکنید.

به غول تشن اخمخ نگاه کردم وادامه دادم

-حالا فهمیدین جنابیب.

جناب وهمچین باغیض گفتم که جیگرم حال اومد.

اخیش سبک شدم...مثل وقتی که ادم دستشویی میکنه و سبک میشه

+آی کثافت بمیری باین مثال زدنت حالم بهم خورد

-به من چه این دیگه مشکله توعه، طرز بیان من این مدلیه، میخوای بخواه نمیخوایم نخواه...هری...نامه فدایت شوم که واست نفرستادم.

+هیییی روزگارچه کنم که خونه گیرم نمیاد و مجبورم تحملت کنم وگرنه تاحالا صد دفعه رفته بودم، همه‌ی خونه‌ها یاگرونن یاپُرن، بعدکلی گشتن تونستم بالا خونه‌ی تو که خالی بود و اجاره کنم....

-پس اگه نمیخوای بیرونتم کنم دهنتم و ببند.

+چشم..بفرما....اومممم..اومممم

غول تشن:من کاری به بقیه ندارم که چجورین ولی دراین قضیه که توادم نیستی شکی نیست درضمن ما ازهمسایه هاومدیر ساختمون اجازه گرفتیم اگه چشمات وبازکنی میبینی که این پیانو توی سرویس پله جانمیشه تازه..

ازنوک پا تاسرم وازنگاهش گذروند...

که موی های تنم سیخ شد(اینجور نگاه کردن اگه حتی توش قصدبدی هم نباشه درکل موجب ترس واضطراب یک خانم میشه..نکته روانشناسی)

ادامه داد: باید از ما تشکر مکنی که باعث شدیم یکم تحرک داشته باشی به هر حال دیگه باید این چربیا رو یکجوری آب کنی اینم تنها کاری بود که از دست ما برمی اومد و توی عالم همسایگی انجامش دادیم دیگه بقیش باخودته.

کارد میزدی خونم در نمیومد این گودزیلا به من گفت چااااااق.

تقریباً یاد گفتم: نه.. به.. تو و نه به هیچکس دیگره مربوط نیست که من چاقم یا نه.

سروش: حرص نخور کوچولو، داشتم که اصلاً چیز بدی نگفت، فقط گفت اضافه وزن داری، توهم بهتر با خودت صادق باشی و حقیقت و بپذیری.

هرچی من میگویم اینا به چیزهای دیگه جواب بدن. دیگه واقعا کم اوردم.

الان خستم چیزی به فکرم نمیرسه اگه یکمه دیگه اینجاوایستم مطمئن خرخره یک کدومشون میره زیردندونم.

پاموکوبیدم زمین که کلیم درد گرفت خریدارو ازروی زمین جمع کردم ولنگان لنگان به طرف خونه رفتم.

در رو با کلید باز کردم قبل از اینکه در و ببندم شنیدم که

## سروش به غول تشن گفت:

## سهیل حال کردی چجوری حالش وگرفتم؟

سهیل:ههه،اره،بیخیال... حالا بیا زودتر پیانو رو ببریم توتا کس دیگه ای نیومده سرمون  
غیر غر کنه.



البته فکر کنم در وباحالت اسلومُشنِ بستم که تموم مکالمتشون و شنیدم.

پس اسم غول تشن سهیله.

به من چه اصلا جفتشون برن بمیرن.

نایلون خریدای عزیزمو که باکلی سختی و مشقت از دست دزدانجات داده بودم و سالم به خونه رسونده بودم و پرت کردم کف اشپزخونه،

اینقدر داغ کرده بودم که اگه یک وسیله قابل اشتعال نزدیکم میبود اتیش میگرفت.

همیشه همینجوریم وقتی که عصبانی میشم فوراً قرمز میشم و داغ میکنم درست مثل الان.

-من یه حالی از شما دو تا بگیرم، که توی کتابابنویسن، اگر من ننویسن خودم مینویسم. حالا چجوری حالتون وبگیرم؟؟؟؟؟؟

آخ دلم میخواد الان سهیل غول تشن دم دستم بود آه سرش و میکوبیدم به دیوار آه میکوبیدم، باز آه میکوبیدم به دیوار. اصلاً اینقدر میکوبیدم به دیوار تا این دلم خنک که سهیله یخچال قطب جنوب بشه.

+عزیزم ارزو بر جوانان عیب نیست

-به توجه، ارزوهای خودمه دوس دارم نایاب باشه.

+هم خودت هم ارزو هات جفتتون عتیقه این.

-فعلاً شو دارم فکر میکنم.

+تواصلاً مغزم داری که فکر کنی؟

+اڅه ملنگ جان تواگه توی مخت مغزداشتی که من نمیتونستم اجارش کنم.

-راستی گفתי اجاره، تو چقدر اجاره میدی؟ اصلا به کی اجاره میدی؟ اصلا اجاره میدی؟

+هان.. چیزه..(همراه باگریه) ذلیم بیکارم، خرج زندگیم ندارم. بچه هام شبا گوشنه  
میخوابن.....

-بسه بسه جیگرم و خون کردی. اجاره نخواستیم بابا. توفقط یکم خفه خون بگیر بذارمن  
یکم بفکرم

+چشم، بفرما شما با اون مغزن خودیت بفکر.

+نمیشه الان نفکری من حوصلم سرمیره اڅه تنهام .. کسی خونمون نیست.

-آهااان یافتم..... هو هو هو هو.. آ آ آ...ایـــــــــــــــنه

+چی رویافتی؟

-اینکه چجوری حالشون وبگیرم ویافتم

+حال کیارو؟

-اه چقدر تو خنگی همین پت ومت ومیگم

+خنګ خودتی، حالا میخوای چیکار بکنی؟

-درېگه بماند

به طرف اتاقم رفتم تالباسام و عوض کنم این ندای بیشعور از بس که فک میزنه ادم همه چی رو فراموش میکنه.

+هوایی ندای بیشعور خودتی. حالانقشت چیه.....هوایی باتواما چرا جواب نمیدی.

مانتوشلوارم وبایه بلوزشلوار راحتی عروسی عوض کردم.

از بس که ذوق کرده بودم نمیدونستم چیکار بکنم واسه خودم میخوندم و قرمیدادم

-حالایارم بیا دلدارم بیا...

دستاشله ها...اون عقبی ها حال میکنن.

-خل نیستما فقط از شدت ذوق مرگیه.

-یه حالی من از شما دوتا بگیرم، که مرغای دریایی به حالتون گریه کنن.

یکم صبر کنید تا ستاره بیاد اون موقع حالیتون میکنم چاق کیه، کثافتا.

+باشه من بهشون میگم صبر کنن.

-بروبابا

👹 روی کاناپه توی نشیمن دراز کشیده بودم وبه بلایی که قراره بود سراون دوتا بیارم فکر میکردم.

میتراسم بعدش بلایی سرمون بیارن،... غلط کردن هر کاری بکنن صد برابرش وتلافی میکنم،

دیگه همینم مونده از اون دوتا بترسم،

من حریف چهار تا پسر ۲۵ ساله میشم بعد اون موقع حریف دوتا جوجو نمیشم، البته جوجو هم نیستن ولی واسه منه اعتماد به سقف ریزن. یعنی باید بگم در واقع ریزمی بینمشون.

غرق فکر بودم که صدای چرخش کلید اومد.

ستاره: اه، چرا اینجانشستی؟

-اولا سلام، دوما به توچه.

ستاره: علیک سلام، وا خب سوال پرسیدم.

-خیلی ببخشید اخیلی ببخشید من باید واسه نشستن روی کاناپه خونه خودم به شما جواب پس بدم.

ستاره: اووووه، چته تو؟ باز کی روی مخت اسکی کرده که اینجوری پاچه میگیری؟

یعنی من کشته مرده ی این ادبیاتشم.

لب ورچیدم و سرم وبر گردوندم.

-دستت درد نکنه دیگه، حالا من پاچه هم میگیرم، تعارف نکن خب بگوسگی، چرا الکی میپیچونی؟

ستاره رفت تالبا ساش و عوض کنه واز همونجا گفت: خب خواهر من حقیقت مثل ته خیار تلخه، میخوای نگم باشه نمیگم، ولی خب حقیقته چی بگم، حالا کی اعصاب آسمان خانم گل مارو خط خطی کرده؟؟؟

-نمیگم، منو بگو چقدر صبر کردم تا توییای، گفتم دوستمی، هم خونمی، شریک زندگی، حرفم و میفهمی، ولی اینجوری که معلومه توهم منو درک نمیکنی.

ستاره: شریک زندگی یه مرتیکه ست نه، منه جیگر

ستاره از اتاقش بیرون اومد و کنار من نشست یه تاب شلوارک گلبهی پوشیده بود و موهاشم بالای سرش بسته بود و چتری هاشم روی پیشونیش ریخته بود.

کثافت چقدرم خوشگله شیطونه میگه همینجایه لقمه چپش کنم.

ستاره: هوی بسه دیگه تموم شدم.

-برو بابا اعتماد به سقف...

ستاره: خب بابا، نمیخوای بگی چته؟

-اووووم، اول باید از دلم دربیاری.

ستاره: برو گمشو، اصلا به درک نگو.

خواست بلند شه که نداشتم.

-خب نمیخواه از دلم دربیاری، چه کنم که دل رحمم، بخشیدمت.

یه نگاه عاقل اندر نمی دونم چی چی بهم انداخت،

که منم واسش نیشم و شل کردم.

-حالا بیخیال عذرخواهی، بیابشین بهت بگم امروز چی شد.

ستاره دوباره نشست و منم شروع کردم به تعریف تموم اتفاقات بعددانشگاه اولش که ازخنده ریشه میرفت و کلی هم زد توی سرم بااین کارایی که توی کوچه بااون پسر دزده کردم ولی وقتی رسیدم به ماجرای اسانسور و بحثم بااون دوتا دیگه ازقهقه چنددقیقه ی قبل خبری نبود.

ستاره:وای من اگه اونجابودم...

پریدم وسط حرفش

-بهترکه اونجابودی،چون هیچ غلطی نمیتونستی بکنی.

ستاره:بیشعور،یعنی،چی؟

-بابامنکه ازتو وراج ترم کم اوردم توکه دیگه جای خودداری.

ستاره:درسته که تو وراجی وخیلی حرف میزنی،ولی حرفات همه چرت و پرت،ته،ولی درعوض

یه نگاه مغرورانه بهم انداخت وادامه داد:من حرفایی که میزنم همه حاصل تفکره.

-بروگمشوووو،حاصله تفکره،اره اروح عمه ی نداشتت.

ستاره:خیلی بددهنی هامیدونستی؟

-به توچه؟

ستاره:بخور از.....

-هوایییی کی به کی میگه بددهن.

ستاره: اصلا من رفتم.....

حرفش وقطع کردم.

-کجا؟ بشین کارت دارم

ستاره: بفرمایید علیاحضرت

-خب من میخوام کارا اون دو تا مَلَنگ و تلافی کنم، هستی بگو هستم.

ستاره: ایوووول، هستم بدجور

-پس بزن بریم.

ستاره: هوی کجا بریم؟

-تویی من بهت میگم.

دست ستاره رو گرفتم و بردم اشپزخونه.

ستاره: وا؟ چرا اومدی اینجا؟

-هیچی دیدم هوا خوبه گفتم یه چرخه توخونه بزنی دلمون واشه.

ستاره: هرهر هر نمکدون، ببینم توشبا کجا میخوایی؟

-خب معلومه توتختم.

ستاره: خوب شد گفتی وگرنه فکر میکردم توی جوف میخوابی.

-نه عزیزم اونیه که توی جوف میخوابه تویی نه من. من شباروی تشک پر قو میخوابم.

ستاره: نه حتما توهم زدی...

حرفش قطع کردم چون از قراره معلوم اگه همینجوری پیش بره ما باید تا صبح اینجا  
واستیم و کل بندازیم.

-آه بسه دیگه، یکم اروم بگیر تا بگم میخوام چیکار کنم.

ستاره: بفرماید خان..

یه چش غره بهش رفتم که خفه شدویه لبخند ژکوند تحویل داد.

-بگو ببینم تو یادداری فسنجون درست کنی؟

ستاره: آره، خب ولی این چه ربطی داره؟

یه لبخند خبیث از اونایی که مخصوص خودمه زدم و شروع کردم به توضیح دادن.

\_بین مایک فسنجون مَشْتی درست میکنیم بعدتوی این رفسنجون خوشمزه یک  
مقدار تغییرات شیمیایی ایجاد میکنیم بعدم میبریم واسه فروش و سهیل.

ستاره: ای کلک، توهم زرنگیا، حالا این سهیل دیگه کیه؟

\_خب همون همسایه روبه رویی دیگه

ستاره: اهان

باهم یک فسنجون خوشمزه درست کردیم و با تمام سلیقه توی ظرفای خوشگل ریختیم  
دوتا ظرف برنج دوتا ظرف خورش که توی دوتا سینی گذاشتیمشون.

\_و اما میرسیم به اصل ماجرا



ستاره که دستش یک بسته نمک بود و خالی کرد توی ظرف برنج و قشنگ مخلوطش کرد و گفت: اوا خاک بر سرم حواسم نبود بسته نمک چیه شد

منم همین کار رو با ظرف دیگه برنج کردم.

ستاره: خب حالا باین خورش چیکار کنیم؟؟

\_ اهان فهمیدم الان میام.

رفتم و از توی کمد جورابی که مال ارشاویر بود و بوی گربه ی مرده میداد و یادگاری باخودم آورده بودم و برداشتم.

من کلا کارام عجیب و غریبه بقیه پیراهنی دستمال گردنی یا حداقل زیرشلواری چیزی یادگاری میارن اونوقت من جوراب اوردم اونم جورابی.... که اصلا هیچی نگم بهتره.

رفتم توی آشپزخونه و یک لنگش ود

ادم به ستاره.

ستاره: ایییییی این دیگه چیه چرا بوی اشغال میده.

\_ اینکه چی هست مهم نیست مهم اینه که کارمون و راه میندازه.

خیلی قشـ نـگ و شـ یک جوراب و توی خورشـت فرو بردم بعد از اینـ که کارمون با خورشـت تموم شد دولیوان نوشابه سیاهم ریختم و گذاشتم توی سینی و کلی هم توشون فلفل ریختم

\_ خب دیگه تموم شد بیا ببریمشون.

مانتو هامون و پوشیدیم و دوتا سینی هارو برداشتیم و از خونه اومدیم بیرون.

-ستاره برو تو نقشت

یه چشمک بهم زد و یه قیافه ی ناراحت به خودش گرفت منم یه قیافه ی چپر چلاغ  
پشیمون و نادم گرفتم.

زنگ واحدشون وزدم.

بعد چند لحظه سهیل بایک رکابی سفید و شلوارک مشکی در رو باز کرد.

اصلا فراموش کردم چرا اومدم اینجا

بیشعور عجب هیکلی داره، عسیسم جیگرت وای من چقدر هیزشدم جدیدا.

اقا اقا نقش من چی بود باید چه نقشی بازی میکردم، اصلا باید چی میگفتم خدا خیرت نده  
سهیل، که منه بی جنبه رو.....

سهیل: بله بفرمایید امری داشتین؟

باسقلمه ی ستاره به خودم اومدم و فکم و که اندازه غار باز بود و بستم.

-سلام خویین شما؟

آه این چی بود که گفتم.

سهیل باپوزخند: ممنون به لطف شما.

\_بخشید، اومدم بابت رفتار زشت امروزم ازتون عذرخواهی خواهی کنم این غدارو هم  
بابت عذرخواهی اوردم.

سروش: سهیل کجایی تو؟ کی بود در میزد.

سروشم او مد دم در و بادیدن ماگفت:

به به بین کی اینجاست، زن داداش و خواهرشوهر.

ستاره: سلام، ببخشید که مزاحم شدیم من و دوستم این فسنجون و برای عذر خواهی از شما بابت رفتار زشت دی شبمون و بحث امروزتون بادو ستم پختیم ....ازتون میخوایم ازاین به بعد مثل دوتا همسایه خوب باارامش کنارهم زندگی کنیم.

خخخ ای ستاره کثافت، چه لفظ قلم حرف میزنه، اره ارواح خودت، مثل دوتا همسایه خوب کنارهم زندگی کنیم.

جفتشون خشکشون زده بودالبته حقم دارن بدبختا.

-ببخشید نمیخواین غذاها رو از ما بگیرین.

سهیل ازمن و، سروش ازستاره سینی ها رو گرفتن.

یک شب خوش اروم گفتیم واومدیم خونه.

درحالی که میخندیدم: بگم چیکار نشی، عاشقتم. بابا تو دیگه کی هستی.

ستاره: میدونم، یه فرشته اسمونی، راستی آسمان چرا گفتی فسنجون درست کنیم؟

همینجوری داشتم برای خودم و ستاره برنج میکشیدم گفتم: به دو دلیل اول اینکه تموم مردابنده ی شکمشون و هیچوقت شک نمیکنن که ممکنه توی یه فسنجون خوشمزه بلایی وجود داشته باشه دوم اینکه خودمم

عاشق فسنجونم گفتم بایک تیردونشون بزnm هم حال اون دوتاروبگیرم هم خودم یه دلی از غذا در بیارم.

ستاره: اهان، در اینجای اداره از همین تریبون اعلام کنم که توهم زرنگی ها یه چشمک زد.

-چاپلوس

ستاره: شنیدما

-به درک

واسه خودمون غذا ریختم و ستاره هم اهنگ نامه از سامان جلیلی رو پلی کرد تا در حین خوردن اهنگم گوش کنیم این دیگه یه متجدد بود کاری ابتکاری از سامان و ستاره.

داشتیم غذا می خوردیم که یهو صدای فریاد اومد بعد چند دقیقه هم صدای کوبیدن در و به دنبال اون کوبیده شدن درما اومد انگار داشتن بامشت به در میزدن.

\_چه زود اومدن ظرفا رو پس بدن (-):-:

ستاره: اوهوم چه همسایه های خوبی.

از همون جا داد زدم: لازم نبود اینقدر زود بیارینشون اگه لازمه حالا باشه خدمتتون.

صدای اهنگ و زیاد کردم تا دیگه صدای در و نشنویم بعد از چند دقیقه صدای در زدن قطع شد و بعد صدای شکستن اومد

\_آی آی آی بیشعور اشکستش من اون برنج خوری هارو دوست داشتم.

ستاره: بیخیال ابجی شیرینی پیروزی و برای خودت تلخ نکن.

بعد از شستن ظرفها کیسه زباله رو برداشتم تا ببرم پایین. حالا خوبه فقط یکی دو وعده غذا خوردیم و اینهمه زباله تولید کردیم،

میگم نکنه این خونه جن داره و ایناهم زباله های اونا ست... استغفر... توبه توبه  
یه صلوات فرستادم و دور خودم فوت کردم.

همینکه در و باز کردم، بایه صحنه....

همینکه در و باز کردم بایه صحنه...

نمیدونم چی بگم باید بگم بایه صحنه افتضاح روبه روشدم.

البته افتضاح و جندش واسه یه خانم البته من خودمم کم چندش نیستم ولی خب دلم  
واسه خورش خوری و برنج خوری هاسوخت

اون دوتا پت و مت ظرفارو درست جلوی خونمون شکسته بودن

و جلوی واحد مون پر بود از برنج و خورش فسنجون و نوشابه و خورده شیشه و باقی مونده  
ی ظرفها.

ستاره رو صدا زدم تا بیاد ببینه دسته گله همسایه های خوبمون رو.

\_ستاره بیا اینجا ببین این پت و مت چه گندی به بار آوردن.

ستاره: باز چی شده، اول برو بیرون بعد، یه گندی به باریار و غار غار کن.

این دوسته من دارم عایا؟؟؟؟؟؟

\_تواول بیابین چی شده بعد بگوکی گندزده.

بلاخره ازخونه دل کند واومدیرون.

ستاره:بفرمایید امرتون

بادست به منطقه لجنی اشاره کردم.

ستاره:چیه چرا.....

حرف توی دهنش ماسیدمیدونستم این همه کثیفی واسه ستاره یعنی چی،ستاره برعکس  
من خیلی به تمیزی اهمیت میدادکلانمونه یه دختر تمیز واتوکشیدست،

ایییییی حالم بدشد،اصلامگه بدون میکروب میشه زندگی کرد.

ستاره:ای خاک بر سربی لیاقتتون کنن.

-همین وبگواینهمه زحمت بکش فسنجون در ست کن ببروا سه اقایون برای عذرخواهی  
بعداینه مزد دستت،واقعا دستتون درد نکنه همسایه های محترم.

تمام این حرفاروباصدای بلند گفتم

بنظرم دیگه نگهبانی هم فهمید.

ستاره:هیییییس ارومتر،الان میشنون

-خب بشنون،اصلامیخوام بشنون،

ستاره:اگه بشنون که الان میان چیه راستمون میکنن.

-غلط کر....

باتکون خوردن دستگیره واحدیت ومت من وستاره دوپاداشتیم دوپای دیگه ام قرض  
کردیم ودبروکه رفتیم

پریدیم توی خونه ودرم ازتویه قفله که نه،

سه قفله کردیم،اخه یکی نیست بگه توکه عرضه نداری چراالکی هارت وپورت میکنی.

ستاره از چشمی در بیرون ویه نگاه انداخت

-رفتن یاهستن

ستاره:هان

-میگم رفتن یاهستن

ستاره.....:

ستاره روکنارزدم تاخودمم ببینم،وا اینجاکه کسی نیست پس این میمون نیم ساعت داره  
چی رونگاه میکنه؟

ازچشمی فاصله گرفتم،

-بیرون که کسی نیست تو یک ساعت داشتی چی رونگاه میکردی؟

ستاره.....:

-هوی باتوأم چرا جواب نمیدی؟

ستاره....:

تکونش دادم

نکنه جنی شده باشه، منکه گفتم اینجاجن داره اصلا از همون موقع که اومدیم اینجامن احساس سنگینی میکنم، حالا چیکار کنم، این جنی بدبخت.

دوباره تکونش دادم

-ستاره، ستاره، ستاره—اره

ستاره: چته بوزینه کرشدم چرا داد میزنی؟

-بوزینه خودتی، چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

ستاره: هان..هیچی..حواسم نبود.

-یعنی چی حواسم نبودمگه....

شیطون نگاش، کردم

-بگو ببینم تو اصلا اونجا چی دیدی؟

ستاره: هیچی

-اهان منم عرعر، تو هیچی ندیدی و اونجوری رفتی توشوک.

ستاره: برو بابا، کافر همه رابه کیش خود پندارد، فکر کردی همه مثل خودت هیزن، بگو ببینم تو چرا اونموقع رفتی توهنک.

-کی و میگی؟

ستاره: باها همون موقع که سهیل در و باز کرد و میگم چرا تو اونموقع دهننت اندازه غار باز شده بود و لال شده بودی.



-هان..میگم بیابریم اون کثافطارو جمع کنیم که هرچی بیشتر بمونه سخت‌تر تمیز میشه.

به سمت اشپزخونه رفتم تاجارو روبردارم.

ستاره:چی شد چرا خفه خون گرفتی؟

-هر وقت شما دهن باز کردی و گفتی بنده هم زبان می‌گشایم.

ازچشمی یه نگاه انداختم.

-خب مثل اینکه همه چی امن و مانه.

اروم در و باز کردم و رفتم بیرون.

-حالا کی می‌خواه ادینا رو تمیز کنه؟

ستاره هم تی به دست او مدیپرون.

ستاره:خب معلومه خود جنابعالیت، فقط هانی بعد از اینکه اینارو از روی زمین جمع

کردی یه تی حسابی هم بکش تا قشنگ تمیز بشه.

-هان بعد اونوقت شما چه غلطی میکنی ???

ستاره یه خمیازه بلند و بالا کشید که منم خوابم گرفت و دهنم و اندازه کروکدیل باز کردم

ویه خمیازه اساسی کشیدم.

ستاره:میبینی که خستم، میرم بخوابم گود....

نذاشتم حرفش تموم بشه و یقش و کشیدم طرف خودم و پریدم وسط حرفش.

-باشه جیگرم اینجارو باهم تمیز میکنیم، بعدم من میرم لالا شاهم میرید کپه ی مرگتون و میذارین.

ستاره: اه یقمو ول کن.

یقش وول کردم که صاف ایستاد و مظلوم زل زد توی چشمام، و باناز گفت

ستاره: اخی من یاد ندارم

-برو عمت و خر کن، واسه منم از این عشوه هانیا. تازه جوری میگی یاد ندارم، که انگار منم تموم عمرم کلفت بودم، خو منم یاد ندارم ولی دیگه خونه داری و باید از یک جایی شروع کرد.

ستاره: اهان حتما منم باید از جارو کشی شروع کرد؟

-دقیقا، حالا هم گمشو برو به نایلون بیار که من این اشغالارو بریزم توش.

ستاره رفت تایه پلاستیک زباله دیگه بیاره،

اووه راستی هنوز زباله هارو نبردم، اخی که خدا لعنتتون کنه.

با کمک ستاره تموم برنج و خورشتا و تیکه های شیشه رو جمع کردیم و بعدم یه تی حسابی، فقط و فقط جلوی واحد خودمون کشیدیم.

ستاره: خدا خفتون کنه میمونای درختی، اخی کمرم شکست.

\_واقعاً خوبی به اینانیومده. حیف حیف این فسنجون خوشمزه.

بعدم جفتمون با حالت بامزه ای سرمون و با تاسف تگون دادیم.

ستاره: آسمان زودباش ایناروبریزتوی کیسه زباله وببرپایین که دیروقته.

خواستم شاهکارای پت ومت بریزم توی کیسه زباله بزرگه که فکری به سرم زد،

-نوح، من یه فکر بهتری دارم.

ستاره: باز میخوای چه اتیشی بسوزونی؟

-وا ستاره حرفایی میزنی

به دخیل به این خوبی میداین حرفا؟

ستاره: نه اصلا، برو خودت و رنگ کن کوچولو، درسته که مدت زیادی نیست که میشناسمت ولی من تو این مدت کم خوب شناختمت، فهمیدم که وقتی میخوای اتیش بسوزونی چشات برق میزنه و رنگش روشن تر میشه. والان دقیقا همین جوری شده.

-خب بابا قبول، فقط بگو هستی یا....

ستاره: دیگه اینوبه من نگو، هستم بد جورم.

-خب پس اون نایلون وبده به من

نایلونی که برنج و خورشتها روتوشون ریخته بودیم واز ستاره گرفتم و

دقیقا جلوی خونشون شاهکارشون و خالی کردم ستاره هم که بدش نیومده بود که هیچی خوششم اومده بود اومد و تموم اب تی وجلوی خونشون چلوند.

بعدم یه نگاه توام با افتخار به شاهکاری که خلق کرده بودیم انداختیم. حالا خوبه کار دیگه ای نکردیم ها.

\_\_بنظرت خوششون میاد؟

ستاره، perfect:اره معلومه که خوشه شون میاد فقط خداکنه ذوق مرگ نشن، خوششون گردنه مایوفته.

\_\_من برم این اشغالارو ببرم پایین که کم کم داره دیرمیشه.

ستاره:اوهوم کم کم داره دیرمیشه،نکه تاحالانشده.

\_\_ببندبابا.

سریع کیسه زباله رو برداشتم و رفتم پایین و توی سطل زباله انداختم و جلدی اومدم بالا.

وبعدیک دوش حسابی بخاطر کثیف کاری که کردیم.

رفتم توی بغل عشقم واسه خواب.

مثلا منم یک عشقی دارم که شباتوی بغلش بخوابم هییی خداهمه دوتا دوتا اونوقت من بدبخت تهنا تهنا.

منکه میدونم همش تقصیر چهار کرگدنه اونا حق منو خوردن خودشون چهار تا چهارتا دوست دختر دارن ولی نمیدارن من یک bf کوچولو داشتم باشم حالا خوبه خودمم از مرد جماعت خوشم نمیاد الکی تقصیرارو میندازم گردن اونا حالانکه خوشم نیاد

باخودم که تعارف ندارم نه خیلیم خوشم میاد ولی خب هیچ کسی طرفم نمیاد یا اگر میاد من یک گندی چیزی میزنم که بدبخت میره و دیگه پشت سرشم نگاه نمیکنه.

اگرم گند نزنم خودش یهو غیبش میزنه.

نه اینکه خیلیم خوشگلم یا اینکه اخلاق خوبی دارم

بابامیگه من شبیه مامانشم یعنی مادر بزرگم منکه نمیدونم اخه قبل از تولد من فوت شده  
دراصل من هیچکدوم پدر بزرگ و مادر بزرگام وندیدم

از بس من خوش شانسم و خوش قدم

اخره موقع تولد من مامان مامانم باشنیدن خبر تولد من جان به جان افرین تسلیم کرده  
اخییی طفلی حتما ز شدت ذوق پس افتاده. هییی روزگار نامرد،

مامان بابامم روزی که فهمیده قراره صاحب یک نوه دخیل بشه از ذوق مرگیش تصادف  
کرده و رفته پیش عشقش یعنی بابا بزرگم.

پدر بزرگ و مادر بزرگم واقعا عاشق هم بودن.

عشقشون نسبت به هم بعد از گذشت اینهمه سال هنوزم که هنوزه زبان زده.

ولی بازم با این حال من نمیدونم بابا بزرگم با اون خوشگلی و خوشتیپیش والبته مایه  
داریش، چجوری عاشق مامان بزرگم شده.

اگه من واقعا شبیه مامان بزرگم باشم که طبق عکسایی که دیدم هستم پس چجوری  
بابا بزرگم عاشقش شده؟؟ البته از حق نگذریم مامان بزرگم خوشگل بوده ولی نه به  
خوشگلی بابا بزرگم.

چهار کرگدن، داداشام و میگم

تقریباً شبیه بابا بزرگم هستن که الحق خوشتیپ و خوشگلن البته بازم طبق عکسهای که دیدم اینو میگماااااا.

من توی نمیدونم کتاب بودم مجله بودیاری در و دیوار بود خوندم که نوشته بود

عشق درنمیزنه اروم وبی سروصدا میاد جوری که حتی خودتم متوجه نمیشی اون موقعست که دیگه کور و کر میشی و چشمت و روی همه چیز میبندی.

بنظر من این اصلاً خوب نیست چون بعد از مدتی که تب تندت فروکش کرد میفهمی که چی شده و چه بلایی سرزندگیت آوردی و دیگه نه میتونی کنار بکشی و نه ادامه بدی.

نمیتونی کنار بکشی چون هنوزم عاشقی...

و نمیتونی ادامه بدی چون دیگه توانی برای ادامه نداری.

بنظر من ادم قبل از اینکه بخواد طعم عشق و بچشه و عاشق کسی بشه اول باید اون شخص و بشناسه و در مرحله بعد اون و دوست داشته باشه و بعد میتونی عاشقش بشی

البته این خیلی سخته چون ممکنه ناخواسته دل ببندی.

حالایکی عاشقم بشم من قول میدم با همه چیزش بسازم خداااا من دلم بغل میخواد.

اینقدر به این چرت و پرت فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

نخیرم اصلاً چرت و پرت نیست من نمیدونم چرا اینقدر خودم رو درگیرم.

روز بعد چون کلاس نداشتم راحت تا ۱۲ خوابیدم یعنی باید بگم خوابیدیم چون ستاره هم مثل من بود و کلاس نداشت

تقریباً تا ساعت یک صبحونه خوردنمون طول کشید البته اگه بشه اسمش گذاشت صبحانه.

بعد از خوردن صبحونه به دلیل کثرت وقت شروع کردیم به متر کردن در و دیوار نشیمن و آشپزخونه.

والا بو خدا، از بس که بیکار بودیم.

اگه الان شیراز بودم پسرا رو مجبور میکردم که ببرنم بیرون، ولی حیف که الان من تهرانم و اونا شیراز.

بعد کلی وقت تلف کردن و متر کردن خونه تصمیم گرفتم زنگ بزنم خونه و اهل منزل و شاد کنم.

که البته اگه زنگ نمیزدم سنگین تر بودم.

مامان بابا که خونه نبودن و تهناتهنه رفته بودن ددر.

پسرا هم که رفته بودن کرمانشاه با اکیپشون،

حالا اینش بماند زنگ زدم به

ارشام میگم اسمانم میگه شما؟؟؟

میگم بابا خواهر تم میگه به جانمیارم

یعنی اگه من توی جوف بزرگ شده بودم الان اون لجنای توی جوف یه تعلق خاطری نسبت به من داشتن...

البته ضایع بود که دارن اذیت میکنن این و وقتی فهمیدم که صدای خنده یک اکیپ  
پسر صدا کلفت و شنیدم

که داشتن از حرص خوردن من لذت میبردن و میخندیدن.

مثل اینکه روی اسپیکر گذاشته بودارشامِ فلان فلان شده.

و اینگونه بود که فهمیدم سرکارم اخه ازاون کرگدنابعیدن بود که جدی جدی فراموشم  
کرده باشن،

البته شوخی میکنم جدی نگیرین..... حالابنظرتون امکانش هست؟؟؟؟

امروز اصلا حالم خوش نیست هرکاری هم کردم که حال وهوام وعوض بشه نشد که نشد  
نمیدونم چرا از صبح که نه از ظهر که از خواب بیدار شدم احساس بدی دارم یه جور دلشوره  
انگار قراره اتفاقی بیفته،

دیروز اصلا همچین حسی نداشتم البته اگه احساس سنگینی که از وقتی که به این خونه  
اومدیم و دارم وفاکتور بگیریم.

میتونم بگم تا حالا همچین حسی نداشتم،

امشب شب چهاردهم ماه و ماه کامله، نکنه منم یه گرگینه ام وامشب که ماه کامله

منم تبدیل میشم

پاک خل شدم رفت،

+البته بودی.



- باز توقاشق نشسته پریدی وسط نطق من.

+ اووووه یه جوری میگه نطق هرکس ندونه فکر میکنه داشته چه چیز مهمی میگفته، بابامن که خودیم میدونم همش شر و ورمیگی.

- اصلا بحث باتو فایده نداره.

+ خب صادقانه بگو کم آوردم.

- اصلا هرچی

+ دیدی گفتم.

هووووووف اینم که کلا سوهانه روحه

ولش بهتری کم فکر مو مشغول کنم وبه چیزای خوب خوب فکر کنم.

مثلا اینکه این همسایه روبه رویی گمشن از اینجابر ن، وای اگه بشه که عالی میشه.

از خیرناهارم گذشتیم چون تازه یکی دوساعت بود که صبحانه خورده بودیم.

یکم فیلم نگاه کردیم دیدیم جدی جدی خیلی بیکاریم نکه تا الان شوخی شوخی بیکار بودیم

تصمیم گرفتیم بریم بیرون یکم بچرخیم.

مانتو سفیدم و که جلوی سینش و روی استیناش بانخ طلایی گلدوزی شده بود و بایک شلوارلی ابی پوشیدم

ویک شال ابی هم سرم کردم

و سوئیشرت ارغوانی رنگم برداشتم البته فقط برای احتیاط چون هوا یک کوچولو سرد شده بود و امکان داشت تاما برگردیم هوا سردتر بشه.

جلوی میز توالت توی اتاقم ایستادم

-خب همه چی که اُکیه.... آ فقط یه چیزی کمه که اونم

مداد قهوه ایم و از روی میز برداشتم وزیرچشمم کشیدم و یه رژ عروسی هم زدم تا صورتم از اون حالت بی روحی بیرون بیاد.

-خب دیگه حالا خوب شد

کفش کتونی های سفیدمم از توی کمد برداشتم،

ولی همینکه خواستم از اتاق بیام بیرون، چشمم به یه چیزی خورد.....

-چرا من اینو تا الان ندیده بودم، یعنی اینقدر کورم.

درست یک تیکه نسبتا بزرگ از کاغذ دیواری اتاقم کنده شده بود و او یزون بود

ستاره: آسمان حاضری؟ کجایی؟

-اره، تو اتاقمم، یه لحظه میای؟

ستاره: چیکار داری؟

-تویا.

ستاره امد توی اتاقم و دست به کمر ایستاد

ستاره:ها؟ چیه؟

-بیا اینو ببین

ستاره جلو ترا و مدو گفت:خب که چی؟ کاغذیواری اتاقت وکندی.

-من اینو نکندم.

ستاره:خب پس کنده بوده.

-نه کنده نبود.

ستاره:تو حالت خوبه؟ اینو نه تو کندی نه کنده بوده،پس میشه بفرمایید چرا الان اینجوری اویزون.

-منم نمیدونم.منم همین الان دیدمش،آخه چجوری من اینو تا حالا ندیدمش،کارمن که نیست ولی اینکه کارکیه من نمیدونم.

ستاره:چی میگي تو؟ نکنه میخوای بگی کاره منه؟اگه همچین چیزی بگی همینجاخفت میکنم بعدم جسدت وگم

گور میکنم

-ستاره چرت و پرت نگو من جدی میگم من اینو تا حالا ندیده بودم.

ستاره:خب بابا،قبول توندیده بودیش،ولی اینم خودبه خود کنده نشده حتما مستأجر قبلی کندش،توام به دلیل کمبود دقت والبته ضعف شدید بینایی ندیدیش .

-هووووی عمت چشاش کوره.

ستاره: باشه بابا اصلاتو کور نیستی، حالا زود باش بیابریم که من دلم پوسید.

-کیفم واز روی تخت برداشتم

-حالا خوبه هر روز بیرونی ها، بازم میگی دلم پوسید.

ستاره: اون بیرون رفتن فرق میکنه

-مثلا چه فرقی میکنه

ستاره: وقتی میری دانشگاه، فقط میری درس بخونی نکه تفریح کنی، اصلا دانشگاه جای تفریحی هم مگه داره.

-بچه مثبت کم کم که راه بیفتی خودت کلاسات و میپیچونی و باقیه میری عشق و حال، اون موقع دیگه دلت نمیخواد از دانشگاه دل بکنی.

ستاره: نه مثل اینکه توراه افتادی.

پشت چشمی نازک کردم و از خونه اومدم بیرون

ستاره هم بعد از من اومد بیرون و در و قفل کرد

اروم و اهسته به سمت اسانسور رفتیم، البته نه بخاطر اینکه از کسی میترسیما نه اصلا. فقط جهت مراعات حال همسایه ها و تولید نکردن صدا. ما اینگونه همسایه های خوبی

هستیم. از مجتمع که اومدیم بیرون.

مثل دو تابه کاملاً باشخصیت و البته با کلاس ایستاده بودیم و بر و بر همدیگه روناگاه میکردیم.

-خب حالا کجا بریم؟؟

ستاره: من چمیدونم.

-یعنی چی؟ دوهفتست اومدی تهران چجوری هنوز جایی رویانداری؟؟

ستاره: خب یادندارم دیگه، اصلا تو خودت چرا هیچ جای تفریحی ویانداری؟؟

-چونکه؟ زیرا. حالاییخیال؟ یکم؟ بفکر کجا

بریم ولگردی.

ستاره: حالا گیریم فکر میکنم، که چی بشه، وقتی جایی رویاندارم و چیزی هم به ذهنم  
نمیرسه پس چرا الکی فسفر بسوزونم.

-راحت طلب

ستاره: چه ربطی داشت؟

-اگه ربط نداشت که نمیگفتمش، در ضمن روی حرف منم حرف زن.

کنار هم قدم میزدیم و حرف میزدیم.

که ستاره بعد از کلی چرت و پرت گفتن

پیشنهاد داد

ستاره: بریم پارک سرچهارراه، که نزدیک خونه هم هست و میتونیم تا شب نشده  
برگردیم خونه

-حالا انکه بیرون پراز گرگه و اگه شب بیرون باشیم گرگا مارو میخورن.

یک تاکسی گرفتیم تا بریم پارک سرچهارراه

؟ که ناخواسته سر از پاساژ در آوردیم بابامیگم ناخواسته.

ماهم دیدیم زشته اینهمه راه و بیایم و چیزی نخریم گفتیم یکم برای حفظ ابرو خرید کنیم البته فقط یکم. بعد از کلی گشتن بالاخره یک شلوار کتون کش زرشکی و یک مانتو عسلی که یک رمان پسته ای رنگ دورموچ دستاش ویک کمر بند پسته ای میخورد خریدم به اضافه یک جفت کفش ال استار سفید مشکی و

یک متر کاغذ دیواری مشکی و چسب...

واسه همون تیکه از دیوار که کاغذیواریش به شکل مرموز یا شایدم خنده داری خراب شده بود

ستاره هم یک شال قرمز مشکی و ویک مانتو سو سنی رنگ که طرح ساده ای داشت خرید. خریدامون تا شب طول کشید.

تصمیم گرفتیم شامونم توی رستوران پاساژ بخوریم.

من چنجه سفارش دادم باتمام مخلفات ستاره هم به دلیل حسودی همین و سفارش داد.

راستش چندباری این رستوران اومده

بودم، و میدونستم که چنجهش حرف نداره، اگه بخوام دقیق بگم باید بگم

همین دوسه هفته پیش که با بابا جونم برای خرید وسایلی مثل تخت و فرش و کمد... در کل وسایل اتاقم به این پاساژ اومده بودیم و وناهارم همین رستوران خورده بودیم چنجهش و تست کرده بودم

ستاره: آسمان

-هوم

ستاره:اونطرف و ببین

-که چی بشه؟

ستاره:باباتویه نگاه بنداز

-بروبابا، توأم بیکاریا.

ستاره:هووووف حتمایه چیزی هست که

میگم یه نگاه بنداز، فقط یه لحظه نگاه کن چه هلوهاییی اونجانشستن، فقط خواستی....

اجازه ندادم ستاره حرفش و تموم کنه با سرعت نور سرم و به سمتی که ستاره گفته بود چرخوندم که البته بنظرم گردنم از جا کنده شد، قشنگ صدای مهره های گردنمو که توی هم پیچیدن و شنیدم. ولی باین حال ارزشش و داشت، درست میز پشت سر من دوتا آقا پسر ۲۴ یا ۲۵ ساله نشسته بودن .

که یکی شون از اون یکی قشنگ تر بود پو ست سفیدل بای غنچه قرمز دماغ استخونی کشیده چشمای درشته ابی و موهای خرمایی داشت واقعا محشر بود بنظرم جفتشون ایرانی نبودن. اخه اون یکی هم بور بود

داشتم قیافه پسره روانالیز میکردم که ستاره پرید وسط تفکراتم.

-آسمان بگم چیکارنشی که ابرومون و بردی...هووووی با توأما...منونگاه کن.

چشم از اون جیگر و اون جیگر تر گرفتم.

-چی میگی تو؟؟ نمیذاری دودقیقه تو حال خودم باشم.

ستاره: دختره ی ضایع اون چه وضع نگاه کردنه تو که پس

ره رو خوردی.

-دوس دارم اینجوری نگاش کنم مشکلیه؟؟؟

دوباره به سمتی که اون هلو هانشسته بودن برگشتم.

داشتم همون چشم ابی روزگاه میکردم که حس، کردم چشمک زد...، نه اصلانم حس، نکردم چون واقعا چشمک زد،

چشمام و بازوبسته کردم.

شاید اشتباه دیده باشم

همینکه چشمام و باز کردم دوباره همون کار و تکرار کرد و پیش بندش یه لبخند دختر کشم حوالم کرد.

هنوزم مغزم درست موقعیت و درک نکرده بود که

پسرچش ایبه از جاش بلند شد و به سمت میز ما اومد.

فورا سرم و برگردوندم و خودم و مشغول نشون دادم.

والای خدادارم خواب میبینم. من از همون بچگی هم عاشق چشم آبی بودم، چند بارم خواستم برم رنگدانه تزریق کنم که خانواده به سختی مخالفت کردن و تلاشم نافرجام موند



احساس کردم خیلی نزدیک شده اینوازی ادکلنی که روی خودش خالی کرده بود  
فهمیدم، چرا ادکلنش بوی ترشی میده

اصلاً از بوش خوشم نیومد

حتماً باید بهش بگم ادکلنش وعوض، کنه..

حالا چقدر اروم میای مگه چقدر فاصله ست که اینقدر لغتش میدی؟

حس کردم کسی کنارم ایستاد، حالا چیکار کنم بهش بی محلی کنم یا جلوی پاش  
بلندشم؟؟؟

نه اینجوری خیلی ضایعست، بهتره وانمود کنم که میخوام برم دستام و بشورم

اینجوری غیر مستقیم بهش رسوندم که بره گمشه، والا فکر کرده من از اون دختراشم.

من دیگه کی هستم هم دوس دارم بیاد، هم نیاد

معلوم نیست این روانپزشی روازکی به ارث بردم

حالا بعداً کاشف به عمل میارم

کجا بودم.....

اها! میخواستم الکی برم دستای فوق العاده تمیزم و بشورم

همینکه بلند شدم به یک چیز نسبتاً سنگین برخورد کردم و صدای افتادن چیزی بلند شد

...

نمیدونستم چیکار کنم.

-وای چه ابرو ریزی شد

حالا چرا همه دارن منو نگاه میکنن

خب اینکه دیگه پرسیدن نداره، زدم تموم ترشی ها نوشابه ها روچپه کردم، توقع دارم کسی هم نگام نکنه.

اخه توی بیشعور اینجایک کار میکردی.

ستاره: آسمان چیکار کردی؟؟؟

-نمیدونم خواستم بلندشم که...

به گارسونی که اونجا واستاده بود اشاره کردم و

ادامه دادم: خوردم به ایشون

گارسون: ببخشید خانم مقصر من بودم

اوخیییی طفلی عذرخواهی هم میکنه هرکی ندونه خودم که میدونم مقصر من بودم. نه اصلانم من مقصر نیستم مقصراون پسره ی بیشعور چشم اییه.

اصلا کجارت مگه نمیخواست بیاد پیش من، حالا منوباش چه پرروام.

چشم چرخوندم تابلاخره پیداش کردم، درست میزکناری ماکناردوتا دختر عملی نشسته بود، ای بمیری که من بخاطر تو این گند، وبه بار اوردم.

گارسون: خانم میشه پشت یک میز دیگه بشینین تا ما اینجارو تمیز کنیم.

باستاره پشت یک میز دیگه نشستیم.

اصلانفهمیدم چجوری، اون شام کوفتی رو خوردم،

حالا که دقت میکنم میبینم از چشم ابی خوشم نمیاد حالا که خوشم نیاد ولی فعلاتو فاز  
تنفراز رنگ اییم.

شاممون که خوردیم از مون به زور خسارت اون ترشی ها و نوشابه ها رو گرفتن.

البته من دم به تله ندادم خواستم فرار کنم که یکم دیر جنیدم و فرارم نافرجام موند

خلاصه تموم رستوران وبهم ریختم،

خب حقشونه میخواستن اذیتم نکنن،

بلاخره هر جور بود پول وازم گرفتن.

مال مردم خورا.

تقریباً ساعت ۱۰ بود که تصمیم گرفتیم برگردیم خونه،

البته بایک حال داغون، من تا حالا به هیچکسی،

پول زور نداده بودم ولی الان ازم به زور پول زور و گرفته بودن،

ان شاء... از گلوشون پایین نره.

وارد اسانسور شدیم و طبقه شش وزدم

از صبح تا حالا پت و مت و ندیدم بعد از ظهر که از خونه اومدیم بیرون.

جلوی خونشون وتمیز بود. مثل اینکه دیگه حساب کار دستشون اومده.

اسانسور به طبقه ششم رسید و از اسانسور پیاده شدیم.

ستاره: وای چه قدر هوا سرد شده، آسمان زود باش درو باز کن یخ زدم.

\_خب بابایکم بصبر.

خریدار و گذاشتم روی زمین و کلید و از توی کیفم در آوردم و در رو باز کردم

همینکه در رو باز کردم ستاره تندی پرید توی خونه،

من نمیدونم این بچه چرا اینقدر سرمایه درست برعکس من که گرمایم.

خریدار و از روی زمین برداشتم و رفتم توی خونه همینکه

خواستم در رو ببندم

در خونه پت و مت باز شد و سهیل یک چیزی و انداخت توی خونه ی ما و سریع در خونشون

وبست من هنوز توی شک بودم

که کل خونه رو دود گرفت و چشمم سریع شروع کرد به سوزش.

احمقا حتما گاز اشک اورانداختن توی خونه.

در رو که تازه بسته بودم و باز کردم و سریع پریدم توی راهرو ستاره هم پشت سر من

او مدیرون.

ستاره همینجوری که داشت چشمش و میمالید و اشکاش و پاک میکرد گفت:

این دیگه چه کوفتی بود؟؟؟

\_بنظرم گاز اشک اور بود.

ستاره: گاز اشک اور؟؟؟؟ فکر نکنم. اصلا تواز کجا میدونی؟

-اگه توهم باچهارتاپسرکه ازقضایکیشونم پلیسه بزرگ میشدی، الان میفهمیدی که این گازاشک اور بود یانه.

ستاره:توهم سرگذشت جالبی داری ها بایدیه روز تموم زندگیت وبرام تعریف کنی.

-برو بابا،مگه من بیکارم.اصلابیخیال.

ستاره:حالا این کوفتی کار کی بود؟؟؟

-یعنی تونفهمیدی کارکی بود؟؟؟؟

ستاره:خب معلوم.....توکه نمی.....

ستاره به طرف واحد پت ومت رفت تاحالشون وسرجاش بیاره

ای کاش میشد بذارم بره یه گوش مالی حسابی بهشون بده ولی حیف که دل نازکم.

حالاباشه به موقعش نشونشون میدم.

جلوتر رفتم و مانعش شدم

ستاره:آسمان بروکناربذاربرم حالشون وسرجاش،بیارم.

\_ستاره اروم باش بیاول بریم این گند ودرست کنیم بعدا.....

هنوزحرفم تموم نشده بود که ستاره یک لگد به در خونه ی اقایون پت ومت زد

بلاخره باهزارزحمت ستاره روبردم توی خونه ،

حالامگه راضی میشد،ماشاء... چه

زوریم داره، مگه میشد هولش داد جرثقیل میخواست واسه حرکتش، حالا خوبه لاغره، والا من باینکه از ستاره تپول ترم اینقدر زور ندارم که این داره.

من که همش بادم،

البته منظورم باد هوا بودا نه چیزه دیگه.

اینقدر منحرف نباشین.

ستاره رو که بردم توی خونه،

دیدم روی دلم یک چیزی سنگینی میکنه،

از خونه اومدم بیرون و یک لگد خیلی محکم به درشون زدم که پای خودم درد گرفت،

بعدم بادستم یک خط فرضی روی گردنم به نشونه پخ پخ کشیدم و اومدم توی خونه.

باهزار زحمت گازاشک اور و انداختیم توی یک نایلون

، (میگم با هزار زحمت چون توی خونه هنوز گاز بود و وقتی رفتیم توی خونه بازم اشکمون دراومد)

مجبور شدیم هوای به اون سردی پنجره ها رو باز کنیم که البته چاره ای هم نداشتیم.

رفتم توی اتاقم که ستاره هم پشت سرم اومد.

به طرفش برگشتم که توپید بهم

ستاره: چرا اون موقع نداشتی برم حقشون و بذارم کف دستشون.

\_\_بین اون فقط کار ما رو تلافی کردن؟ خب ما هم میتونیم کارشون و

تلافی کنیم.

ستاره: خب نقشه چیه؟

\_ حالا باشه به موقعش نقشه هم میکشیم. حالا پاشو بیا کمک کن تا این کاغذ دیواری رو بزنم.

ستاره: برو بابا من خستم.

\_ گمشو پاشو خودت ولوس نکن.

ستاره: یعنی من کشته مرده ی این ابراز احساساتم.

یک لگد بهش زدم: برو بمیر تو کی هستی که من واست احساساتم و خرج کنم.

ستاره: خیلی روداری به خدا حالا خوبه کارت گیرمه و اینجوری حرف میزنی.

یک بمیر با با زیر لبی بهش گفتم و به طرف دیوار رفتم و سعی کردم تا باقی مو نده کاغذ دیواری و از روی دیوار جدا کنم

- ستاره اون نایلون و میاری؟

ستاره: بیا اینم از نایلون، چسب و کاغذ دیواری، دیگه کاریم نیست که من انجام بدم، من میرم بخوابم.

\_ کجا؟ ستاره با توام.

توجهی بهم نکرد و رفت

در اصل کاری هم نبود که انجام بده فقط میخواستم اینجاشه تاتنهانباشم،

درسته که همیشه توی این اتاق تنهام ولی خب این تنهایی اجباریه، ادم تر سویی نیستم  
واصولاً از چیزی نمیترسم ولی نمیدونم چرا توی این خونه مخصوصاً این اتاق  
یکجور احساس ترس میکنم انگار یک نفر داره نگام نمیدونم.

شاید بخاطر اینه که از خانوادم دورم گرچه ربطی نداره ولی خب سعی میکنم اینجوری  
خودم وقانع کنم.

بلاخره کاغذ دیواری رو کاملاً از دیوار جدا کردم

البته فقط همون قسمتی که کنده شده بود و آویزون بود.

خم شدم و از توی نایلون کاغذ دیواری که خریده بودم و بیرون اوردم و

دوباره ایستادم

همینکه سرم و بلند کردم تا کاغذ دیواری و اندازه بگیرم.

چشمم به یک چیز عجیب خورد چقدر من امروز چیزای عجیب و غریب توی اتاقم  
میبینم.

رد خراش بود، خراشی که باناخون ایجاد شد باشه،

این خراشها تا پایین دیوار ادامه داشت بقیه کاغذ دیواری هارو کندم

وقتی تقریباً به پایین دیوار رسیدم خراشها ناپدید شد

درست بالای یک برآمدگی مستطیل شکل که شبیهه یک در بود اصلاً خوده در بود



یک درخیلی کوچیک در حدیک تلویزیون ۱۴ اینچ.

برام جالبه این در اینجا چیکار میکنه؟؟؟

باید ببینم اصلا توش چی هست،

نه اصلا به من چه پشت این در کوچولوی خیلی ناز قدیمیه خاک گرفته چی هست؟؟؟

واقعاً پشتش چیه؟؟؟

نه مثل اینکه نمیشه...

مگه این حس فوضو.. ببخشید کنجکاوی میذاره ادم به حال خودش باشه.

چندبار در وبه طرف خودم کشیدم

-نوج مثل اینکه باز نمیشه بدقلق تر از این حرفاست.

دستم یک برآمدگی ولمس کرد.

بیشتر که دقت کردم دیدم یک قفله

-پس این در قفل داره.

حالا کلیدش واز کدوم گورستونی گیر بیارم.

شاید کلیدش زیر فرش باشه، زیر فرش و یک نگاه انداختم.

اه نیست بایدم نباشه خب من خودم این اتاق و فرش کردم اگر بود که حتما میدیدم.

خب حالا چجوری بازش کنم اصلا این در مال چیه؟

باینکه در تقریباً نزدیکه بخاریه اتاقه ولی بازم خیلی سرده ولی دیوارای اطرافش گرمه

در واقع کل اتاق گرمه و تنها جای سرد این اتاق همین دره،

باید بفهمم پشتش چیه،

و گرنه تا صبح خوابم نمیره. حالا چجوری بازش

کنم.

اهان فهمیدم فقط یک سنجاق میخوام.

ازار شاویر یاد گرفتم که چجوری با سنجاق سر، قفل در رو باز کنم. اخیه یکبار که یک امتحان خیلی مهمم و خراب کرده بودم ارشابه‌م پیشنهاد که برم و نرمم و درست کنم با پسرا شبانه به مدرسه دستبرد زدم و نرمم و درست کردم همون زمان ازار شاویر یاد گرفتم که چجوری در دفتر مدیر رو با سنجاق سر باز کنم.

اهان اینجاست پیداش کردم بلاخره از توی کیفم یک سنجاق پیدا کردم

سنجاق و کاملاً بازش کردم

و توی قفل فرو بردم

تقریباً همیشه گفت قفلش قدیمیه و خشکه اخیه این در توی این آپارتمان چیکار میکنه؟؟؟

حداکثر عمر این ساختمان باید ده یا دوازده سال باشه ولی این در و این قفل باید مال حداقل ۵۰ سال قبل باشن من کارشناس تاریخ نیستم

ولی یکم مهارت دارم اخه بخاطر علاقه ای که به تاریخ داشتم  
هفت سال تابستون به اردوی باستان شناسی رفتم الانم براساس نیمچه اطلاعاتم گفتم،  
یکم باقفل وَر رفتم که تیکی صدا داد  
ولی در باز نشد،  
اه پس چرا در باز نمیشه قفل باز شد ولی در باز نشد حتما درش گیرداره.  
چند بار در روبرو به طرف خودم کشیدم ... نه نشد  
من باید حتما اینو امشب هر جوری شده باز کنم.  
حتی اگه لازم باشه باناخون در و باز کنم. اینکارو میکنم  
باتمام قدرت در و کشیدم طرف خودم که شکر خدا ایندفعه باز شد همینکه در باز شد  
باد سردی ازش بیرون اومد و به دنبال اون پنجره اتاق به شدت باز شد و خورد به دیوار و یهو  
برق رفت  
و بخاری اتاق خاموش شد.  
هنوز توی شوک بودم که یکدفعه ا سمون رعد و برق بلندی زد و بارون شروع به باریدن  
کرد.  
خیلی ترسیده بودم،  
تاریکی و البته سردی اتاق هم به این ترس دامن میزد  
از جام بلند شدم تا پنجره اتاق و ببندم چون تاریک

بودو هیچ جایی رونمیدیدم دستم وجلوم حرکت میدادم تابه چیزی نخورم

همینکه پنجره روبستم وروم برگردوندم احساس کردم

یک چیزی از بغلم ردشد ورفت توی دیوار..

\_اینهمش توهمه اره حتما بخاطر این تاریکیه.

آسمان اروم باش هیچی نیست اروم به طرف بخاری رفتم تاروشنش کنم

ولی هرکاری کردم روشن نشد.

نه مثل اینکه این روشن بشون نیست بلندشدم تا برم اتاق ستاره بخوابم.

ولی یادم اومده هنوز نمیدونم پشت در چی بود

خم شدم تابتونم توش وببینم ولی هیچی دیده نمیشد

خب نبایدم دیده بشه اخه اتاق خیلی تاریکه.

خواستم دستم ببرم جلو ولی ترسیدم

بلندشدم برم بخوابم وفردا صبح پیام ببینم چی توشه

که منصرف شدم ودوباره نشستم سر جام

اخره مطمئنم که تا صبح فقط وفقط از کنج کاوی نه فوضولی خوابم نمیبره،

بلندشدم وگوشیم واوردم تابانور گوشیم توی اتاقک و ببینم.

\_هوووووف اینم که خاموشه مثل اینکه چاره ای نیست. دستم واروم والبته باترس

ولر زبردم توی فرورفتگی.

چندشم شداخه پر بود

از تار عنکبوت حالا خدا کنه عنکبوت نداشته باشه دستم و اروم حرکت دادم

نه مثل اینکه هیچی توش، پس کلا سر کارم

تا خواستم دستم و بیارم بیرون

دستم به یک چیزی خورد

تقریبا گوشه اتاقک

یک چیز مربعی کوچیک،

اروم آوردمش بیرون،

نمیتونستم بینمش ولی خیلی شبیه دفترچه بود.

\_\_بهتره برم اتاق ستاره با نورگوشی اون میشه یک کاری کرد.

همینکه در اتاقک وبستم یهو برق

اومد و بخاری روشن شد.

هم تعجب کرده بودم هم تر سیده بودم یعنی چی؟ چرا وقتی درو بستم برق اومد و بخاری

روشن شد

اومدن برق که چیز عجیبی نیست.

ولی بخاری؟ اون چجوری روشن شد

چجوری من هر کاری کردم روشن نشد

ولی همینکه درروبستم

روشن شد زودپریدم روی تخت ورفتم

زیرپتوحتی جرات نمیکردم

سرم واززیرپتویبارم بیرون

حالاخوبه گفتم ازهیچی نمیترسم واینجوری دارم مثل بیدمیلرزم.

به چیزی که توی دستم بودنگاه کردم یک دفترچه بود

یک دفترچه باجلدی ازجنس پوست،

به رنگ قهوه‌ای

نمیدونم پوست چه جنوریه

ولی هرچی هست قدیمیه اروم یه کوچولو سرم واز زیرپتوی بیرون اوردم

وباترس دورتادوراتاق ویه نگاه انداختم

\_خب خدا روشکر همه چیزعادیه منم ارومم خیلیم خوشحالم لولو هستش حالا...

اه این چیه من دارم میخونم توی این اوضاع بسی وهم انگیز..

نه مثل اینکه کلا قاط زدم.

کامل از زیرپتواوادم بیرون واروم دفترچه روباز کردم..و

ورق زدمش اه این چرا خالیه چرا توش هیچی نیست

یعنی من الکی اینهمه ترسیدم هووووووف.

همینکه خواستم ببندمش چشمم به یک چیزی خورد

\_اه نه مثل اینکه خالی خالیم نیست

درست توی آخرین صفحش یک چیزی نوشته

ولی خطش یکجوریه که راحت خونده نمیشه،

بعد از کلی، کلنجار رفتن و بالاوپایین کردن بالاخره تونستم بخونمش.

اگه اشتباه نکنم نوشته بود...

و در ان هنگام که کامل شود ان سپیدروی زیباروی

وبه نیمه رسد هنگامه ی خواب

پیدار میشود آنچه ناپیداست

اگر گشاده شود ان ناپیدا

برون اید آنچه خفته است

ان خورنده ی روح و جان

خورنده ی حیات گشاده.

پایین صفحه هم یکسری خط خطی

کشیده شده بود

مثل امضا

نه مثل اینکه واقعا امضاست

پایین خط خطی هم نوشته شده بود استیاک.

آستیاک یعنی چی؟

این چه دفترچه ایه همش که خالیه.

این یک صفحه هم که مثلا خالی نیست این چیزای عجیب و غریب و نوشته،

اون نمیدونم شعریا دکلمه یا نمیدونم هرچی دیگه چه کوفتی بود اصلا معنیش چی بود؟

منکه اصلا از شون سردر نیاوردم،

شاید رمزی بود،

نمیدونم ممکنه رمزی باشه.

این استیاک دیگه چیه؟

یا شایدم کیه؟

یعنی ممکنه اسم باشه اخه اکثر افراد اسمشون و پای امضاشون مینویسن.

البته اگه اون خط خطیا امضاء باشن.



خب اگه فرض کنیم استیاک یک اسمه خب این خانم یااقای استیاک منظورش از اون شرور هاچی بود؟

میخواد چی بگه؟

واقعا منظوری داره از اون نمیدونم جمله ها؟؟

روی صفحه چندتالک بودروشون وباناخونم خراشیدم

ولی تمیزنشداصلا...

فقط نوشته هاش پررنگ ترشد

یک سری جملات دیگه هم ظاهرشد ولی،هرکاری کردم نتونستم بخونمشون مثل اینکه اصلا فارسی نبود

یکجور عجیبی بود،

مطمئنم این خط وتوی اردوی باستان شناسی دیدم ومیدونم که مال یک سلسله ی تاریخیه ولی اینکه مال کدوم سلسه ست ونمیدونم.

این دفترچرا اینجوریه نکنه حرارتیه،

آسمان مگه دیوونه شدی این دفترچه حداقل مال ۵۰ سال قبله پس نمیتونه حرارتی باشه

اگه این دفترچه مال ۵۰ سال قبل باشه پس چرا اینقدر سالمه بر گه های دفتر اصلا پوسیده نیست فقط یکم رنگش زرد شده

شاید مال همین چندسال اخیر باشه اخه عمر این ساختمان خیلی نیست.

بیخیال بعداباهش میفکرم.

دفتر رو گذاشتم روی عسلی کنار تختم

و اروم به خواب رفتم

درست مثل یک بچه کوالاناز اوخییییی.

ستاره: آسمان بلندشومگه تو ساعت ۱۰ کلاس نداری؟

\_ستاره جون بادمجون توی سبد بذار بخوابم دیشب خیلی دیر میخوابیدم.

ستاره: به جای اینکه چرت و پرت بگی بلند شو که دیرت میشه

بعدم ادای من و در آورد بادمجون توی سبد، خاک تو یقت با این حرف زدنت

\_چه کنم دیگه از اثرات همنشینی باتو عه.

ستاره: بمیر بابا، من رفتم نگیری دوباره بکپی.

\_باشه بابا، توفقط برو، راستی صبحانه حاضره

ستاره: روت و برم.

بعد از چند دقیقه که درست حسابی دهن منو آسفالت کرد از اتاق رفت بیرون.

از تخت گرم و نرمم دل کندم و طبق معمول یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و مانتوی بنفشم

و باشلوار سوارکاری سفیدم پوشیدم مقنعه مشکیمم سرم کردم و کیف کوله لی

سفید سنگشورمم برداشتم و

از اتاق اومدم بیرون.

\_ستاره، ستاره کجایی؟

ستاره: دارم حاضر میشم تا تو صبحونت و بخوری منم اومدم.

\_تو صبحونت و خوردی؟

ستاره: با اجازه بزرگتر ابله.

مشغول خوردن صبحونه شدم که ستاره صدام زد.

حالا گاه گذاشت یه لقمه کوفت کنم.

ستاره: آسمان مقنعه منوندید؟

\_نه من چمیدونم مقنعه ی تو کدوم قبرستونیه.

ستاره: دیشب اینقدر اعصابم خورد بود که نفهمیدم چیکارش کردم.

بایادآوری دیشب خونم به جوش اومد،

من باید یکجوری حال این دو تارو بگیرم و گرنه یک بالایی سر

خودم میارم.

ستاره: آسمان مقنعت کجاست؟

\_سر مه.

ستاره: نه اون یکی مقنعت و میگم.

\_مال خودت و پیدانکردی پيله کردی به مال من.

ستاره: اه دختره ی لوس لازم نکرده بگی خودم پیداش کردم.

\_خیلی پررویی

ستاره: درست مثل تو

\_اگه من مثل توبودم که خودم وحلق آویزمیکردم.

ستاره دیگه چیزی نگفت

منم برگشتم سرکارخودم یعنی خوردن.

بعدازاینکه صبحونم وخوردم ظز فاروشستم بعدازچنددقیقه هم ستاره ازاتاقش اومدیرون.

\_بریم؟

ستاره: اوهوم

ازخونه اومدیم بیرون وستاره درروبستم.

همزمان باما پت و متم اومدن بیرون.

باسر بهشون سلام کردیم که اونا هم باسرجوابمون و دادن.

باهم به سمت اسانسور رفتیم برخلاف همیشه ایندفعه

اسانسور زود اومد و

چهار نفری سوار اسانسور شدیم ومن طبقه همکف وزدم.

تازه وقت کردم بهشون نگاه کنم

سهیل یک پیراهن قرمز با پالتو بلند مشکی و شلوار کتون مشکی براق پوشیده بود و  
سروشم یک بافت طوسی و یک پالتو مشکی بلند و شلوار کتون طوسی براق پوشیده بود  
اوه مثل اینکه سروش خان خیلی سردشونه درسته هوا سرده ولی نه اینقدر،  
البته شایدم باشه اخه چون من گرمایی ام هیچوقت لباس گرم نمیپوشم  
ستاره درست برعکس منه جوری که توی نشمین از کنار  
شومینه و توی اتاقش از کنار بخاری تکون نمیخوره دیدم که میگم. والا بخودا.  
بارسیدن به طبقه همکف من و ستاره از اسانسوریرون اومدیم  
ولی پت و مت از جاشون تکون نخوردن احتمالا .. که نه قطعاً رفتن پارکینگ حتما ماشین  
دارن بایدم داشته باشن باین دک وپوز.  
ساعت ۱۰ با ستاره دانشکده ریاضی کلاس زبان داشتم  
خودم دوست داشتم که کلاسای عمومیم دانشکده های دیگه باشه  
اخره هههههه خیییییلی حال میده.  
بعد کلاس زبان رفتیم نماز خونه و نماز مون و خوندیم.  
تا ساعت ۲ کلاس ندا شتیم برای همین از خودمون تحویل گرفتیم و باهم رفتیم ر ستوران  
نزدیک دانشگاه.  
من پیتزای قارچ و گوشت سفارش دادم که ستاره هم به تبعیت از من همینو سفارش داد.  
\_حسود

ستاره: بمیر بابا

\_جدیدا خیلی بی تربیت شدیا؟

ستاره: از اثرات همنشینی باتوئه.

\_یکم خلاقیت به خرج بده

باوردن غدامون ستاره دهن گشادمتقلبش وبست وچیزی نگفت.

داشتیم غدامیخوردیم که گفت:

چرا دیشب کاغذیواری اتاقت ودرست نکردی حالادرست نکردی به درک چرابدترش کردی وبقیشم کندی؟

\_فوضول خان توبه چه حقی رفتی توی اتاق من.

ستاره: پیرزن مثل اینکه الزایمرداری خوبه صبح رفتم ازاتاقت مقنعه برداشتم.

\_اها ن راست میگیا،

دیشب که میخواستم کاغذیواری اتاق ودرست کنم.....

؟

همه قضایای خوف انگیزدیشب وبراش تعریف کردم

ستاره: مطمئنی تودیشب چیزمیزی نزده بودی؟

\_میکشمت هادیونه خودتی

ستاره: شوخی کردم، بابا، حالا مطمئنی...

\_\_بیخیال

ستاره: وقتی رفتیم خونه باید بهم اون اتاق و دفترچه و نشون بدی.

سری به نشونه موافقت تکون دادم و دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد.

با اینکه چیز عجیبی توی دفترچه نوشته نشده بود ولی من هیچ حس خوبی بهش نداشتم

مخصوصاً با اتفاقات دیشب.

بعد از خوردن غذا بر گشتیم دانشگاه

ولی تا شروع کلاس هنوز نیم ساعت مونده بود

روی یکی از نیمکت های محوطه دانشگاه نشسته بودیم که یک جنسیس م شکی وارد دانشگاه شد.

\_\_ستاره ببین چه جیگریه؟

ستاره: اره خیلی خوشمزه، من باید صاحب این جیگر رو تور کنم.

\_\_الکی دلت و صابون نزن چون مال خودمه.

ستاره: من اول گفتم پس مال منه.

خواستم جوابش و بدم که در ماشین باز شد، و دو نفر پیاده شدن

تموم وجودمون چشم شده بود که ببینیم کی از ماشین پیاده میشه.

با دیدن کسی، یا بهتر بگم کسایی که از ماشین پیاده شدن

جفتمون همزمان گفتیم: نه مال تو

از این تفاهم خندمون گرفته بود...

\_اینجا چه غلطی میکنن؟

ستاره همینجوری که چشم از پت و مت برنمیداشت گفت: چمیدونم، حتما اونام دانشجوی اینجان.

-والای خدایعنی اینجا نباید از دست این دوتا راحت باشیم.

ستاره: بیخیال آجی، خودت واذیت نکن

-مگه میشه

دوباره بهشون نگاه کردم.

البته نه

تنها من بلکه کل دخترای دانشگاه نگاهشون میکردن.

ههههه نمیدونن اینجا چه جونورایی هستن.

ستاره: آسمان میگما

\_هوم

ستاره: هوم چیه؟ درست حرف بزن.

-امرتون وبفرمایید علیاحضرت

ستاره چیزی نگفت

-چیه لال شدی؟؟



باسربه ماشین پت ومت اشاره كرد.

-چيه؟؟ چرا حرف نمي.....

منظورش وگرفتم.

باهم به طرف ماشين پت ومت رفتيم.

با احتياط جوري كه كسي متوجه نشه نزديك ماشين شديم.

ستاره: آسمان حواست باشه من با اين

جيگريكم كار دارم.

-بروهوات و دارم.

ستاره بعد از چند دقيقه برگشت و

جاهامون و عوض كرديم و

من رفتم سراغ جيگرو واقعا حيف اين ماشين كه مال اون دوتا سرخس جنگلي باشه.

ستاره روي در سمت كمك راننده يك ادمك كشيده بود و زيرش نوشته بود

سروش خراست

نميدونم چرا ستاره اينقدر با سروش چپ شده بود در ست برعكس من كه با سهيل چپ  
بودم

اولش دوست داشتم حال جفتشون وبگيرم

ولي وقتي ديشب ديدم اون گاز و سهيل انداخت تو خونه ازش كينه به دل گرفتم.

منم در سمت راننده رومورد عنایت قرار دادم و باکلید یک سرکشیدم بایک دماغ اندازه د سته بیل و چشمای گنده ویک دهن گشاد که یک زبون دراز ازش بیرون بود و پایینش نوشتم سهیل پسر خوییه اون هیچوقت به کسی زبون درازی نمیکنه مثل سهیل باشید

بعدم بایک فلش به نقاشی که کشیده بودم اشاره کردم.

ستاره: آسمان تموم نشد زود باش الان یکی میاد.

چرا تموم شد.

بازوق به شاهکارم نگاه کردم ستاره هم اومد تا شاهکارم و ببینه.

ستاره درحالی که میخندید: وای آسمان این دیگه چیه؟

هییییییس میخوای همه رو با خبر کنی؟

دستش وکشیدم باخود بردمش روی همون نیمکتی که نشسته بودیم.

ستاره: پاشو بریم الان کلاس امون شروع میشه.

امروز تا ساعت چند کلاس داری؟

ستاره: تا ۶ تا چند کلاس داری؟

این کلاس اخرمه، پس من بعد از کلاس میرم خونه.

ستاره: اوکی

ستاره رفت دانشکده پزشکی منم رفتم دانشکده معماری.

وقتی رفتم سر کلاس همه‌ی صندلیا پر بود

و فقط ردیف اول خالی بود،

شونه ای بالا انداختم و روی اولین صندلی نشستم.

\_ ده دقیقه از کلاس گذشته، اه پس چرا این پیر مرد پیف پیفونم یاد

حالا از حق نگذیریم اصلا پیر نیست بهش میخوره ۴۵ یا ۵۰ سالش باشه خلیم مرتب و شیک پوشه.

تو حال خودم بودم که یکی زده شوئم سرم و بر گردوندم که دیدم مهسا ست.

مهسا: به آسمان خانم، کجایی کم پیدایی؟

\_ مهسا لپ گلی منکه پیدام این تویی که ناپیدایی.

لپش و کشیدم، ادامه دادم: ژوون این لپا کشیدن داره.

مهسا هم لپ من و کشید: لپای تو که از کشیدن گذشته این لپا فقط خوردن داره.

صدام و خیلی نازک کردم و گفتم: اوا برو گمشو مگه خودت خانواده نداری.

مهسا: جووون

خواستم چیزی بگم که استاد اومد

منم مثل دخترای گل نشستم و به درس گوش دادم آخر کلاس بود که استاد گفت:

بچه هاهمگی گوش کنید من تصمیم گرفتم بهتون یک پروژه نقشه کشی بدم این پروژه یکمی برای شما سنگینه و نمیتونین تنهایی انجامش بدین،

برای اینکه شماهم تاحدی باپروسه ی نقشه کشی اشنا بشید تصمیم گرفتم که شماها بچه های ارشدهمکاری کنید.

چشمام رفت ته سرم.

\_ولی استاد ما اصلا چیز زیادی در مورد نقشه کشی نمیدونیم، یعنی باید بگم تقریبا هیچی نمیدونیم.

استاد: میدونم اطلاعاتتون کمه ولی در حد صفر نیست.

\_استاد شما از یک ترم یکی چه انتظاری دارید؟

استاد: ترم یک؟

-بله

به بقیه بچه ها اشاره کرد و گفت: همتون ترم یکید.

یکی از پسرای کلاس به اسم ناصری گفت: نه استاد اکثریت بچه ها ترم ۳ یا ۴ هستن.

پس فقط من بدبخت ترمک کلاسم،

بلاخره گندی که خودم بالا اوردم وقتی دانشگاه واسم انتخاب واحد کردم بعضی از واحدaro حذف کردم و چند واحد دیگه جایگزینش کردم.

استاد: خانم رستمی مثل اینکه فقط

شما ترم یکید و مجبورید که توی این پروژه شرکت کنید

مگر اینکه بخواید از خیرده نمره پایانی بگذرید،

من تصمیم گرفتم ازتون میان ترم نگیرم وبجاش نمرش وبه پروژتون اختصاص بدم.

خدالعنتت کنه تاجیک اخه این انصافه منی که تازه یکی دوهفتست میام دانشگاه

برم کاری که بچه های ترم چهاروپنجانجام میدن وانجام بدم.

استاد:من تاهفته ی دیگه اسامی کسانی که بایدباهم توی پروژه همکاری کنندومیزنم روی برد،گروه هاتونم

دونفرست که شامله یکی ازبچه های کارشناسی ویک راهنماازبچه های ارشده.

بیگل بودبه سبزه نیز اراسته شد.

استادیک مقداردیگه هم درمورداین پروژه کذایی توضیح دادوبایک خسته نباشیدرفت.

ازدانشگاه که اومدم بیرون بارون نم نم شروع به باریدن کرد تار سیدم خونه موش اب کشیده شدم.

ازاسانسورکه پیاده شدم یه جورایی خوف ورم داشت ساختمون خیلی ساکت بود

البته همیشه همینطوره ولی

نمیدونم چراسکوتش ترسناک بود

باکلیددرو باز کردم ورفتم توی خونه

وزودیلباسام وعوض کردم ویک دوش اب گرم گرفتم تا ازسرما ازتنم بره بیرون.

داشتم جلوی آیینه موهام و خشک میکردم که حس کردم یک چیزی پشتم هولی وقتی روم و برگردم ندو ندو چیزی نبودشونه ای بالا نداختم و بقیه موهام و خشک کردم بعد از خشک کردن موهامواسه خودم قهوه درست کردم و نشستم پای ماهواره،

خوب شد باباواسه اینجاماهواره خریدوگر نه میخواستم

چیکاربکنم.

داشتم یک فیلم کمدی نگاه میکردم که گو شیم زنگ خورد میخواستم ریجکت کنم که بادیدن اسمش منصرف شدم وجواب دادم.

\_به به آفتاب از کدوم طرف دراومده اقا ارشاوین یادی از فقیر فقرا کرده.

ارشاوین: حالانمیخواه ذوق مرگ بشی. دلم واست سوخت که بهت زنگ زدم. وگر نه من کاری به فقیر فقرا ندارم.

\_فقیر فقراهم با جزای هاکاری ندارن.

ارشاوین: خفه بابا.... حالاحالت چطوره خوبی؟

\_ممنون تو خوبی ماما بابا ارشا ارشام ارشاویر چطورن؟

ارشاوین: همه خوبن. خوش میگذره اونجامشکلی که نداری؟

\_نه همه چیز خوبه، فقط...

ارشاوین: فقط؟

تمام ماجرای کل کلمون بابت ومت و براش تعریف کردم که کلی عصبانی شد

وبه قول معروف رگ غیرتش قلمبه شد

اینقدر داد و بیداد کرد

که کلابه غلط کردن افتادم که چرابهش،

گفتم اخرم دیدم دیگه داره شورش ودر میاره یه جیغ توی گوشی کشیدم وقطعش

کردم و برای محکم کاری خاموشش کردم ،

حقشه میخواست اعصابم و خوردنکنه .

ولی بازم بااین حال دلم خیلی براش یابہتر بگم براشون

تنگ شده باوجودتموم اذیتایی که میکردنم .

باتمام خون به جیگر کردنم. باتمام حرص دادنم بازم دوششون دارم

حالانگارچیکار کردن که اینحوری میگم، ولی بازم حق دارم....

مگه نه؟؟

یکم دیگه هم فیلم دیدم

وازیکاری رفتم تایه چی بپزم

داشتم غذا میپختم که ستاره خیس و گلی اومد .

اولش تعجب کردم اخه بارون یک یک ساعتی بود که بنداومده بود

ولی بعد از اینکه ستاره توضیح داد

فهمیدم که وقتی ازدانشگاه اومده بیرون تا بره جای ایستگاه اتوب. و.س یک جنسیس  
مشکی با سرعت از کنارش رد شده و روش اب پاشیده

بالاخره باید یکجوری تلافی میکردن دیگه و گرنه میمردن.

اونشب بعد از شام ستاره ازم خواست تا اتاقک توی اتاق و بهش نشون بدم.

باهم رفتیم توی اتاق ولی بادیدن جای خالی در از شدت تعجب خشکم زد.

ستاره: آسمان پس کوش این در خوف انگیز.

\_ستاره به جون خودم همین جابود.

ستاره:

پس کوش، کجاست؟ نکنه پادراورده در رفته!

\_نمیدونم کجاست ولی مطمئنم که دیشب اینجابود.

ستاره: خب باشه قبول تورااست میگی! من میرم بخوابم.

شب بخیر گفت و از اتاق رفت بیرون.

\_یعنی چی؟ مگه میشه که اون در و اون خراش های روی دیوار غیب بشن؟

یعنی من خواب دیدم یعنی تموم چیزایی که توی دفترچه بود همشون خواب  
بوده؟ دفترچه....

دفترچه دفترچه کجاست؟ اهان اینجاست.

دفترچه رو از روی میز توالتم برداشتم.



واستابینم مگه من این و روی میز عسلی کنار تخت نذاشتم

پس چجوری سرازینجا دراورده.

حتماخودم گذاشتمش و گرنه پا که درنیاورده.

پا؟ اتاقک پس اون چجوری غیبش زده.

به طرف اتاق ستاره دویدم تادفترچه روبهش نشون بدم.

؟

سهیل(راوی)

-سروش بدو بیاالان مسابقه شروع میشه!

سروش:باشه الان میام.

سروش ازاتاقش بیرون اومدوکنارم روی مبل نشست.

-تموم شد

سروش:اره تقریباتکمیده.

-فردادانشگاه میری؟

سروش:اره بعددادگاه میرم.

-اه بازی شروع شد

بازی شروع شده بودومنم درظاهر داشتم مسابقه رونگاه میکردم

ولی حواسم اینجان بود تو فکر بودم!

جدیدامشغله فکریم خیلی زیاد شده فکر شرکت ودانشگاه کم بود

که حالا فکر این دوتا دختر بچه هم اضافه شده

از وقتی از لندن برگشتیم خونه،

یه روز ارامش نداشتیم همش کل کل و رو کم کنی.

اه اه دخترای دیوونه ماشین من وبادفتر نقاشی اشتباه گرفتن معلوم نیست عکس کدوم  
جونوری رو کشیده بعد زیرش نوشته سهیل دختره ی دیوونه.

سروش: چیه تو فکری؟

-هوووووف تو فکر ماشینم حالا باید خدا تو من پول صافکاری نقاشی بدم.

سروش: بیخیال بابا دنیا دوروزه.

-بعله دیگه ماشین تو که نبود.....این ونگی چی بگی؟

سروش: نه بو خدا مدیونی اگه اینجوری

فکر کنی. ولی خداییش نقاشیشون خوبه.

بعدم زد زیر خنده

-هرهر هر مرض برو خودت و مسخره کن دختره ی دیوونه گرفته عکس خودش و کشیده  
بایک زبون شش متری بعدا ونوقت زیرش نوشته سهیل،

سروش باخنده گفت: ولی از حق نگذریم واقعا جالب کشیده بودن، عمو جون عا کن عا کن  
عموزبونت و ببینه، حالا شاید طفلی واقعا درست کشیده، باشه.

بعدم پقی زد زیر خنده.

\_\_\_\_\_رض

بیخیال بازی شدم و رفتم بخوابم.

فردا کلی کار دارم

اول باید برم شرکت یه جلسه دارم

بعدم برم شرکت () برای قرارداد

بعدشم برم دانشگاه

تازه بعد از دانشگاهم باید برم صافکاری

حالا این پروژه هم شده غوز بالاغوز

کی میتونه بابچه های کارشناسی کنار بیاد

حالا خدا کنه یه نفر که حداقل یه چی بارشه باهام هم گروه بشه.

این سروشم که خودش و کشته با پایان نامش.

سروش ترم سه ارشد حقوق بین الملله،

فعلانم توی دادگاه دوره کارآموزیش و میگذرونه. با اینکه مادوقلویم وازلحاظ  
ظاهر تقریباً شبیه

همیم ولی از بقیه لحاظ هیچ شباهتی باهم نداریم

و هیچوقت باهم تفاهم نداشتیم

من از همون اول عاشق معماری بودم

ولی سروش از همون اول عاشق حقوق بود و بلاخره هم رشته ای که دوست داشت  
دانشگاه قبول شد.

البته جفتمون مدرک کارشناسی مون واز، دانشگاه لندن گرفتیم،

الانم اگر مجبور نبودیم تهران نبودیم،

منکه علت این اصرار بابا رو بابت ادامه تحصیل توی ایران متوجه نمیشم، والا.

ما تقریباً از ده سالگی لندن زندگی میکنیم

و که گذاری به ایران میایم،

الانم بهونه بابا برای فرستادن ما به ایران سروس سامون دادن به شعبه دیگه ی شرکته، که  
توی ایران و

یک شرکت معماریه و شعبه اصلیش توی لندنه.

البته فقط بهونه ی فرستادن من به ایران اینه،

سروش شیرین عقل به اختیار خودش به ایران اومده، واقعاً کم عقله.

بهتر برم بخوابم که فردا کلی کار دارم.

اینقدر به شرکت و گرفتاری هاش فکر کردم که بالاخره بیهوش شدم

صبح ساعت ۷ از خواب بیدار شدم و بعد از یک دوش حاضر شدم که برم شرکت.

شلوار قهوه ای تیرم و بایپراهن قهوه ای رو شستم و پوشیدم و موهامم به ظرف بالا شونه زدم و بعد از اینکه ادکلن محبوبم و روی خودم خالی کردم و اورکت مشکیم و برداشتم از اتاق اومدم بیرون.

با سروش صبحونه رو حاضر کردیم و خوردیم و از واحد مون اومدیم بیرون.

سروش دکه اسانسور زد و دقیقه بعد اسانسور اومد بعد از اینکه وارد اسانسور شدیم

همینکه درخواست بسته بشه

،یهویکی از این دختر بچه ها (واحد روبه رویی و میگم همون چشم رنگیه، خب اسمش و نمیدونم) خودشو انداخت توی اسانسور.

منکه هنوز از کار دیروزش اعصابم خورد بود

یک چش غره بهش انداختم که درجا گپ کرد و از ترسش حتی سلام نکرد.

یه قانون نانوشته بین ما دو واحد روبه رویی هست که هر بلایی که میخواستیم سر هم میاریم

و به روی

هم نمیاریم.

ولی بلاخره کاراون طرف مقابل ویکجوری تلافی میکنیم.

بایدبینم چجوری بایدحال دوتا بچه روبگیرم که دیگه جرات نکنن بابزرگترازخود شون دریفتن.

اسانسورکه به طبقه همکف رسید دختره پیاده شدوماهم بااسانسوربه پارکینگ رفتیم.

چون ماشین من بخاطر دسته گل دوتا فاسقل بچه صافکاریه مجبورم باسروش برم

درکمک

راننده روباز کردم وسوارجنسیس سفید سروش شدم سروشم درسمت راننده روباز کرد

وسوار شد همینکه سوار شد ز دزیر خنده.

چراجدیدا اینقدر خوش خنده شده

خرس،گنده خجالتم نمیکشه.

-سروش دیوونه شدی چرا میخندی؟

سروش باخنده گفت:بدبخت دختره توی اسانسور گر خیده بود.

باپوز خند گفتم:حقش بود دوست داشتم همونجا خرخرش و بجوام دختره ی دیوانه گرفته

ماشین نازنینم و خط خطی کرده بعد تو توقع داری باهاش خوب برخورد کنم.

سروش:دختره طفلی هم اومد توی اسانسور بادیدن تو پس افتاد خخخ.

تا وقتی رسیدیم به شرکت مخم و خورد

بس که فک زد و چرت و پرت گفت؟.

سروش جلوی شرکت پیا دم کرد و خودش رفت دادگاه.

؟

اسمان(راوی)

اسمان اسمان اسمان رستمی.....پس کوش ....اهاان اینجاست.اسمان رستمی باقای  
کوروش کشاورز.

امروزاستادتاجیک اسامی کسایی که قراره باهم برای پروژه کارکنن وروی برد زد.

حالاخداکنه این هم گروهی من یه ادم درست و حسابی باشه.

مثلايه ادم خوشگل پولدارودرس خون،

یه پسری که به هیچ دختری محل نمیده بعدکم کم درطی این مدت عاشق ودلباخته من  
بشه وبعدازم خواستگاری کنه.

درست مثل رمانا

واللهای چه شود خب من برم این

پسری که قراره عاشق ودلباخته ی من بشه روپیداکنم.

-خب من توی دانشکده به این بزرگی چجوری پیداش کنم؟؟؟؟

داشتم مثل منگلا این طرف واونطرف ونگاه میکردم

تاپسره روپیداکنم (حالامثلا من اون ودیدم که بخوام پیداش کنم)که مهسا ومیترا به  
طرفم اومدن حالا من خیلی ازاین میترا به خوشمم میاد...ولی درعوض عاشق،مهسام یه  
دختر قدبلندسفیدپوست که قیافه ی معمولی داره ولی ستاره ی گیرایی داره.

مهسابه کنارم رسید

مهسا: سلام بر بلبل مزرعه خوبی؟

-سلام بر مترسک مزرعه ممنون، تو خوبی؟

مهساباخنده: ممنون از احوال پرسیدی شما. راستی باکی همگروهی شدی؟

-بایه اقای به اسم کوروش کشاورز.

میترا که تالان مثل کلنگ کنار دیوار ایستاده بود

با این حرف من مثل چکش بدون دسته پرید وسط، حرف ما.

میترا: چ؟ تو با کوروش همگروهی شدی؟

دختره ی الدنگ چه راحت در مورد شوور

اینده ی من صحبت میکنه، باید حالش وجاییارم.

-اولا کوروش نه واقای کشاورز ثانیاً گیرم که بعله حالات تو چیکاره ای؟ اصلاً به توجه.

میترا بدون اینکه جوابم ویده با عصبانیت گذاشت و رفت.

-وا؟ این چش بود

مهسا: بیخیال بابا قاطی داره.

-کاملاً مشخص بود. بیخیال مهسای تو باکی همگروه شدی؟.....

\*\*\*\*\*



-واللای معرکست، ستاره ا

ینجاخیلی قشنگه.

امروز باستاره اومدیم تفریح، واقعا جای سرسبزیه پراز گل لاله و مریم و نرگس و....

درختای کاج و یید.. من عاشق گل مریمم

که البته اینجا پره.

از وقتی او مدیم اینجا ستاره مثل خرطوم جاروبرقی ایستاده و هیچی نمیگه فقط همینجوری کنارم راه میره.

اصلا یادم نمیاد چجوری اومدیم

اینجا فقط یادمه دیشب ساعت دوشب بعداز دیدن سریال (خواهیدم،

اگه اینجوری باشه پس من چجوری

سرازا اینجا در اوردم.

-ستاره، میگم، ما چجوری اومدیم اینجا خه من هیچی یادم نمیاد.

ستاره.....:

-هووووی باتو اما

ستاره.....:

-چرا جوابم و نمیدی؟

سرم و که بلند کردم دیدم ستاره نیست.

-کدوم قبرستونی رفتی؟؟؟اگه بخوای بترسونیم،خونت ومیریزم.

هرچی صداش زدم جوابی نشیدم.

ترس ورم داشت نه میدونستم کجام نه اینکه میدونستم ستاره کجاست.

دوباره دادزدم

:-ستاره

ستاره:آسمان،بیامن اینجام

یه نفس راحت کشیدم بالاخره جواب داد.

-کجایی؟؟؟

ستاره:کناررودخونه

به طرف رودخونه دویدم،که ستاره رو

دیدم که کنار رودخونه نشسته،

پشتش به من بود.

-خیلی بیشعوری،چراولم کردی،اصلابینم توچجوری یهوغیب شدی

ستاره بلند شد وایستادولی بازم پشتش به من بود.

-چرا جواب نمیدی؟؟؟به امیدخدا لال شدی دیگه.

ستاره.....:

بازم جواب نداددیگه واقعا د شتم میتر سیدم د ستم وگذا شتم روی شونش که به طرفم برگشت.

اینکه اصلا ستاره نیست.

یک دختر با موهای بلند مشکی و صورتی به رنگ سفید که به جای چشم فقط دو تاحفره سیاه داشت. و بالبهایی به رنگ مشکی.

بادیدنش جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که دستم و گرفت،

دستاش سرد و یخ بود

تقلامیکردم که از دستش فرار کنم.

ولی نمیشد یعنی دستم ول نمیکرد همینجوری خیلی محکم دستم و گرفته بود.

-ولم کن ولم کن، چی از جونم میخوای.

دهنشوباز کرد و یک سری کلمات نامفهوم گفت.

توجهی نکردم و به تقلا کردن ادامه دادم

که یهود راز شد و قد کشید.

و دهنشو باز کرد و خم شد روم.

چشام شده بود اندازه توپ بولینگ

همینجوری داشت پایین میومد و دهنش باز تر میشد

دهنش به اندازه ای باز شده بود که میتونست درسته منوبیله.

چشمام وبستم واز ته دلم جیغ زدم.

باسیلی که خوردم از خواب پریدم.

نفس؟ نفس میزدم توی شوک بودم

ستاره: آسمان خوبی؟

به ستاره که داشت بانگرانی نگام میکرد چشم دوختم

میفهمیدم که چی، میگه ولی نمیتونستم

جواب بدم.

ستاره: آسمان، تو رو خدا جواب بده.

بازم جواب ندادم یعنی نمیتونستم که جواب بدم،

واقعا خوابی که دیده بودم ترسناک بود...

غرق فکر بودم که دوباره یک سیلی از جانب ستاره نوش جان کردم

-چرا میزنی؟؟؟

ستاره: هووووف خدارو شکر

-جوابم وبده چرا زدی؟؟ مگه لپ های من کیس بوکس توعه؟؟؟

ستاره: عوض تشکر ته؟؟

-تشکر؟؟ ببخشید اجرا باید از تو تشکر کنم؟

ستاره: بابت نجات دادن جونت.

-چرا چرت و پرت میگی؟

ستاره: دیگه منکر نشونکنه اون من بودم که توی خواب جیغ میزدم

-جیغ؟؟

ستاره: بعله جیغ، گیج خواب بودم که صدای جیغ شنیدم، اول فکر کردم شاید تو سر صبحی پاشدی؟ تلویزیون و روشن کردی، ولی وقتی دوباره صدای جیغ بدت رو بلندتری شنیدم مطمئن شدم دیگه یه اتفاقی افتاده، دویدم اومدم اتاقت که دیدم داری توی خواب هزیون میگی و چهرتم سیاه شده، راستش خیلی ترسیده بودم، ا تاقتم که سرد بود لرزم؟ گرفته؟ بود؟ و دندونامم بهم میخورد.

-چی میگی تو؟ الان که هوای اتاقت خوبه.

ستاره: راست میگیا، ولی باور کن؟ اون؟ موقع؟ اتاقت؟ شده؟ بود

قطب

-خب؟ بعدش؟ چی؟ شد؟؟

ستاره: پیچ؟ پیچی؟ شد، میخواستی؟ چی؟ بشه، هرچی؟ تکونت؟

دادم؟ و صدات؟ و کردم؟ جواب؟ ندادی،

منم؟ زدم؟ توی؟ گوشت که؟ بیدار شی؟ که؟ شکر خدا بیدار شدی.

حالا خواب؟ چی؟ میدی؟؟

-واای؟ ستاره؟ نمیدونی؟ چه؟ خواب؟ ترسناکی؟ بود.

؟تمام؟ خوابی؟ که؟ دیده بودم؟

و برای؟ ستاره؟ تعریف؟ کردم؟؟.

ستاره: خیلی؟ خوابت؟ ترسناک؟ بود، ببین؟ موهای؟ تنم؟ سیخ؟ شده.؟؟-

گمشو بر و بمیر، الان؟ موقع؟ شوخی؟ کردنه

ستاره: شوخی؟ نکردم، جدی؟ گفتم؟ به؟ جون؟ تو. ولی؟ خیلی؟

بیشعوری؟.

-وا چرا؟

ستاره: برای؟ اینکه؟ توی؟ انتر خواب؟ منو نمیبینی؟ نمیبینی،

وقتیم؟ که؟ میبینی، اینجوری؟ ترسناک؟ میبینی؟.

-ببخشید دیگه؟ اونش تقصیر من نیست اون؟ تقصیر قیافه؟ ی؟ توعه؟ که؟ شبیه؟ اجنه؟ ی؟

ستاره: نخیرم؟ تقصیر ذهن؟ توعه؟ که؟ اینقدر ضعیفه؟ که؟ نمیتونه؟ قیافه؟ هارو پردازش؟ ک

نه.

-حالانمیخواد؟ زشتی؟ خودت؟ و توجیح؟ کنی

ستاره: خودتم؟ میدونی؟ که؟ راست؟ میگم.؟؟؟؟-خفه؟ شو حالا هم؟ برو از اتاقم؟ گمشو؟.

ستاره؟ بلند شد و ایستاد و گفت: باشه؟ من؟ میرم؟ تا؟ لولو؟ بیاد؟ بخورت، گرچه؟ مطمئنم؟ او  
نم؟ چندشش؟ میشه؟ تور و بخوره؟ بس؟ که؟ چندش؟ و گوشت؟ تلخی؟

اینو گفت؟ و سریع؟ از اتاق؟ پرید بیرون. -  
ستاره؟ خیلی؟ بیشعوری؟

؟؟ ستاره: حرص؟ نخور؟ ننه؟ جون؟ سخته؟ میکنی؟ میمیرااا؟؟؟؟؟؟

فریاد زدم: ستاره؟؟؟؟؟؟

ستاره: جالانم؟؟؟

بعدم؟ زدن خنده؟؟؟؟؟؟؟؟

بارفتن؟ ستاره؟ به یاد خوابم افتادم و حس؟ ترس؟ او مدرام،

نمیدونم؟ چرا اینجوری؟ شدم، خودمم؟ قبول؟ دارم؟ که؟

واقعات رسیده؟ بودم.

وقتی؟ که اون زنه توی خواب؟ دستم؟ و گرفت تمام؟ تنم؟ یخ بست حس کردم که ذره  
ذره بدنم داره از هم جدا میشه.

والای؟ اصلا دیگه؟ نمیخوام؟ بهش؟ فکر کنم؟؟؟؟؟؟.

حالا کی؟ حوصله؟ داره؟ بره؟ دانشگاه، هووووف؟ چه؟ کنم؟ که

؟ چاره؟ ای؟ نیست؟؟؟؟؟؟.

از جام؟ بلند؟ شدم؟؟

ویه ابی به دست وروم زدم وشلوارلی ابی نفتم ومانتومشکیم وبامقنعه مشکیم سرم کردم

ویک مدادقهوه ای هم زیرچشمم کشیدم وکولمم برداشتم وازاتاق اومدم

بیرون وبا ستاره صبحونه روخوردیم وزدیم بیرون.

امروزبتاجیک کلاس دارم هنوزم کوروش؟کشاورزهمگروهیم وندیدم وای شوورم.

?????????????????حالاخوبه؟یک؟ساعت؟قبل؟داشتم؟جان؟به؟عزرائیل؟

تسلیم؟میکردم؟وبازم؟به؟این؟چرت؟وپرتا؟فکرمیکنم،

خو؟تقصیرمنم؟نیست؟زندگی؟کردن؟باچهار

تاپسردیگه؟عقلی؟واسه؟ادم؟نمیذاره؟????????.

سرکلاس تاجیک دوباره میتراودیدم ولی اون اصلا توجهی بهم نکرد

دختره ی دیوث

نمیدونم توهم زدم یااینکه میتراواقعاپوزخندبهم نگاه میکرد.

منکه میگم دیونست،والا.

بااومدن استادمنم ازفکروخیال بیرون اومدم وفقط به درس گوش دادم؟و

نه؟به؟اون؟زن؟ترسناک؟توی؟خوابم فکرکردم نه به میترا دیوث.

تاجیک:خب بچه هابرای امروزسه.

داشتم وسایلم وجمع میکردم که؟گفت



استاد:اسامی راهنماتون که یکی ازبچه های ارشده روزدم روی برد.فقط یه چیزی من تصمیم گرفتم به اصراریکی ازبچه ها تغییری توی دوتاازگروه هالاجادکنم.

اسامی دوتاگروهی که تغییرکردن و

میخونم خانم میتراحجت باقای کوروش کشاورز وخانم اسمان رستمی باقای سهیل رادمهر،بچه هابایدحداکثرتاماه دیگه پروژتون تکمیل شده باشه،خسته نباشید.

این وگفت وازکلاس زدیرون.

ای میتراای بیشعور شوور منودزدیدی.

دنبال استاددویدم تابلکه بتونم راضیش کنم

من دوباره باکشاورز هم گروه بشم ولی استادقبول نکرد منم سرخورده برگشتم توی کلاس تاکیفم وبردارم،توی کلاس میترا رودیدم که داشت وسایلش وجمع منوکه دیدیک پوزخندبهم زد وازکلاس بیرون رفت.

خ-

برمرگت وبیارن دزد.

حالاشایداین کوروشم مالی نباشه ولی خب اگه مالی نبود که میترااینقدربهم پوزخندنمیزدوااااای خدالعنتت کنه.

کلاس بعدم بااعصابی داغون گذروندم.

کلاسای منوستاره ساعت شش تموم شد وباهم برگشتیم به خونه.

توی اسانسور بودیم و داشتیم ادای یکی از استادار و درمی آوردیم که اسانسور ایستاد.

ستاره: آسمان چی شد؟

-نمیدونم، فکر کنم گیر کرد.

ستاره: گیر کرد؟ یا خدا

ستاره شروع کرد به در اسانسور زدن و کمک خواستن

منم دیدم از بیکاری خیلی بهتره،

والبته باید یک جلایی به حنجرم بدم واسه همین منم شروع کردم به جیغ جیغ کردن و کمک خواستن

تقریباً به ربع جیغ و داد کردیم و

که جفتمون بی حال شدیم و سر خوردیم و روی زمین نشستیم.

ستاره: لعنتی، حالا چیکار کنیم؟

-نمیدونم، باید صبر کنیم تا خودش بلاخره راه بیوفته.

ستاره: اگه راه نیفتاد چی؟

-نمیدونم.

ستاره: مرض و نمیدونم مگه قرص نمیدونم خوردی چرا هرچی میپرسم میگی نمیدونم.

-خب چی بگم وقتی نمیدونم.

ستاره: چمیدونم.....اسمان گوشت شارژداره؟

-مگه خول شدی توی این اوضاع به فکر شارژ گوشیه منی.

ستاره: توبگوداره یانه؟؟

-گیریم که اره.

ستاره: گوشت و بده به من دیوٹ.

گوشیم و دادم به ستاره.

-بیابگیرش مثلامیخوای چیکارش کنی؟

ستاره: اه اینم که انتن نمیده.

-دیوونه فکر کردی انتن میده مگه نمیدونی گوشی اینجانتن نمیده.

ستاره: چمیدونم بابا.

-ستاره فکر کنم آه استادضیایی گرفتتمون.

ستاره: وا؟ چرا؟

-خب به دودلیل یکی اینکه سر کلاساش خیلی اذیتش میکنیم دوم اینکه الان داشتیم

اداش، و درمیاوردیم

باتموم شدن حرف من ستاره پقی زد زیر خنده

ستاره: خخخ اره راست میگی ولی خداییش کر کر خندس

-خخخ یه چی اونور تر از کر کر خنده



فکر کردم حتما ایندفعه دیگه اسانسور در ست شده ولی با سقوط دوباره ی اسانسور به طرف پایین و بلند شدن جیغ من و ستاره فهمیدم مثل اینکه اشتباه فکر کردم.

باز دوباره اسانسور ایستاد و اروم به طرف بالا رفت انگار یک نفر داشت کنترلش میکرد و ماروبازی میداد.

ستاره: آ..آس..آسمان

-جا..جانم.....

دوباره اسانسور به طرف پایین سقوط کرد و دوباره صدای جیغ و گریه ی من و ستاره بلند شد.

این دفعه ی اولم بود که گریه میکردم من تا حالا اصلا گریه نکرده بودم.

یعنی اصلا دلیلی واسه گریه کردن نداشتم پسرا اینقدر مواظبم بودن که هیچوقت چیزی ناراحتم نکرده بود.

اسانسور هنوزم در حال سقوط بود انگار ق. صدایستادن نداشت.

یه لحظه حس کردم توی اون تاریکی یک نفر و دیدم خودش بود همون زنی که توی

خواب دیده بودمش فقط ایندفعه موهاش به رنگحنایی بود و چشمش خیلی درشت بودو

تقریبا از حدقه زده بود بیرون که البته ترسناک ترش کرده بود

با دیدنش سر خوردم افتادم کف اسانسور

هرچی انرژی برام مونده بود

بادیدنش تخلیه شد

اونم دقیقا روبه روی من روی دوتا پاهاش نشست.

تمام نیرویی که برام مونده بود وتوی هنجرم ریختم واز ته دل جیغ کشیدم.

چشمام وبستم بدم فقط جیغ میزد

نه بخاطر سقوط اسانسور

بلکه بخاطر نزدیکی به زنی که الان روبه روم نشسته وداره بایک پوز خندنگام میکنه

ونمیدونم چجوری سر از این جادر آورده،

یه لحظه حس کردم چیزی شنیدم دست از جیغ زدن برداشتم ولی ستاره هنوز داشت

جیغ میکشید، گوشام وتیز کردم، ولی باشنیدن چیزی که

اون زنه گفت،

چشمام وبستم ودوباره جیغ زدم، فکر کنم حنجرم زخم شد بخاطر جیغهای امروزم

حس کردم که نورداره به پلکام میخوره واسانسور از حرکت ایستاده

باشنیدن صدای باز شدن در چشمام وباز کردم وبه سهیل که بیرون از اسانسور ایستاده بود

وداشت بانگرانی به بهمون نگاه میکرد نگاه کردم.

ستاره زودتر به خودش اومد و بلند شد

سعی کردم بلند بشم ولی نتونستم اینقدر ترسیده بدم که اصلا نیرویی برام نمونده بود.

ستاره که دیدنمیتونم بایستم باینکه خودشم حال خوشی  
نداشت زیر بازوم وگرفت وکمکم کردبایستم.

باکمک ستاره ازاسانسور خارج شدم اسانسوردقیقاتوی طبقه ی مابود.

سهیل:حالتون خوبه؟

ستاره:بایدبگم تقریباخویم.

سهیل:خب خدارو.....

هنوز حرف سهیل تموم نشده بودکه

احساس کردم خیلی سنگین شدم و نفهمیدم،چی شدکه افتادم زمین وازهوش رفتم

وقتی چشمام وبازکردم خودم و که توی یک اتاق سفیددیدم

اولش

،فکرکردم شایدمردم ولی وقتی سرم وتوی دستم دیدم،

فهمیدم مغزگندم بازم اشتباه تحلیل وپردازش کرده.

دلم گرفت ازتنهاییم مطمئنن اگه الان توی شیرازبودم.....

چه قدردلم برای مامان باباوپسراتنگ شده.

خیلی تشنم بودسرجام نشستم وبرای خودم یک لیوان اب ریختم،

-نکنه اب برام بدباشه اخه توی اکثرفیلمادیدم که میگن اب برای شماضررداره..

خل بودم خل ترشدم خب اوناحتما عمل کرده بودن و نمیتونستن اب بخورن حالاخوبه  
من فقط ازهوش رفتم. ابی که ریخته بودم وبه زورخوردم بس  
که گرم بود. معلوم نیست منو کدوم بیمارستان دره پیتی آوردن،  
اصلاکی منو آورده اینجا...

نکنه...

واللای خدانکنه

یعنی سهیل منوبغل کرده آورده اینجا...

داشتم باخودم کلنجارمیرفتم که

دراتاق باز شدو ستاره اومد تو

ستاره: بهوش اومدی؟ چه عجب

-پ ن پ هنوز بهوش نیومدم تو هم توهم زدی.

ستاره: چرت و پرت نگو

-وا؟ چرت و پرت و که تومیگی نه من؟

ستاره: هووووف بیخیال بابا. حالا حالت چطوره؟

-خوبم. دختره ی دیونه چرامن وبخاطریک غش ساده آوردی، بیمارستان.

ستاره: غش ساده؟ چی میگی تو؟ تو که خودت ونیدی رنگت شده بود مثل این لامپ  
زردا



چشماتم سفیدشده بود

بدنتم یخ یخ بودن بظتم خیلی کند میزد

بدبخت داداشت وقتی تورواونجوری دید کم مونده بود خودشم از حال بره

زودی بغلت کرد و آوردت بیمارستان منو وسهيلم باهش اومديم الانم بيست وچهار

ساعته كه بيهوشى.

-داداشم؟كدومشون؟الان كجاست؟

ستاره:اره داداشت،اينكه كدومشون بود ونميدونم بعدازاينكه تورواورد  
ببمارةبمارةبقيشون اومدن الانم نميدونم كجان فكر كنم رفتن نماز بخونن.

-همشون؟الان چهارتاى شون اينجان؟

ستاره:اره باباچرااينقدر سوال ميپرسي؟

-مامان بابام چى؟اوناهم اينجان.

ستاره:نه،اول ميخواستن بهشون خبر بدن ولى خب من نداشتم گفتم اگه خداى نكرده  
حالت بدتر شد خبرشون

كنن.بدكارى كردم؟

بهش لبخندى زدم:نه عزيزم،خوب شد بهشون خبر ندادى.

در اتاق باز شد واول ارشام وبعدازاون ارشا،ارشاویر و ارشاوین اومدن توى اتاق.

اوه چه به ترتيب

ارشام: اه تو که به هوش اومدی؟ مادلون و صابون زده بودیم که یه هفتم و چهلمی افتادیم.

-ببندمن تاحلوی شماهارونخورم که ازاین دنیادل نمیکنم.

به ستاره که داشت باتعجب به مانگاه میکردلبخندزدم

طفلی به این رفتارای ماعادت نداشت.

ارشام خودش وبه تخت رسوند وبغلم کرد: چیکارشدی؟ بچه نق نقو، کلی ترسوندیمون.

-خیلی دلم واستون تنگ شده بود.

ازبغل ارشام بیرون اومدم و تک تکشون وبغل کردم یابهتره بگم اونابغلم کردن

هرچقدرم من درشت باشم درمقابل هیکل اوناهیچی نیستم.

ارشام: دل ماهم واست تنگ شده بود.

ارشامویر: مگه بهت نگفتم حواست به خودت باشه؟ اینجوری حواست بود.

ارشاموین: دفعه ی چندمه که اذیتتون

میکنن؟ اگه ارشامونجانبود حتما اینم ازماپنهنون میکردی؟ مگه دستم به اون پسره ی احمق

نرسه.

چشمام شده بود اندازه نعلبکی.

-شماهاچی میگین، کی ومیگین، اصلا این پسره ی احمق که میگین کیه؟؟؟

ارشامویر: خب معلومه همون واحدروبه رویی تون ومیگم.

-چیایی؟ من نمیفهمم شماهاچی میگین، این موضوع اصلاً ربطی به اونهانداره.

چهارتاشون داشتن باخم بهم نگاه میکردن: بچه ها باور کنین راست میگم، درسته که گاهی اذیتمون میکنن ولی من مطمئنم این موضوع ربطی به اونهانداره.

ستاره: آسمان تواز کجامطمئنی؟ شاید دادا شات راست میگن. شاید اینم تلافی بوده مثل دفعه ی قبل.

ار شام: دفعه ی قبل؟ پس دفعه ی اولشونم نیست. بحسابشون میرسم به وکیل بابامیگم براشون یک پرونده ی تپل درست کنه فکر کردن دوتا دختر تنها

گیر آوردن هر بلایی خواستن میتونن سرشون بیارن.

-شمام دیگه دارین زیاده روی میکنین. بابا هر کاری اینا کردن مابدترش و تلافی کردیم.

ارشاوین: حالا هرچی. به هر حال اینا باید ادب بشن.

-بچه های خیال شین.

ارشا: چی میگی تو؟ یعنی چی بیخیال شین. وقتی تو رو آوردم بیمارستان تقریباً مرده بودی،

ارشاویر: حالت خراب بوده میفهمی، یا حالیت کنم؟ جوری

ترسیده بودی که روبه موت بودی.

-بخاطر اون نبود.

ارشاوین: یعنی چی بخاطر اون نبود؟

نمیدونم چرا دارم ازشون دفاع میکنم میتونم بذارم مرادی وکیل بابایه گوش، مالی حسابی بدشون ولی .... نه درسته که اونا مارو اذیت کردن ولی منکه خودم خوب میدونم خرابی حالم برای چی بوده.

-راستش من فکر کنم، این کاریک روح یاجن بوده، من توی اسانسوریک زن دیدم یک زن باموهای حنایی و صورت سفید درست مثل یک روح من قبلاین زن و توی خواب دیده بودم ولی ایندفعه توی بیداری دیدمش توی ا سانسور اون زن یک چیزی بهم گفت، این دیگه اخر کاره ...

ستاره: هان 😊😊😊

پسرا چند لحظه بابته نگام کردن بعدم پقی زدن زیر خنده حالانخندکی بخند ارشاویر که اینقدر خندیده بود که قرمز شده بودیا اینم سرگرد مملکت خجالتم خوب چیزیه.

-مرض به چی میخندین؟ کجای حرفای من خنده داشت، که شماها غش، کردین از خنده. ارشاکه هنوز ته مایه ی خنده تو صداش داشت گفت: وای ا سمان دستت درد نکنه خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم. واقعا ذهن خلاق داری.

ارشاش: اسمان تو دیگه بزرگ شدی دست از این بچه بازی بردار، بابا ادم چقدر لوس، ببینم مگه تو کمبود توجه داری که از این قصه ها سرهم میکنی؟

ارشاوین: آسمان تو هنوز این عادت و کنار نداشتی؟ از بچگی عادت داشتی خیال بافی کنی.

ارشاویر: اره منم یادمه چقدر چرت و پرت میگفتی یادم یکبار گفتم که یک جن و توی خونه ی قدیممون دیدی

ارشام: یایکبار گفتی که اون زنه میخواست خفت کنه.

ارشام: آسمان تودیکه بچه نیستی، بزرگ

شدی.

-اولا همه ی اون چیزایی که گفتم دقیقابرام اتفاق افتاده حالا چه اون روحه چه اون زنه ی  
توی زیرزمین، درضمن من چرا باید دروغ بگم، مگه عقم کمه.

ارشام: دراینکه عقل تو کمه که شکی نیست ولی علت اینکه چرا دروغ میگی رو خودت  
باید بدونی نه ما، البته شاید..

-شاید؟ شایدچی؟

ارشام: شاید توازیکی از این پسرای واحد روبه روییتون خوشتر اومده و نمیخواه باعث  
دردسرش بشی.

بالاشتی که زیر سرم بود و به طرفش پرت کردم: ا صلاحمتون برین بمیرین منوبگو اومدم  
واسه کیادرد و دل میکنم،

اصلا حواسم نبود شماها اصلا دم نیستین.

ارشام: آسمان اصلا احتیاجی به خشونت نیست، خیالت تخت ما اصلا باهاشون کاری  
نداریم، ولی جدی پسرای خوبی هستن خوشبخت بشی خواهر گلم.

اینو گفت وزودی از اتاق زد بیرون.

-ارشام خیلی خری.

\*\*\*\*\*

-سلام بیدار شدی؟

ستاره: پ ن پ دارم توی خواب، راه میرم، توام سوالایی میپرسی ها.

-بند بابا تو لازم نیست واسه ما پ ن پ بیای.

ستاره: خب چیکارت کنم که بی لیاقتی بهت خوبی نیومده، منوبگو خواستم حال وهوات  
وعوض کنم.

-دست شمادردنکنه به اندازه ی کافی حال هوامون وعوض کردی.

ستاره: خفه بمیر...دیشب ساعت چنداومدی؟

-ساعت هشت.

ستاره: داداشات کجارفتن؟ رفتن هتل؟

-کاش میرفتن هتل، بیشعورارفتن خونه ی دشمن خونیمون.

ستاره: دشمن خونی؟

-اره باباهمین واحدروبه رویی رومیگم.

ستاره باتعجب گفت: واقعا؟ باباعجب داداشایی داری تو. بااون حرفایی که اونادیروزتوی  
بیمارستان زدن من گفتن دیگه زندانی شدنشون حتمیه.

-نه بابا، اون دو تا بدبخت اصلا توی ماجرای اسانسوردستی نداشتن.

ستاره: از کجامیدونی؟

-پسرا گفتن، اصلا قبل از اینکه ماسوارا سانسور بشیم اوناتوی مجتمع نبودن چند دقیقه بعد از ما آمدن،

و اصلا هیچ خرابکاری هم نکردن.

ستاره: از کجا میدونی؟

-اینوار شاویر گفت. مثل اینکه اونم از نگهبانی پرسیده

ستاره: از کجا معلوم نگهبانی راست گفته باشه شاید بهش پول دادن که اینوبگه.

-اره ارشاوینم گفت خودمم این احتمال میدادم برای همینم دوربینای مدارب

سته رو چک کردم.

ستاره: اگه کارا اونان بوده، پس کارکی بوده

-منم مثل تو نمیدونم

امروز ستاره تا ساعت دو کلاس داره منم که کلا یه هفته ست دانشگاه روییچوندم

اصلا حوصله ی درس خوندن ندارم.

حالا اون پروژیه ی لعنتی رو کجای دلم بذارم.

اخ خدالعنتت کنه تاجیک این پروژہ دیگہ چہ کوفتی بودمرتیکہ ی سادیسمی ہاف  
ہافو 😊😊😊

ہوووووف برم یکم بفیللم ماہوارہ روروشن کردم وشروع کردم بہ بالا پابین کردن کانالا.

آہ اینم کہ ہیچی ندارہ،

بلاخرہ یہ فیلم خوب پیدا کردم داستانش درموردیک دختر و پسر بود کہ توی تیمارستان  
کار میکردند...

انقدر از خواب زیاد خستہ بودم کہ نفہمیدم کی خوابم برد و آخر فیلم چی شد.

خوابم داشت سنگین میشید کہ سنگینی نگاہی روروی خودم حس کردم

واقعا عجیب بود چون من اینقدر خوابم سنگینہ

کہ اگہ کنار گو شم بمب بترکونی از خواب بیدار نمیشم حالا چجوری شدہ کہ از سنگینی  
نگاہ یک نفر از خواب بیدار میشم.

سنگینی نگاہ؟

مگہ ستارہ دانشگاہ نیست؟ پس کیہ کہ دارہ منونگاہ میکنہ،

بلافاصلہ چشمم و باز کردم وسیخ سر جام نشستم.

دور تادور نشیمن و نگاہ کردم

ولی ہیچ چیزی نبود، با اینکہ چیزی نبود

ولی بازم سنگینی نگاہ کسی روحس میکردم.



صدایی از توی اتاقم اومد،

خیلی ترسیده بودم بلندشدم برم توی اتاقم ولی نشد

یعنی نتونستم، یه صدایی مثل خس خس از اتاقم میومد،

روبه روی راهرویی که به اتاق من وستاره می رسید

ایستاده بودم که در اتاقم با

صدای قیژی باز شد

در اتاق من اصلا صدانمیداد

انگار همه چی دست به دست هم داده بود که من بیشتر بترسم.

لواستر توی نشیمن شروع کرد به خاموش و روشن شدن،

بعد چند ثانیه یه زن باموهای حنایی رنگ و چشمای از حدقه بیرون زده و صورت سفیدویی

روح درست همونجوری که قبلا دیده بودم از اتاق اومد بیرون.

یه قدم به سمتم اومد که من یه قدم به عقب رفتم،

باسرعت به طرفم اومدم منم جیغ کشیدم و به سمت در دویدم ولی

هر کاری کردم در باز نشد.

داشتم پشت در جیغ میزد و گریه میکردم که صدای ستاره روشنیدم.

ستاره: اسمان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ در و باز کن.

همینجوری که گریه میکردم: ستا... ره در... باز... نمیشه، تورو... خدا... در و باز کن.

اون زن موحنایی باشنیدن صدای ستاره غیب شد.

صدای یک نفر دیگه یا شایدم دونفر دیگه هم از پشت در میومد،

فکر کنم صدای، سهیل و سروش بود.

سروش: خانم مهدوی مشکلی پیش

اومده؟

ستاره: نمیدونم چی شده؟ اسمون توی خونست و داره جیغ میزنه یعنی میزد، درم باز نمیشه.

سهیل: یعنی چی در باز نمیشه؟ کلید و بدید به من.

صدای وررقتن با قفل اومد. بعدم صدای تیک باز شدن دراومد.

منم که بی حال پشت در افتاده بودم

مانع از باز شدن در میشدم.

سروش: حتما در گیرداره که باز نمیشه یه لحظه صبر کنید.

بایه حرکت نمیدونم سروش یا سهیل بود که من پرت شدم کنار و در باز شد.

ستاره هم جلدی خودش و انداخت توی خونه.

ستاره: اسمان.. اسمان کجایی؟

مثل دیوونه هاداشت کل خونه رو دنبال من میگشت،

منم اصلا جونی توی تنم نمونده بود که بخوام تکونی بخورم.

ستاره: اس.....واللای چی شدی تو؟

به سمت اومد و بغلم کرد و شالی که رومبل بود و انداخت روی سرم.

ستاره: آقای رادمهر تو رو خدا کمک کنید.

سهیل: چیزی شده خانم مهدوی؟

نمیدونم چی شد که از هوش رفتم.

\*\*\*\*\*

ستاره: امروز تا چند کلاسی؟

-تا چهار، چطور؟

ستاره: من تا شش کلاس دارم وقتی که کلاس تموم شد بیا سر کلاس من بشین تا با هم برگردیم.

-برو بابامگه بیکارم

ستاره: بیکار که هستی ولی مگه اون زنیکه رو یادت رفته؟

-من اصولاً هیچ زنیکه ای رو یادم نمیره شما بفرمایید کدومشون و میگید.

همون زنیکه ی موقرمز و میگم.

-ستاره من تازه فراموشش کرده بودم باز یادم انداختی.

ستاره: اسمان با این چیزایی که تو تعریف میکنی اصلاً شوخی بردار نیست تو که خودت و ندیدی وقتی دیروز دیدمت چه شکلی شده بودی صورتت شده بود عین روح، حتماً باید پیش یک جن گیری چیزی بریم.

-هی من میگم هیچی نگوباز تو بدتر یادم بنده که دیروز چی شد،

والای یادش که میفتم میخوام زمین دهن باز کنه منو ببلعه، واستاببینم ادم قحطی بود که

تواز اون دو تاپت و مت کمک خواستی.

ستاره: برو خودت و جمع کن ببخشید دیگه که نذاشتم به درک واصل بشی، من توی اون موقعیت کم مونده بود خودم از حال برم،

بعد پیام برای تو فکر کنم تو باکی چپ هستی باکی نیستی، برو گمشو.

-تو فکر شو بکن کسی که باهات خیلی چپه کسی میخواد سربه تنت نباشه بیاد و توی اون حال بینت.

ستاره: بدبخت سروش و سهیل وقتی تو رو دیدن همچی هول کرده بودن که یکی میخواست اون دو تا رو جمع کنه

-فیلمشون بوده خواهر من خدا از ته دلشون خبرداره.

ستاره: حالا هرچی، من دیگه ضامن اونش نیستم، حالا هم بجای بحث کردن با من باشو حاضر شو که دیر شد.

-چشم شو ما جون بخواه

رفتم توی اتاقم یک شلواری کتون مشکی بامانتوسبزپسته ای بلندم که خیلی بهم میومد  
وفیت تنم بود و کمی لاغر تر نشونم میداد و بامقنعه مشکیم پوشیدم

و کالجای پسته ای رنگم از توی کمد برداشتم و با کوله لیم از اتاق اومدم بیرون.

من از بچگیم عاشق لی ام کفش

لی کیف لی مانتولی و... واسه همینم اکثر کوله هام لی هستن.

با ستاره از خونه بیرون اومدیم

و سوار اسانسور شدیم فقط خدا خدایم کردم

که نینموشون بعد از ماجرای روزیکجوری از شون خجالت میکشم

البته، نباید بکشم ولی نمیدونم چرا میکشم،

فکر شو بکن، ااااا من د

یگه کیم در طول عمرم تا حالا سه بار غش کردم غش که نه بیهوش شدم

که دو بارش جلوی این دو تا بود.

حالا خدا کنه به پسر اچیزی نگو. چند روز قبل که پسر اومده بودن تهران

بیشعورا به جای اینکه پاشن برن هتلی مسافر خونه ای کوفتی چیزی،

رفتن خونه ی پت و مت تلپ شدن،

اخه برادر من اونایه تعارف کردن چرا شماها به دهن میگیرین.

از اونجایی که من این کرگدنارو میشناسم

میدونم که ابرویی که من با هزار زحمت بایلیچه جمع کردم

اینا با ییل به باد دادنش من اینارو میشناسم،

از شواهد امر معلومه که خیلیم باهم جور شدن.

ای بیشعورای خرررر، اول صبحی واسه ادم اعصاب نمیدارن.

ساعت یه ربع به ده رسیدیم دانشگاه ستاره رفت دانشکده پزشکی منم دانشکده معماری.

امروز باتاجیک کلاس دارم،

بعد از کلاس تاجیک بهم اشاره کرد که صبر کنم معلوم نیست مرتیکه چی میخواد بگه.

وقتی که کلاس خالی شد از سر جام بلند شدم به طرفش رفتم،

-بله استاد بامن امری داشتید؟

تاجیک: خانم رستمی چرا شما هنوز پروژتون و ارائه ندادین اینجوری که همگروهتون گفتن شما هنوز کارتون و شروع هم نکردین.

پسره خبرچین تو باید هرچی شد و بزاری کف دست استاد مثلاً من میخوام ستم روی توبه عنوان شریک زندگیم حساب کنم ای بی لیاقت!!!

-درسته استاد، برای من یکسری مشکلات پی.....

تاجیک: به هر حال باید تا آخر ماه دیگه پروژتون و تحویل بدین این فرجه ایم که دارم بهتون میدم بخاطر رادمهره که دانشجوی ممتاز من و مشکلمش قانع کنندست و هم بخاطر شماست که هنوز ترم یک هستی دوزیاد به این چیزا وارد نیستید.

**-خیلی ممنون استاد.**

پسره ی پیشعوره خودشیرین، دانشجوی ممتاز، همتون بریدیه درک.

+آسمان دقت کردی از صبح تا حالاداری به عالم وادم بد و بیراه میگی.

-خفه بمیر توهم برو به درک.

**+پیشعور.**

-دهنم وبازنکن همینجا چپ و راستت کنم،خوبه حالاخودتم میدونی که اعصاب ندارم.

تاجیک: خانم رستمی باقای رادمهر اشناشدید؟

اقامنکه گفتم باین کاری که پسره ی خود شیرین کرده عمر اباهاش ازدواج کنم.

همینجوری داشتم مثل بز نگاهش میکردم که گفت

تاجیک: خانم رستمی باشما هستم، شما با آقای رادمهر آشنا شدید منظورم در زمینه ی تحقیقه.

اهاااان خخ بدبخت من فكر كردم امر خير وميگه.

## - نه استاد

**تاجیک: پس شما شمارتون و بدید تا من بدم به اقای رادمهر.**

جااااا، منکه میگم این منظورداره هی شما بگیدنه.

بلاخره هر جوری بود شمارم و دادم به تاجیک حالا فو قش زنگ زد بهش میگم من ازادمای خود شیرین بدم میاد والسلام نامه شد تمام.

بعد از اینکه کلاس ساعت چهارم تموم شد یک راست رفتم خونه.

مگہ من بیکارم کہ واسہ ستارہ صبر کنم البتہ بیکار کہ ہستم ولی، حالاً.....

واقعامن چه سرنترسی دارم دیروز راستی راستی داشتم نفله میشدم

ولی بازم نمیترسم توی خونه تنه‌باشم،

واقعہ کا دارم.

توی اسانسور مجتمع خودمون بودم که گوشیم زنگ خورد،

حالایابیین اگه الان اینجاگیر کرده بودم که اصلانتن نداشت حالا که اسانسوردرسته واسه من انتن که سهله زنگم میخوره،

هیییییی خدامعلوم نیست وقتی که داشتی شانس وپخش وپلا میکردی من کدوم قبرستونی بودم نمیدونم والا.

شمارش ناشناسه، دکمه اتصال وزدم بدبخت خودشو کشت.

-بله بفرمایید؟

## +خانم رستمی؟

-بله خودم هستم شما؟



+سهیل رادمهر هستم

-اها ن خوب هستی دشما؟

رادمهر: خیلی ممنون ببخشید مزاحم شدم میخواستم ببینم اگه فردا وقت دارید قرار بذاریم همو ببینیم البته در رابطه با پروژه.

بنظرم صداش آشنا و مدولی توجه نکردم

-نه مشکلی نیست جناب رادمهر من فردا تا ساعت دو کلاس دارم. بعد از کلاس برنامه ای ندارم.

رادمهر: ساعت سه خوبه؟ ببخشید مدولی باید عجله کنیم از بقیه خیلی عقییم.

-نه مشکلی نیست ببخشید کجامیخوایم بریم برای طرحمون؟

رادمهر: استاد ادرس چند جا رو بهم دادن که از بین اونها یکیشون و انتخاب کنیم.

-اها ن، ببخشید فردا کجاهم دیدگر رو ببینیم.

رادمهر: شما وسیله نقلیه دارین؟

-نه ندارم.

رادمهر: پس ادرس منزلتون و بدین من پیام دنبالتون.

-نه نمیخوام شما توی زحمت بیفتین

رادمهر: خانم رستمی زحمتی نیست، زودتر ادرس خونتون و بدین من کار دارم.

پسره خیلی بیشعوره، به من چه که تو کارداری مگه من به تو گفتم که به من زنگ بزنی.

ا ساز سوربه طبقه شش ر سیدازا ساز سورکه بیرون اومدم سهیل و دیدم که ازخونشون بیرون اومد و در وبست باسربهش سلام کردم که اونم همینکار رو کرد

سهیل: خانم محترم ادرس خونتون و سریع تربگید؟

-بله؟

سهیل: باشمانبوم.

-اها

گوشی بدست دنبال کلید میگشتم.

رادمهر: خانم رستمی، خانم رستمی؟ صدای منو دارید؟

-بله بله بفرمایید.

سهیل: بله؟

-باشمانبوم.

سهیل: اها

رادمهر: خانم رستمی قطع شد؟

-نه، آقای رادمهر منکه گفتم بفرمایید.

چی شد؟ سهیل گفت خانم رستمی؟

به سمت سهیل که منتظر اسانسور ایستاده بود برگشتم که دیدم اونم داره بابخت بهم نگاه میکنه.

سهیل توی گوشی گفت: خانم رستمی؟

دیگه مطمئن شدم که این سهیل همون سهیل رادمهره.

گوشی رو پایین اوردم

-بله

اسانسور رسید و بدون حرف وارد اسانسور شد، قبل از اینکه اسانسور بسته بشه

سهیل: فردا راس سه توی پارکینگ

به حرفش توجه نکردم و باز حمت کلید و از توی کیفم پیدا کردم

در و باز کردم و خودم توی خونه پرت کردم.

اه اه اه ادم قحطه که من باید باتو

همگروهی بشم.

خدا لعنتت کنه میترا همش تقصیر توعه

بخاطر تو من کوروش و از دست دادم.

با اعصابی خورد لباسام و در آوردم

و وان و پرازاب کردن و پریدم توش الان تنها چیزی که میتونست بهم کمک کنه همین بود

باید فکر میکردم،

دوراه داشتم یا اینکه قیدده نمره رومیزدم یا.....

بهتره قیده‌مون ده نمره روبزنم

اصلانمیخوام به راه دوم فکر کنم،

ولی اگه امتحان پایانی روحتی نه ونیمم بگیرم افتادمش

به استادش نمیخوره نیم نمره هم ارفاق کنه.

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی توی وان خوابم برد

منم خیلی خوشخوابما،

به خرس قطبی گفتم تو برو کنار من جات وامیستم اگه بخوای اضافه کاری هم وامیستم

که دیگه واسه ی اون باید بخری.

سهیل (راوی)

سروش: چته تو باز پاچه میگیری؟

با کلافگی دستی به موهام کشیدم

-هوووووف کارای شرکت همش بهم ریخته طالبی یک هفته ای رفته مسافرت بچه های

نظارت گندزدن به همه چی، از این طرفم که یکی از

اساتیدیک پروژه به بچه های کارشناسی داده.

سروش: خب درمورد طالبی که باید بگم تا چند روز دیگه برمیگرده و خودش، کارارو راست وریست میکنه.. ولی این قضیه ی پروژه چیه؟

-هیچی بابابه بچه های کارشناسی یک پروژه دادن که باید با کمک بچه های ارشد انجام بشه

سروش: یعنی چی؟ یعنی کل بچه های ارشدم باید پروژه ارائه بدن؟

-ااه چقدر تو خنگی منظورم اینه که هر کدوم از بچه های ارشد باید استاد راهنمایی از بچه های کارشناسی بشن.

سروش: ااااوه پس کارت دراومده کی میتونه بابچه های کارشناسی سروکله بزنه؟

-اونش به کنار فکر میکنی باکی همگروهی شدم؟

سروش: من چمیدونم. توهم سوالایی میپرسی، مگه من علم غیب دارم.

-بایه دختری ادب و تخس و زبون نفهم

سروش: حالا کی هست این دختر تخس.

-واحد روبه رویی

سروش: خب مگه واحد روبه رویی چیکاره

نکنه بازم کاری کردن.

-نخیر منظورم اینه که بایکی از دخترای واحد روبه روی هم گروه شدم، ههههه اسمان رستمی.

سروش: همونی که همش غش میکنه

-اره، همونی که برادرش یه روزخونه ماتلپ بودن.

سروش: فهمیدم احتیاج به توضیح نیست،

زیادبش فکر نکن توفقط راهنما شی زیاد لازم نیست کنارش باشی، درسته که ترم یکه ولی دیدی که داداشاش خیلی از هوشش تعریف میکردن

-اخه برادر من کدوم بقالی میگه ماست من ترشه.

سروش: بنظر منکه همچین بیراهم نیست تازه برادرشم معماره اونم میتونه کمکش میکنه، پس زیاد خودت واذیت نکن.

-باشه.. من میرم بخوابم فردا کلی کار دارم باید برم یه گوشمالی حسابی به بچه های بخش نظارت بدم که فکر نکنن اینجا خر تو خره

سروش: ایول ابهت

همینجوری که به طرف اتاقم میرفتم: نوکرم

اسمان (راوی)

-ستاره من رفتم کاری باری؟

ستاره: نه فقط مواظب خودت باش از سهیل دور نشی.

-چشم، خدا حافظ

درواحدوبستم و دکمه اسانسور زدم.

دیشب ستاره باهام خیلی حرف زد

ستاره: چرامیخواهی بخاطر یک کل کل بچگانه ازخیر ده نمره بگذری تازه تومیتونی بیشتر از داداشت کمک بگیری، و کمتر باسهیل رودررو بشی.

منم که حرف گوش کن قبول کردم واقعا راست میگفت اخه چرا بخاطر جناب غول تشن ازده نمره بگذرم

من بخاطر اون از بیست و پنج صدمم نمیگذرم

چه برسه به ده ده ده نمره.

بلاخره اسانسور بعد از گذشت دو سال اومد،

وارد اسانسور شدم و پارکینگ وزدم.

اول میخواستم دیر برم ویه چند ساعتی توی پارکینگ بکارمش ولی دیدم اینجوری خودم و خراب میکنم

وبهش نشون میدم چقدر بیچه ام و خیلی بی ملاحظه ام.

الانم یه ده دقیقه زودتر اومدم بیرون،

بس که هولم و مشتاق زیارت جناب غول تشن....عوق...ببخشیدیه لحظه حالم بد شد.

اسانسور بعد ده سال به پارکینگ رسید. مرده شورشون و بیرن با این اسانسورشون.

از اسانسور بیرون اومدم و....همینجوری واستادم اصلا نمیدونستم کدوم طرف برم.

اصلا ماشین این سهیلک چی بود....

اهان همون جنسیس مشکی 🤪🤪🤪🤪

توی پارکینگ چشم چرخوندم تا پیداش کردم.

به طرفش رفتم.

نه مثل اینکه دادش صافکاری

خخخ بدبخت ولی حیف شد خیلی باحال کشیده بودمش.

کاشکی ارزش یه عکس میگرفتم. حیف شد.

سهیل: کارش خوب بوده مگه نه؟

باوحشت به عقب برگشتم که سهیلک ود

یدم.

باسوالی نگاهش کردم که گفت

سهیل: صافکار و میگم خیلی خوب در آوردش اصلا معلوم نیست قبلا دفتر نقاشی یه

دختر بچه بوده.

باشه اق سهیل خودت شروع کردی

-اوهم خیلی کارش تمیز بوده، ولی

شما بهتره از این به بعد حواستون باشه پارو دم کی میذارین تادیگه ماشین عزیزتون

صافکاری لازم نشه.



متوجه حرص خوردنش شدم،

حقشه خودش اول شروع کرد

حالا هم خوردی هستش و تف کن

سهیل: چشم حتما به نصیحتتون گوش میدم ولی اینوبدونین که اکشال از من نیست اکشال از اون طرفه که بخاطر وزن سنگینش نمیتونه سریع راه بره و دمش همش میره زیر پای من، حالا هم بهتره زودتر بریم که خیلی کار داریم.

با یه پوزخند به طرف درس‌مت راننده رفت و منم یه چش غره حسابی مهمونش کردم، پسره احمق

سوار ماشین شد و روشنش کرد منم دیدم دیگه زشته اونجا و ایستم

به سمت در کمک راننده رفتم و بازش کردم و نشستم،

به طرفم برگشت و یه ابرو شوداد بالا.

وا این چرا همچین میکنه؟؟

یه نگاه به خودم انداختم

همه چی که اُکیه، پس این به چی —————...

اها ن فهمستم

هههه سهیلک فکر کرده من مثل این دخترام که خجالت میکشن و میرن عقب میشینن،

هه کور خوندی.

اول باتعجب و بعد بایه پوزخند مسخره نگام کرد.

فکر کن یه درصد من خجالت بکشم عمرم را

گمشوره بیفت دیگه،

د میگم راه بیفت

بلاخره از نگاه کردن به من دس کشید و....

بلاخره از نگاه کردن به من دس کشید و

به ماشین قراضش یه حرکتی داد.

حالا معلوم نیست کدوم قبرستونی قراره بریم

فقط خدا کنه زود تر برگردیم که میترسم یایه بلایی سر خودم بیارم یا سر این سهیلک.

نه اصلا چرا سر خودم بیارم من خیلی جوونم و ارزو دارم پس بهتره یه بلایی سر این سهیلک  
میارم.

اقا!!! من حوصلم سر رفته اینم که هیچی نمیگه البته هیچی نگه خیلی بهتره چون من  
اعصاب معصاب ندارم.

اوووووه نگاه کن حالا چه ژستی گرفته

انگار خلبانه 14 فست،

گاریتو برون گاری چی.

اگه میفهمید بهش گفتم گاریچی حتما سرم وییخ تایخ میبرید.

البته غلط میکنه پسره ی اخمخ من فقط جهت مزاح گفتم.

سهیل: خوشگل ندیدی، بابا تموم شدم

اصلا حواسم نبود که چند دقیقه است دارم بالبخند بهش نگاه میکنم،

چیکار نشی اسمان الان حتما فکر میکنه عاشقش شدی.

-اعتماد به سقفم حدی داره، من داشتم از پنجره سمت شماییرون نگاه میکردم اخه

اونجا پر بود از بیعی، حالا اگه شباهتی بین خودتون و اونامیبین

دیگه بحثش جداست.

سهیل: آهان شماراست میگید، مگه نه؟

-شک نکنید

دروغ که حنا نیست، بیخیال حداقل ضایع نشدم،

حالا واقعا باور کرد؟

+شک نکن فکر کردی همه مثل خودت خرن.

-یعنی باور نکرده

+معلومکه نه

اقابگین نکه داره من پیاده میشم

هنوز اول راهیم من گند زدم

بقیه راه و دیگه چیکار میکنم.

اقایه لحظه استوپ، من به سهیلک گفتم که دارم

ببعی هارونگاه میکنم، مگه وسط تهران ببعی هم پیدامیشه،

واللای خدا.

اخه دختره خنگ توکه میخواستی دروغ بگی حداقل یه چیز بهتر میگفتی،

میگم چرا بالبخندزل زده به جاده نگوداره زیرپوستی به من میخنده.

ازبس که عصبانی بودم اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم.

فقط وقتی سهیلک گفت رسیدیم منم

دریافتم که رسیدیم، والا.

سهیلک که از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم والا احتیاط شرط عقله.

یه نگاه به اطراف نگاه انداختم.

-وای چه خوشگله اینجا، فکر نمی کردم توی تهران همچین جایی هم باشه

سهیل: چون نیست

-یعنی چی؟

سهیل: اینجا اصلاً تهران نیست نزدیکای کرجه

-چی؟ ماکی از شهر خارج شدیم که من متوجه نشدم

سهیل باشیظنت:نبایدم میشدید بس که سرگرم نگاه کردن به ببعی،هابودین.

بیشعورداشت تیکه مینداخت،

سعی داشتم نشون ندم دارم حرص میخورم ولی مثل اینکه موفق نبودم

سهیل:حرص نخورپیرمیشی.

اینوگفتوبهطرف ماشینرفتودوربین عکاسیش،وازتوی ماشین برداشت.

اسمان اروم باش،

اصلابیخیال کاریه که شده.ازاین جالذت ببر،

اره بایدنهایت استفاده روبیرم واسه چندساعتم که شده ازتهران وشلوغیش،دورم.

به اطرافم نگاه کردم یه باغ خیلی بزرگ پرازدرخت کاج وبید...کهبرگهاشون بخاطر

فصل پاییز زردشده بود

با

یه راه سنگی که انتهاش میرسید

به یک ویلای سه طبقه که خیلی بزرگ بود و

نمای سفیدمشکی زیبایی داشت.

سهیل:بهتره یکم عجله کنیم بایدزودترکارمون وانجام بدیم نمیخوام به شب بخوریم.

بیشعور،نمیذاره یکم توحال خودم باشم.

سهیل به طرف ویلارفت منم بعدچنددقیقه دیدزدن باغ به طرف ویلا رفتم

سهیلک بعد از گرفتن چند تا عکس از نمای بیرونی رفت داخل ویلا.

سهیل مشغول عکس گرفتن بود

منم در حال ول گشتن بودم و کل باغ وزیر و رو میکردم انگار نه انگار که پروژہ مال منه،

اصلا به منچه خودش میخواد عکس بگیره منکه مجبورش نکردم، والا.

واقعاجای خیلی قشنگیه الان که فصل پاییزه و درختات تقریباً بدون برگن اینقدر خوشگلن معلوم نیست بهار چقدر خوشگله اینجا...

سهیل توی خونه بود و منم بیرون بودم موقع اومدن یک تاب توی باغ دیدم به سمت جایی که تاب و دیده بودم رفتم

بلاخره بهتر از بیکاری بود.

تاب بادوتا طناب محکم به یکی از شاخه های درخت گردوی بلندی که توی باغ بود وصل شده بود

کلاتابش دست ساز بود.

اروم روش نشستم وقتی که مطمئن شدم سالمه شروع کردم به تاب خوردن نمیدونم چه مدت بود

که پارک نرفته بودم

واقعاً اصلاً یادم نمیاد که آخرین بار کی تاب سواری کردم خودم و به سمت جلو و عقب میکشوندم

تاب هم بامن عقب جلو میومد،

تاب میخوردم واز ته دل بلندبلند میخندیدم  
شده بودم مثل دختر بچه هایی از یک چیزی،  
ذوق میکنن، البته ذوق معمولی که نه منظورم ذوق مرگ شده.  
پسرا همیشه بخاطر بلند خندیدنم دعوا می کنند اخه همیشه یکجوری از خنده غش میکنم  
که توجه همه بهم جلب میشه  
البته نه اینکه زشت بخندم نه اصلا اینجوری نیست یا حداقل بنظر خودم اینجوری نیست  
فقط اینکه پسرا میگویند نباید توی مکانهای عمومی اینجوری بخندم،  
درسته الانم بیرون از خونه ام ولی خب کسی اینجا نیست.  
بعد از اینکه قشنگ خودم و از لحاظ هیجانی تخلیه کردم تاب ونگه داشتم ولی ارزش پیاده  
نشدم،  
داشتم فکر میکردم نه به یک چیز مشخص. کلابه همه چی فکر میکردم  
به پروژم، مامان بابا، پسرا، ستاره، سیامک و ارمین که خیلی دلم واسشون تنگیده،  
حتی سهیل به اینکه اونقدر احم که فکر میکردم بدنیست طفلکی خودش داره تموم عکسا  
رو میگیره  
، به اون زنیکه به اینکه چی از جونم میخواد چرا دنبالمه توی گوگل جستجو کردم که علت  
نزدیکی واذیت کردن روح چیه دلایل زیادی  
بود

ولی دودلیل بود که به گفته ی خودسایت از همه مهم تره

یکی اینکه اون روح به احتمال زیاد یک روح خبیثه که هنوز به وا

سطه یک شیء به این دنیا متصله و میخواد یکجوری توی دنیای فانی وجود مادی داشته باشه و نیازمند یک جسمه،

دلیل دیگشم اینه که ممکن یک روح که به دلایلی سرگردانه عاشق یک نفرتوی دنیای فانی بشه

وبخواد اون فرد وباخودش بیره تا شاید اینجوری بتونه روحش وبه آرامش برسونه وهم به کسی که عاشقش برسه.

من نمیدونم اون زنیکه جزو کدومشونه من حتی نمیدونم جنه یاروحه

ولی این و میدونم هرچی که هست چیز خوبی نیست یا جسمم و میخواد یا جسم و روحم وباهم.

صدای خس خسی از پشت سرم شنیدم سریع به پشتم نگاه کردم که.....

سهیل(راوی)

هوووو ف مثل اینکه این دختره یک تعارفم بلد نیست

خوبه حالا من دارم واسه پروژه ی اون عکس میگیرم انگار اومده اردو داره واسه ی خودش توی باغ میچرخه.

خندم میگیره از پرویی این بشر



دختره وقیح توی پارکینگ زل زده توی چشم‌مام میگه بهتر پاروی دم کسی نذارین  
تاماشینتون دفتر نقاشی نشه،

به جای اینکه عذرخواهی کنه جواب منومیده.

وقتی هم اومدیم اینجا اینقدر ذوق کرده بود

و خوشحال بود و با ذوق حرف میزد که یه لحظه شک کردم نکنه بایه دختر بچه ده ساله  
اومدم بیرون،

ما شاء... یک جاهم بدن نیست از این ورمیپره به اون ور الانم که داره به تمام سوراخ سمبه  
های باغ سرک میشکه

-اخیش بلاخره تموم شد این عکسار و بهش

بدم دیگه باهاش کاری ندارم.

اینقدر ازش بیزارم که حتی حاضر نیستم یه لحظه هم کنارش باشم توی ماشینم به  
زور تحملش کردم،

خدارو شکر که اصلا توی پرو پام نیپچید.

طبقه سوم بودم که چشمم به یک راه پله دیگه خورد

به نظرم به پشت بوم میخوره.

بد نیست یک سری هم به اون بالا بنم از اونجا میشه تموم باغ و دید.

از پله ها بالا رفتم، در پشت بوم بسته بود ولی قفل نبود بایک ضربه اروم بازش کردم و رفتم  
بیرون.

الحق که جای قشنگیه،

استاد آدرس چند جا رو بهم داده بود که با آسمان بریم و ببینیمشون و آسمان هر کدوم و که خواست ماکت همون و درست کنه

قبل از اینکه به آسمان زنگ بزنم به همه ی ادرسهای که استاد داده بود رفتم

که بنظرم اینجا از بقیه ی جاها بهتر بود و نسبت به بقیه ساده تر.

برای همین تصمیم گرفتم همینجا رو انتخاب کنم و به آسمانم چیزی نگم.

داشتم باغ و نگاه کردم که یک چیزی دیدم

توی باغ درست زیر درخت گردو

یک چیزی تکیون میخورد،

بیشتر که که دقت کردم آسمان و دیدم که داشت تاب میخورد

خواستم عقب گرد کنم و پیام پایین که صدای خنده ی بلندی شنیدم

البته خنده که نبود بیشتر شبیه قهقه بود که اونم بی شک مال آسمان بود،

واقعا عجیبه!!!!

یه ادم چطور از یک تاب سواری اینقدر ذوق میکنه حالا ذوق به کنار مگه یک تاب سواری

چقدر کیف میده که که ادم اینجوری با صدای بلند بخنده.

نمیدونم چقدر طول کشید که به خودم پیام و دست از تماشا کردنش بردارم

شاید اگر تاب از حرکت نمی ایستاد

بازم ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم.

باسرعت از پله ها پایین اومدم،

بارسیدنم به طبقه اول نفس عمیقی کشیدم و

صبر کردم تا نفسم بالا بیاد نمیدونم چرا اینقدر عجله داشتم برای پایین اومدن،

شاید میترسیدم آسمان شروع به تاب بازی کنه و من بازم محوش بشم.

البته نمیدونم نگاه کردن تاب بازی یک

دختر تخس چه جاذبه ای داره که من ماتش شدم

هنوز توی خونه بودم که صدای جیغ شنیدم.

-یا خداااا...، آسمان

باسرعت از خونه بیرون اومدم و به سمت درخت گردو رفتم جایی که آخرین بار آسمان

واونجا دیده بودم،

به درخت گردو که رسیدم

آسمان روی زمین افتاده بود و به پشت سرش نگاه میکرد.

صداش زدم

-خانم رستمی

آسمان.....:

جوابی نداد دوباره صداش زدم

-خانم رستمی

به سمتم برگشت رنگش به وضوح پریده بود

-خوبید؟

اسمان: ا...ا...اره، خو...بم، یعنی.. فکر کنم

به سمتش رفتم

-چرا روی زمین نشستید؟ رنگتون خیلی پریده، مطمئنید حالتون خوبه؟

اسمان: سهی....اقای رادمهر گفتم که حالم خوبه

اینو گفت و از روی زمین بلند شد و به سمت ماشین رفت.

الکی نیست که ازش خوشم نمیاد

دختره نجسب حالا یا خوبی کن.

اصلا به من چه، برو به....اصلا هیچی.

بعد از قفل کردن در ویلا به سمت ماشین رفتم و سوار شدم،

اسمان به صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود،

و نامنظم نفس میکشید.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

تمام مدتی که رانندگی میکردم حواسم بهش بود

وزیرچشمی میپاییدمش،

موقع اومدن مدام این طرف واونطرف ونگاه میکرد،وهمش درحال تگون خوردن بود

ولی الان فقط یک جانشسته وچشماش وبسته بدون هیچ حرکتی،

مطمئنم که بیداره این اُزنفسهای عمیقش که هرچنددقیقه یکبارمیکشه میشه فهمید،

الان مثل نیم ساعت قبل تنفسش نامنظم نیست و

تنفسش عادی شده

توچت شده سهیل؟؟؟؟؟؟

یعنی اینقدربیکاری که داری نفسهای این دختره رومیشماری.

ناخداگاه اخم کردم وتمام توجهم ودادم به جاده.

بعدازحدودچهل دقیقه رسیدیم خونه

رفتاراسمان بااینکه اصلابرام مهم نیست ولی برام عجیبه؟ .

بعدازرفتن به عکسای وظاهرکردن عکساکه یه یکساعتی علافش شدیم بالاخره

رسیدیم خونه وماشین پارک کردم

بعدازپارک کردن ماشین

اسمان بدون هیچ حرفی ازماشین پیاده شدو سواراسانسورشد انگاراصلاتوی این

دنیا نبود،اصلا به من چه دختره ی روانپریش.....

البته این میتونه نشونه ی بی ادیشم باشه که البته ازش بعیدم نیست

\*\*\*\*\*

-واللهای عکسا روبهش ندادم

سروس:چته توروانی چراالکی داد وهوار میکنی؟

-باباعکسایی که توی ویلا گرفتم وبه اسمان ندادم.

سروش:ویلا؟؟؟کدوم ویلا....اهان فهمیدم

...ای کلک باهم رفته بودین عشق و حال،وای باهم عسکم گرفتین،بده بینمشون...حتما حسابی لاوتر کوندین.

-بندد هنتو قوزمیت،حرف دهننتو بفهم،انتر میمون چرایکم فکر نمیکنی وهرچی به اون مغز پوکت میرسه روبه زبون میاری.

سروش:هوی چته چرا رم میکنی؟مگه من چی گفتم

-اخه انتر من کی گفتم با اسمان رفتم عشق و حال....

سروش وسط حرفم پرید و گفت:اگه اینونگفتی پس چی گفتی؟

-من گفتم فراموش کردم عکسارو بدم به اسمان

بازم وسط حرفم پرید

سروش:خب معنی این..

این دفعه من حرفش وقطع کردم

-د آخه لامصب مگه تومیذاری من حرفم و تموم کنم

سروش:خب بفرمایید حرفتون و تموم کنید داش کوچیکه

-امروز با آسمان رفته بودیم یک باغ طرفای کرج که استادمون ادرسش، وداده بود برای

پروژه ی آسمان، منم بعد از برگشتن از باغ دادم عکسار و ظاهر کنن

ولی فراموش کردم بهش بدم حالا فهمیدی داش بزرگه

سروش:خب اینوزودتر میگفتی احتیاجی نبود که خون الودت ونجس کنی.

-مگه تو مهلت دادی؟ تا میومدم حرف بز نم مثل قاشق بدون دسته میپیریدی وسط حرفم.

سروش:خب بابا حالا چه کششم میده، مگه کش تنبونه. حالا چرا داد و هوار راه انداخته

بودی؟

-گفتم که. امروز بعد از اینکه عکسار و از عکاسی گرفتم فراموش کردم بهش بدمشون.

سروش:خب اینکه داد و قال نداره، همین الان برو عکسار و بهش بده.

-چرا نمیفهمی من اصلا از این دختر خوشم نمیاد امروزم به زور تحملش

کردم

رو به روشن دوباره باهاش واسم مصیبتیه.

سروش:برو بمیر، پاشو گمشو همین الان عکسار و بهش بده و خودت خلاص کن

-الان اصلاحو

**صله ندارم فردا بهش میدم.**

**سروش:هرچور دوس داری میمون.**

## این گفتُ در رفت

منم که حوصله نداشتم دنبالش برم از همونجاء اذدم.

-مگہ دستم دستم بہت نرسہ انتر

## سروشم از اتاقش، داد زد: شتر بخشید سهیل در

## خواب پیندینبه دانه.

**-سرررررروش**

## سروش صداش ونازک کرد

**سروش: جونم عشقم جونم اقامون**

خندم گرفته بود

سروش: اوخی پسر مون داره میخنده، عموجون دیگه نخندبا شه میتر سم مسواک گرون تر از اونیه که هست بشه.

-بازمن به تو خندیدم تو پررو شدی. زود برو تو افاق تا وقتی هم که نگفتم بیرون نیا.

## سروش از اتاقش بیرون اومد

## سروش: چه زود جو گیر شدی حالا خوبه

من بزرگه ام حتی اگه ده دقیقه باشه، خودت بروتوی اتاقت.



به سمتش خیز برداشتم همینجوری که میدوید سمت اتاقش گفت: غلط کردم.

همیشه همینجوری بود منو سروش واقعا هوای هم داشتیم و هرکاری هم واسه هم میکردیم،

الانم سروش باتمام غدیش حال و هوای منو عوض کرده بود.

یاشاید فکر میکرد که عوض کرده

نمیدونم چرا از بعد از ظهر که از باغ برگشتیم حالم خرابه، اصلا حوصله ی هیچی روندارم، قبل از اینکه بریم باغ

حالم کاملاً خوب بود،

حتی توی ماشین خیلی عالی بود.

واقعا کلکل کردن با این دختر کیف میده وقتی که حرص میخوره صورتش قرمز میشه و چشماش وحشی میشه، یه حالی هم میده حرصی کردنش.

کاش میدونستم چرا موقع برگشتن اونقدر تو خودش بود از همون موقع هم حالم.....

سهیل تو واقعا حالت خوب نیست، اینا چیه که داری میگی پسر؟؟؟؟

-بهتره برم یکم استراحت کنم دارم هزیون میگم.

آسمان(راوی)

-ستاره بنظرت دیر نکرده؟؟

ستاره همینجوری که ناخوناش و میجوید گفت: نمیدونم، بنظر من که ا صلاباید به اون تبلیغ مسخره اعتماد میکریم.

-تنهارا همون بود، چاره ای نداشتیم، تو که نمیخوای دست روی دست بذاریم تا...

ستاره: نه اصلا منظورم این نیست، ولی خب به؟ ادعای؟ هرشایدی؟ هم؟ همیشه اعتماد کرد؟؟.

از جام؟ بلند شدم و شروع؟ کردم؟ با استرس طول خونه رو راه؟ رفتن.

-نمیدونم،

دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط.

روی مبل کنار ستاره نشستم

-تو که اونجا بودی. تو که تا حالا ندیدیش. باور کن خیلی سخته، خیلی وحشتناکه که یکی بیاد تهدید به مرگت کنه.

ستاره دستم و به آرومی فشرد

ستاره: آسمان نگران نباش تاته خط باهاتم، اصلا مگه کسی جرأت داره به آسمان خانم ماچپ نگاه کنه خودم با

همین ناخونام چشاش و در میارم.

به؟ ناخوناش؟ نگاهی انداختم؟؟؟؟؟؟؟؟

حتماباهمین؟ ناخونای؟ از ته؟ گرفته؟ شدت؟ میخوای؟ چشاش؟ ودر؟ آری.

ستاره؟ یه؟ نگاهی؟ به؟ ناخوناش؟ انداخت؟؟؟؟؟؟؟؟

ستاره:اره؟ مگه؟ چیه؟ تازه؟ اینجوری؟ بیشتر زجر میکشه؟ چون؟

باید ناخونام؟ وبکنم؟ توی؟ کاسه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟...

هنوز حرف؟ ستاره؟ تموم؟ نشده؟ بود؟ که؟ زنگ؟ خونه؟ زده؟ شد؟؟؟؟

اومد؟؟؟

ستاره:مثل؟ اینکه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رفتم؟ اتاقم؟ ومانتو مشکیم؟ وباشالم و سرم؟ کردم؟

وازا تاق؟ اومدم بیرون

وبه طرف در رفتم

در؟ و که؟ باز کردم؟

پشت؟ در؟

یک؟ مرد حدودا 50 یا 55 ساله که

یک؟ کت؟ قهوه؟ ای؟ نسبتا مندرس،

ویک پیراهن سفید با

یک؟ شلوار پارچه؟ ای؟ مشکی؟ پوشیده بود

ایستاده بود

?یک ?بغل ?کتابم ?زیر بغلش ?بود،

?بهش ?نمیخورد که ?جن ?گیر باشه ?شاید نباید به ?تبلیغات ?این

?سایتا ?اعتماد می کردم ؟؟؟؟؟.

?جن ?گیر :شما تماس ?گرفته ?بودن ?واز حضور یک ?روح ?شکایت

?ک \_\_\_\_\_ رده ?ب \_\_\_\_\_ و دی \_\_\_\_\_ ن.????????-

?بله ?من ..... ?هنوز حرفم ?تموم ?نشده ?بود ?که ?منو ?کنار زد ?واومد ?داخل ??

دم دریده بفرماید تو....

مرتیکه من شاید نخواه رات بدم تو خونه

درو بستم و دنبالش رفتم

حالا مثلاً من صاحب خونم و باید جلو تر باشم

رفت و روی کاناپه روبه رویی تلویزیون نشست

بعد از چند دقیقه ?که ?جناب ?جن ?گیر در حال ?آماده ?سازی ?دفتر ?و دستکشون ?بودن

?ستاره ?خانم ?نزول ?اجلال ?فرمودن ؟؟؟؟؟.

\_؟؟؟نمیومدی ?دیگه ؟؟؟؟؟.

ستاره:اگه ?ناراحتی ?برم ؟؟؟؟؟

دستش ?و گرفتم ?و مانع ?از حرکتش، شدم ?

گرچه؟ مطمئن؟ بودم؟ همچین؟ کاری؟ نمیکرد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟.

ستاره: دستم؟ و؟؟؟؟؟.....

جناب؟ جن؟ گیر شروع؟ کرد؟ به؟ گفتن؟ یک؟ سری؟ جملات؟ یا شایدم؟ کلمات؟ زیرلب؟  
که؟ من؟ از شون؟ سردر نمی؟ اوردم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟.

ستاره: هی؟ آسمان؟ این؟ چی؟ میگه؟؟

-؟؟؟ هییییس؟ بذار به؟ کارش؟ برسه؟؟؟

بعد از چند دقیقه؟ که؟ به؟ گفتن؟ کلمات؟ نامفهوم؟ گذشت؟

جناب؟ جن؟ گیر لب به سخن گشودند:

خونتون؟ یک؟ روح؟ خبیث؟ داره، که بیشتر سراغ دختران تنها

میره و اونارو مورد حمله قرار میده. ببینم شما تنها زنده گی

میکنید؟؟

میخواستم بگم نه که ستاره فاتحه خوند

ستاره: اره ماتنها زنده گی؟ میکنیم؟؟.

احساس؟ کردم؟ چشماش؟ برق؟؟ زد؟؟؟؟؟؟؟؟

؟؟ جن؟ گیر: این؟ روح؟ خیلی؟ قدرتمنده؟ من؟ به؟ تنهایی؟ از پیشش؟ بر

نميام؟ باید زنگ؟ بزنم؟ یکنفر بیاد کمک؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟.

ستاره: مهم نیست، هر کسی؟ که؟ میخواین؟ و بیارین؟

فقط؟ شراین؟ روح؟ وازسرما؟ کم؟ کنید؟؟؟؟؟؟؟؟..

جن؟ گیر: مطمئن؟ باشید، من؟ کارم؟ وبلدم؟؟

بعدم؟ گوشیش؟ ودر؟ آورد؟ و شروع؟ کرد؟ به؟ شماره؟ گرفتن؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ستاره: آسمان؟

مثل؟ اینکه؟ طرف؟ کاربلده؟؟؟؟؟؟؟

؟یه؟ تای؟ ابروم؟ و دادم؟ بالا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-تواز کجامیدونی؟؟؟؟؟؟؟

ستاره: خو مگه کوری ندیدی، چی میگفت،

من توی این فیلمادیدم که جن گیرا ازاین وردا میگن

-؟ اوهوم، منم توی تلویزیون دیدم

بعدازچنددقیقه جن گیربه طرفمون اومد و

گفت: به دوستم زنگ زدم گفت تانیم ساعت دیگه میاد

سری تکون دادم.

کلی ذوق کردم که این مرده یه جنگیره؟؟

واقعیه

ولی هیجوقت فکرنمیکردم که.....

سهیل(راوی)

خسته و کوفته کلیدانداختم توی قفل ودر و باز کردم و رفتم تو.

از همون دم در به سهیل که روبه روی تلویزیون مشغول ور رفتن به کامپیوترش بود سلام کردم.

سهیل کوتاه جوابم و داد

مثل اینکه اونم حال و حوصله ی چندانی نداشت.

به اتاقم رفتم و کتم و در آوردم

در آوردم.

ساعتم و از دستم باز کردم و گذاشتم

روی عسلی کنار تختم که

چشمم به ????

عکسایی که از باغ گرفته بودم افتاد.

بعد از گذشت سه روز هنوز عکسارو به آسمان ندادم،

پاک فراموش کرده بودم

اینقدر که سرم شلوغ بود.

عکسارو از روی میز برداشتم

\_بهتره همین امشب عکسارو بهش بدم تا از شرش خلاص بشم.

از اتاق بیرون اومدم و به طرف در رفتم.

سروش همینجوری که سرش،

تا ماتهتش توی لپ تابش بود گفت: شازده کجاشریف میبرید؟؟؟

-دارم میرم عکسایی که ازباغ گرفته بودیم و بدم به آسمان.

سروش: آهان، خب برو

-اگه نمیگفتی هم میرفتم.

ازخونه بیرون اومدم وزنگ واحد روبه رویی وزدم.

چنددقیقه گذشت ولی در بازنشد.

دوباره زنگ در وزدم.

بازم بازنشد

-آه مثل اینکه نیستن، معلوم نیست این دختره ساعت ده شب کجافته.

ناخودآگاه اخمی کردم وچندلگد به در خونشون زدم

عقب گرد کردم وبه طرف خونمون برگشتم

ولی هنوز در وباز نکرده بودم که صدای بازشدن در اومد.

پشت سرم ونگاه کردم.

آسمان بود که در وباز کرده بود.

ولی بیشتر شبیه روح بود



رنگش پریده بود

روی صورتش رد چهارتا انگشت بود که قرمز شده بود

و این قرمزی روی پوست سفیدش،

مشخص بود

راه رفته رو برگشتم.

آسمان: آآآ... آقای رادم.. هر امری داشتین؟؟

? ناخوداگاه ابرو هام پرید بالا از شدت تعجب

این واقعا آسمانه؟؟؟

این همون دختر بلبل زبونه گستاخه؟؟؟

چی شده که اینقدر با ادب شده،

اصلا چرا زبونش، میگیره

.

دوباره اخم کردم

عکساروبه طرفش گرفتم

\_بفرمایید اینا عکسایی که چند روز...

داشتم حرف میزدم که احساس کردم آسمان داره

چشاش وواسم چپ میکنه و سرشم هی به سمت راست حرکت میده.

یاخدا این چشه

چشام شده بود قده توپ بسکتبال

\_خانم رستمی حالتون خوبه؟

کاملامتوجه شدم بااین حرفم رنگش پرید.

این چشه؟؟؟؟

دوباره عکسهاروبه طرفش گرفتم

\_خانم رستمی نمیخوااین عکسهاروبگیرین.

به دستم نگاهی انداخت و سرش وبالاگرفت.

احساس کردم داره بانگاش التماس میکنه.

خیلی مظلوم شده بود

اصلا به این آسمان نمیخوره همون دخترشیطون وگستاخ باشه.

\_خانم رستمی عکساروبگیریدمن کاردارم.

دستش وجلوآورد تابگیرتشون ولی ازدستش افتاد

که البته فکرکنم ازدستی این کاروکرد.

روی زمین نشست تاجمعشون کنه.

دیگه منتظر نموندم

یک شب بخیر گفتم و به طرف خونه رفتم.

درو باز کردم و رفتم داخل

قبل از اینکه در ببندم

یه لحظه چشم تو چشم شدیم

دوباره احساس کردم داره با نگاهش التماس نگاهم میکنه.

توجهی نکردم و در وبستم.

به طرف اتاقم رفتم و باهمون لباسا پریدم روی تخت.

با اینکه از صبح شرکت بودم و البته خیلی خستم

ولی نمیدونم چرا خوابم نمیاد.

یعنی خوابم میومد

ولی از وقتی آسمان و دیدم خواب از سرم پرید.

چرااا مشب اینجوری بود اصلا فکر نمی کردم دختر شری مثل آسمان اینجور اروم باشه.

اصلا علت حرکات عجیبش چی بود؟؟؟

شاید مشکلی براش پیش اومده باشه؟؟؟

نه اگه مشکلی داشت که حتما میگفت.

لال که نیست زبون داره اندازه شلنگ.

مشغول فکر کردن بودم که سروش مثل چی سرش و انداخت واومد تو.

\_هوووی طویله که نیست سرت و میندازی میای تو، ادم وقتیم که دستشویی میخواد بره  
یه سروصدایی میکنه اونوقت تو...

طبق معمول پرید وسط حرفم

سروش: اووووووه چخبرته، بیایین از رو ممبر،

حالا هر کی ندونه فکر میکنه داشتی تو اتاق چیکار میکردی. منکه تو رو میشناسم میدونم بی  
بخاری، پس دهنتم و ببند و

بگوچه مرگته.

\_یکم عفت کلام داشته باش

سروش: عفت شوهر کرد.

جناب باادب مثل ادم میگی چه مرگته یا به زور متوسل بشم.

\_تو آدم بشو نیستی.

سروش: خوبه خودتم میدونی، پس خودت وخسته نکن، حالا هم زود بگو قضیه چیه که  
کار دارم.

\_قضیه؟ قضیه ای در کار نیست.

سروش: سهیل برو خودت خر کن، منکه تو رو خوب میشناسم،

میدونم یه مرگت هست. از وقتی که عکسارودادی

یکجور شدی، ببینم نکنه عاشق عکساشدی

مکثی کرد و ادامه داد: شاید صاحب عکسا

-شر و ور نگو.

سروش: پس چه مرگته.

میدونم که چقدر از تنهایی متنفری و اصلا دوست نداری تنهاتوی اتاق بشینی

تو در دو صورت تنهاتوی اتاق میشینی

یکی زمان خواب که اون و ناچاری

یکی هم زمانی که میخوای فکر کنی.

مطمئناً الان نمیخوای بخوابی.

پس ذهنت مشغوله و داری فکر میکنی. خب بگو مشکلته چیه.

\_هوووو ذهنت مشغول یک پروژه ی جدیدیه که باید سریع تحویل بدیم و وقت آنچنانی هم نداریم.

سروش: آهان

یکجوری گفت آهان که تنها چیزی که ارزش استنباط میشه کرد اینه که خر خودتی،

نمیدونم چرا بهش چیزی نمیگم، هرچی نباشه داداشمه، نزدیک ترا زهر کس بهم.

سروش بلند شد بره بیرون که صداش زدم: سروش صبر کن

سروش:هان چیه؟

\_مگه نمیخواستی بدونی چراتو فکرم

سروش:تو که گفتی...

\_دروغ گفتم

سروش:آخه جوجه منکه تورو خوب میشناسم،

پس دیگه سرمو شیره نمال

\_چشم استاد حالا اینجاشین

به تختم اشاره کردم

سروش اومدو کنارم

نشست.

سروش:خب بفرماید

\_نمیدونم چرا دارم بزرگش میکنم شاید اصلا.....

سروش:د بنال دیگه ، چهار کلام حرف که این همه دفتر دستک نداره.

\_باشه بابا،هیچی امشب که رفته بودم عکساروبه آسمان بدم یکجوری بود

سروش:چجوری؟

\_اجازه بده

سروش: بفرمایید

\_اول اینکه در خیلی دیر باز کرد

سروش: خب شاید بدبخت خواب بوده، اینکه چیز عجیبی نیست

\_دوم اینکه وقتی در و باز کرد خیلی پریشون بود... اهان رد سیلی هم روی صورتش بود

سروش: خب شاید با ستاره دعواش شده.

\_وقتی باهاش حرف میزدم اصلا به حرفام گوش نمی کرد یکجوری نگام میکرد

سروش: شاید ازت خوشش اومده و عاشقت شده

\_سروش دارم جدی صحبت میکنم.

از روی تخت بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم.

\_یک سری ادا هم در میاورد

از توی آینه به سروش نگاه کردم و

همون حرکات و انجام دادم.

که سروش زدییر خنده

سروش: مطمئنی این دختره از لحاظ عقلی سالمه.

پوزخندی زدم

\_نمیدونم

سروش: تو واقعاً به همین فکر میکردی؟؟

\_اره، با خودم فکر میکردم شاید مشکلی دارن؟؟؟

سروش: آگه مشکل داشته باشن که مثل آدم میگن نه اینکه از این ادا هادریارن.

\_مگه یادت نیست داداشش میگفت

آسمان مغروره و از کسی کمک نمیگیره.

سروش: بابا کمک کردن که زوری نیست. اصلاً ببینم چرا این دختره برات مهم شد.

\_مهم نشده فقط مابه داداشش قول دادیم هواشون و داشته باشیم

سروش: اوه چه خوش قول شدی.

یه نگاه بهش انداختم.

که مثلاً از روی ترس آب دهنش و قورت داد

-لوس

سروش: خودتی، درضمن تو نمیخواه جوش اونارو بزنی اونازپس خودشون بر میان.

\_بازم هرچی باشن دوتا دخترن. یادت نیست داداشش میگفت آسمان دختریه که همیشه

مورد حمایت بوده و فکر میکنه اکثر افراد خوبن و زود اعتماد میکنه.

سروش: اووووه بابایخیال، من بهت قول میدم آگه کمک خواستن خودم چاکر شونم

هستم، ولی مطمئن ب



اش الان اونا هفتاپادشارو خواب دیدن. مشکل کجابود ده شبی

چمیدونم

مکثی کردم وادامه دادم.

-مثلااگه کسی خونشون باشه وبخوان به وسیله ی این اداها به مابفهمونن کسی خونشونه

سروش:چرا باید به مابگن که کسی خونشونه....

سروش حرفش و خورد

بعدیک مکث ادامه داد

سروش:مگراینکه کسی که خونشونه....

به هم نگاه کردیم.

جفتمون به طرف درویدیم وبه سمت واحد آسمان وستاره رفتیم.

بامشت به در زدم نه یه بارنه دوبار چندبار ولی کسی در وباز نکرد.

سروش:سهیل چاره ای نیست باید بشکونیمش

سری به نشونه موافقت تکون دادم

سروش باسرعت به سمت در رفت و

چندبار باشونش به در ضربه زد.

بلاخره درباز شد

پریدم توی خونه و

آسمان و صدازدم

قلبم داشت میومدتوی دهنم.

خداکنه دیر نشده باشه.

اخه چرامنه نفهم نفهمیدم.

سروش: خانم رستمی، خانم مهدوی.

هیچ صدایی نمیومد

به سمت راهرویی که بنظر میرسید به اتاق خوابهامیرسه رفتیم.

دریکی از اتاقاروباز کردم کسی توی اتاق نبود وارد اتاق شدم زیر تخت و توی کمد و نگاه کردم کسی نبود

سروش: سهیل کسی اینجا نیست بیا اون یکی اتاق و ببینیم.

-باشه

سروش به طرف اتاق بیرون رفت

به طرف در رفتم

قبل از اینکه از اتاق بیرون بیام به پشت سرم نگاه کردم و تموم اتاق و از نظر گذروندم سرم و برگردوندم

که به کمد کنار در خورم و عروسک روی کمد افتاد روی زمین خم شدم تا برش دارم

حس کردم پرده اتاق تکون خورد پنجره باز نبود و هوایی در جریان نبود  
پس نباید پرده تکون بخوره.  
از روی زمین بلند شدم و عروسک و گذاشتم سر جاش یکم مکث کردم و.....  
به عقب برگشتم و به سمت پرده رفتم  
تا خواستم پرده رو کنار بزنم  
صدایی مثل نعره از بیرون اومد  
و به دنبال اون  
ویک نفر پرده رو کنار زد  
و در حالی که چاقویی زیر گلوی ستاره گذاشته بود از پشت پرده اومد بیرون.  
روی صورت ستاره چند تا خراش بود که احتمالاً نشونه ی درگیریه.  
مرد مسلح: جلونیااگه جلوییای باهمین چاقو گردنش ومیبرم.  
باید آروم باشم.  
نفسم و به صورت نامحسوس بیرون دادم.  
-باشه من جلونمیا فقط ولش کن بره.  
مرد مسلح: زرنگی، ولش کنم که چی بشه،

بین من باین دختر از اینجامیرم توهم دنبال نمیای بعدیکم که از اینجادور شدم ولش میکنم.

پوزخندی زدم.

صدای حق ستاره بلندشد

-د نشددیگه..

پریدوسط، حرفم

مردمسلح:خفه شوووو.همینکه گفتم.

نمیدونم چرا دارم باین ریقوبحث میکنم.

-آخه جوجه چی میگی تو،

من اگه یه لگدبه تو بزنم که به درک واصل میشی.

مردمسلح:چی چی.... میگی تو.اصلا جرأتش ونداری.

ستاره حق هقش بنداو مده بود و داشت به حرفای ما گوش میکرد.

باسر بهش اشاره کردم.

نمیدونم فهمید یانه.

مردمسلح:هووی باتو آم....

باگازی که ستاره از دستش گرفت حرفش ناتمام موند منم از غفلتش استفاده کردم

و جلورفتم و دستی که چاقور و گرفته بود و گرفتم و بادست دیگم

ستاره رواز بغلش بیرون اوردم.

یک لگدبه ساق پاش زدم که خم شد روی زمین

دستش و پیچوندم که چاقواز دستش افتاد

خوابوندمش روی زمین و دوتا دستاش واز پشت گرفتم،

از چیزی که فکر میکردم ساده تر بود.

روبه ستاره که از ترس یک گوشه ایستاده بود

گفتم: یک طنابی پارچه ای چیزی بهم بده.

هیچ عکس العملی نشون نداد مثل اینکه نشنید

-خانم مهدوی

سرش وبه طرفم برگردوند

-یک چیزی بهم بدین تادستاش و ببندم.

بدون هیچ حرفی از توی کمد ویک شال بیرون کشید و بهم داد.

این مرتیکه هم که یه لحظه خفه نمیشه همش در حال فوش دادنه.

باشالی که ستاره بهم داد از پشت دست وپاهاش وبستم.

بدون اینکه به ستاره چیزی بگم در کمد وباز کردم

ویک روسری از روی چوب لباسی برداشتم

وباهش دهن اون

مرتیکه روبستم تابلکه خفه بشه.

از اتاق بیرون اومدم وبه طرف اتاق دیگه رفتم.

ستاره هم دنبال اومد.

حتمامیتربه باون مرتیکه تنهابه.

سروش روی تخت نشسته بود و آسمانم مشغول بستن دستش بود.

جلوتر رفتم

-سروش خوبی؟

آسمان سرش وبه طرف برگردوند

وبهم نگاه کرد

صورتش بدتر از صورت آسمان بود.

چندتا خراش روی پیشانی و بینی و گونه ی سمت راستش بود

و روی گونه ی سمت چپشم رد سیلی بود.

دستام ومشت کردم وبا اخم نگاهش کردم

نگاهش وازم گرفت مشغول بستن دست سروش شد.

-سروش دستت چیکارشده؟؟؟

سروش:هیچی بابا و مدم توی اتاق که دیدم کسی اینجانیست

در کمد و که باز کردم یک نفر از پشت سر بهم حمله کرد و با چاقوش دستم و زخمی کرد،

به مردی که روی زمین بیهوش افتاده بود اشاره کرد

و ادامه داد:

حالش و جا آوردم ولی دستم زخمی شد

رو به آسمان

گفتم: شما چی کار می کردین؟؟ نمیتونستین بهش کمک کنید سروش بخادر کمک به شما زخمی شده اونوقت شما...

کلافه دستی توی موهام کشیدم

آسمان: من بیهوش بودم، و گرنه نمیذاشتم اینجوری بشه.

-بیهوش؟

آسمان: آره بیهوش بودم یعنی بیهوشم کرده بود بایک نوع عود.

سروش: حالا اینارو ول کنین. اذیتتون که نکرد؟

آسمان سری به نشونه ی منفی تکون داد.

به ستاره نگاه کردم.

سرش، پایین بود

ستاره: نه

نفسم وباآسودگی بیرون دادم  
آسمان بلندشد وبه سمت ستاره رفت وبغلش کرد.  
ودرگوشش چیزی گفت که ستاره قطره ای اشک ازچشمش چکید.  
سروش ازروی تخت بلند شد واومدکنارم ایستاد  
ودستش و گذاشت روی شونم وبادستش اشکای فرضیش وپاک کرد.  
سروش:همیشه این صحنه های عاطفی اشک من ودرمیاره  
دستش وازروی شونم انداختم  
-برخودت وجمع کن مرتیکه ی لوس  
ستاره ازبغل آسمان بیرون اومد.  
سروش:پ ن پ مثل تو خوبه  
ستاره لبخندی زدوگفت:اقاسهیل واقعاازتون ممنونم معلوم نیست اگه شماانمیومدین..  
ستاره ادامه حرفش ونگفت وبه آسمان نگاه کرد.  
که سرش وانداخته بودپایین.  
سروش:ماهیم که پشم  
آسمان سرش وبلندکرد  
آسمان:نفرماییدواقعاازتون ممنونم من



جونم ومدیون شمام.

سروش جوگیر زانوهایش وخم کرد

ودامن فرضیش ویک کوچولو بالاورد.

که باعث خنده ستاره شد

ولی آسمان همچنان سرش پایین بود.

ستاره: حالا چیکارشون کنیم؟؟

-هیچی باید زنگ بزیم پلیس بیاد جمعشون کنه.

سروش: ببینم این دونه دزد بودن؟؟ چجوری اومدن توی خونه؟

منتظر به آسمان نگاه کردم ولی دریغ از یک کلمه.

ستاره: نه دزد نبودن.

-نبودن؟ پس چی بودن؟ اصلا چجوری اومدن داخل خونه.

ستاره به آسمان که سرش همچنان پایین بود نگاه کرد و چیزی نگفت.

آسمان سرش و بلند کرد

آسمان: بهتره زودتر زنگ بزیم پلیس بیاد بترشون.

به سروش نگاه کردم که شونش و به معنی ندونستن بالا انداخت.

سروش: الان تماس میگیرم

آسمان: لطف میکنید

چه بادب

سروش از اتاق بیرون رفت تا با پلیس

تماس بگیرد.

رفتم بالای سر اون کسی که بیهوش بود،

ممکن بود هر لحظه به هوش بیاد.

به سمتی که آسمان ایستاده بود برگشتم.

- نمیخواین بگین این دونفر کی هستن و خونه ی شما چیکار میکنن؟؟.

بازم سکوت کرد.

- باشه نگین، به مانمینگین ولی باید به پلیس بگین.

آسمان: انتظار دارین چی بگم. ب

گم که خودمون راهشون دادیم توی خونه

، اینکه خودمون باهاشون تماس گرفتیم.

گیج شدم، یعنی چی؟

- چی؟ شما هیچ میفهمین چی میگین.

سرش و بلند کرد و بهم چشم دوخت.

آسمان: راجبمون فکر بدن کنید،

مااگه باهاشون تماس گرفتیم بخاطر مشکلی بود که داشتیم فکرش ونمیکردیم که...

-مشکل؟؟اگه مشکلی داشتین به منو وسروش میگفتین

مابه برادارتون قول دادیم هواتون وداشته باشیم،

هیچ فکرش وکردین اگه مانمیومدیم چی میشد؟؟نمیخوام سرتون منت بذارم

میخوام یکم عاقلانه تر فکر کنید وحواستون باشه که توی این جامعه نمیشه به هرکسی اعتماد کرد.

آسمان:مشکل ما که نه مشکل من خیلی فرق داره بابقیه مسائلی که برای بقیه اتفاق میوفته

مطمئن باشید کمکی از دست شما برنیاد.

سروش اومد و نتونستم جوابش و بدم.

سروش: به پلیس زنگ زدم و گفتم دوتا دزد گرفتیم.

به آسمان نگاه کرد و گفت:

فقط شما هم همینو بگین.

ستاره: اگه ازشون بازجویی کنن چی؟؟

آسمان: من راستش ومیگم، حالا میخوان باور کنن یا نه، بذار فکر کنن دیوونه ام.

ستاره: آسمان بیخیال شو.

سروش: آسمان خانم میشه به ماهم بگین قضیه چیه؟؟؟؟

پوزخندی زد

-سروش اذیت نکن خانمارو شاید....

پرید وسط حرفم

آسمان: حدود دو یا سه هفته قبل.....

آسمان(راوی)

چی بگم؟

چجوری بگم تا باورکنن؟

بگم یک اتاقک توی اتاقم پیدا کردم که بعدنا پدیدشد

بگم از اون روز به بعد یک موجود ماوراء اذیتم میکنه و

تهدید به مرگم میکنه.

بگم یانگم؟

میگم..

آره میگم شاید باور کردن.

-حدود دو یاسه هفته قبل همون اوایل که اینجا اومده بودیم...

مکشی کردم و به ستاره که با استرس نگاهم میکرد چشم دوختم.

چشم از ستاره گرفتم و نگاهم وسوق دادم سمتی که

سهیل و سروش ایستاده بودن.

میشه بهشون اعتماد کرد؟؟

میشه به دونفر که هیچ شناختی بهشون ندارم اعتماد کنم؟

چه تضمینی وجود داره که مسخرم نکنن و آنگ دیوونگی بهم نزنن؟

نه نمیشه...

اینکه امشب کمکمون کردن دلیل بر قابل اعتماد بودنشون نیست.

دلیل بر این نیست که حرفم و باور کنن.

نه نمیتونم بهشون اعتماد کنم.

ادامه دادم

-همون اوایل یک دو چرخه ثابت به صورت اینترنتی خریدیم

که دو روز قبل آوردنش،

حالا هم خراب شده

ماهم باهاشون تماس گرفتیم تا تعویضش کنن که همچین مشکلی پیش اومد.

جوری نگام میکردن که معلوم بود باور نکردن،

چیزی که گفتم تقریباً درست بود ستاره دو چرخه ثابتش و از اصفهان آورده که الان خراب شده و

باید بانمایندگیش تماس بگیریم.

سروش: آسمان خانم هیچ اجباری نیست که توضیح بدین،

اگه نمیخواین خب توضیحی ندین ولی حداقل دروغ نگین.

سرم و باشرمندگی پایین انداختم.

-ولی من بهتون دروغ نگفتم.

سهیل: باشه

این باشه بدتر از صد تافوش بود.

بعد از گذشت تقریباً سه ربع پلیس برای بردن اون دو نفر به اصطلاح جن گیر اومد

افسری که داشت گفته های سروش و

سهیل و یادداشت میکرد بعد از تموم شدن کارش

به سمت ما اومد.

افسر: خانما اگه میتونین الان همراه ما بیاین برای تنظیم شکایت.

-ببخشید الان اصلاً حالمون خوب نیست، ولی فردا احتمالاً برای تنظیم شکایت میایم.

افسر: باشه مشکلی نیست

بعدازیک گفتن شب خوش رفت.

سروش:خب دیگه خوش گذشت،تابشه ازاین..

خودش فهمیدچی گفته زودحرفش و

عوض کرد

سروش:اوووم..میگم سهیل دیگه دیروقته بیابریم که خیلی خسته ام.

سهیل:باشه

روکرد سمت ماوباهمون اخمی که ازهمون ابتدا داشت گفت

سهیل:خب بااجازه

ستاره:خیلی ممنون ازکمکتون

سروش:خواهش،میکنم انجام وظیفه بود

سهیل:دفعه ی بعدی که یکی ازوسایلتون خراب شدبهمون بگین تایه تعمیرکارقابل اطمینان بیاریم.

پوزخندی زد وبه طرف دررفت

اصلااین بشراکه پوزخندنزنه نمیشه.

سروش هم بعداز خداحافظی کوتاهی رفت ولی سهیل مثل چی سرش وانداخت ورفت بیرون.

روی کاناپه ی توی حال نشستم

و آنرجم و گذاشتم روی زانوم و سرم بین دستانم گرفتم.

حس کردم کسی کنارم نشست که البته کسی جز ستاره نمیتونه باشه.

ستاره: خوبی؟

-بنظرت میتونم خوب باشم، منه احمق

نزدیک بود امشب سر جفتمون وبه باد بدم.

ستاره: خب حالا که ندادی.

-حالم خوب نیست میشه تنهام بذاری.

ستاره: آهان الان دیگه محترمانه گفتی گمشو

-دقیقا

ستاره: باشه من میرم بخوابم، توهم زیاد فکر نکن عادت نداری مغزت میپوکه.

از جاش بلند شد وبه اتاقش رفت.

نمیدونم چرا امشب همچین خبطی

کردم.

باید به حرف ستاره گوش میکردم،

نباید به تبلیغی که هیچ چیزیش معلوم نیست اعتماد میکردم.

پوزخندی زدم به سادگی خودم.



امشب چقدر خوشحال بودم که از شر اون روح خلاص میشم،  
هه ولی خیال باطل بود.  
اگه بلایی سر ستاره میومد چیکار میکردم،  
حاضر بودم خودم بمیرم ولی آسیبی به ستاره نرسه.  
باینکه یک ساعت قبل داشتم جون و شرفش وبه بادمیدادم بازم چیزی بهم نگفت  
چقدر این دختر مهربونه والبته  
چقدر من ساده ام.  
این دفعه بخیر گذشت،  
این دفعه خدابه دادم رسید.....  
دیگه نباید از این ساده بازیادریارم.  
همش تقصیر پسر است  
همش تقصیر اونا است که همیشه ومواظبم بودن ونداشتن هیچوقت مشکلی داشته باشم  
تقصیر اونا است که همیشه راه من هموار بوده وهیچ مشکلی نداشتم.  
بغض داشتم  
یه بغض سنگین که داشت گلوم وپاره میکرد  
یه بغض که باعث شد سد اشکام بشکنه.

دستم وجلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلندنش،

به اتاقم رفتم.

در وبستم و سرخوردم روی زمین.

نمیدونم چقدر زار زدم فقط همین و میدونم که همونجا خوابم برد.

\*\*\*\*

آخ

بادستم گردنم و ماساژ دادم

از روی زمین بلند شدم

بدنم مثل سیمان خشک شده

یکم بدنم و کشیدم تا از اون خشکی درییاد.

ساعت دو ظهره

عجیبه، چرا ستاره بیدارم نکرده؟؟

به سمت حموم رفتم

وان و پراز آب کردم رفتم داخلش.

-آخیش

دیشب باخودم یک قرار گذاشتم

میخوام ازاین به بعدیک آدم دیگه بشم  
نمیخوام دیگه اون دختر لوس وزود باور باشم.  
دیگه هم خبری از کلکل وشیطونی نیست،  
بایدروی پاهای خودم بایستم وبامشکلاتم مبارزه کنم.  
چقدرشعارمیدم بایددید موقع عمل چیکار میکنم.  
از وان بیرون اومدم وحولم ودور  
خودم پیچیدم.  
ازکمדיک تی شرت بنفش باشلوار راحتی همرنگش ویرون آوردم.  
روبه روی آینه ایستادم تاموهام وخشک کنم.  
مشغول خشک کردن موهام بودم که صدایی ازپشت سرم شنیدم  
ولی سرم و برگردوندم چیزی نبود  
شونه ای بالاانداختم  
دست ازخشک کردن موهام برداشتم ولباسام وتنم کردم.  
تمام مدتی که لباسام ومیپوشیدم احساس میکردم کسی داره نگاهم میکنه  
ترس ورم داشت  
-نه،چیزی نیست،اروم باش.

روی تخت نشستم

-یعنی

خوشم میاد از اول ترم دست به جزوه ها و کتابام نزددم.

در یک حرکت کاملاً خودجوش تصمیم گرفتم

یک سری به کتابام بزنم

پشت میز مطالعه نشستم و شروع کردم به ورق زدن.

-اووووو کی میخواد اینارو بخونه

اصلاً حسش نیست

کتاب و پرت کردم گوشه ی اتاق.

پرده ی اتاق تکون خورد

مطمئن شدم که تنهاییستم.

از اتاق بیرون اومدم

-ستاره، ستاره، کجایی؟

صدایی نیومد.

به آشپزخونه رفتم تا یه لقمه غذا بخورم

تا پس نیوفتادم.

ستاره روی دریخچال یک یادداشت گذاشته بود.

یادداشت ستاره: بخاطر دروغ دیشب جنابعالی امروز سروش اومد دنبالم تا دوچرخه ثابتم  
وببریم نمایندگیش این دروغت سبب خیر شد، خداخیرت بده.

-این پسر هم چایی معطل کنده.

یخچال و باز کردم.

که ماشاء... پراز خالی بود.

-فکر نکنم قوم تاتار همچین سرعتی در غارت نداشته باشن که مادریم.

بطری آب و برداشتم و چند قلوپ ازش

خورددم، دیگه ازهیچی بهتر بود.

به سمت تلویزیون رفتم که صدای.....

به سمت تلویزیون رفتم که

صدای بییییب مانندی شنیدم.

این دیگه چه کوفتیه؟؟

صدای گوشی کدوم اخمخی اینجوریه ؟

اطرافم و یک نگاه انداختم

ولی چیزی پیدانکردم.

خو این صدای کدوم انتریه؟

راهی که اومده بودم وبر گشتم وبه آشپزخونه رفتم.

-وا، این چرا درش بازه؟ مگه من نبسته بودمش.

دریخچال باز بوداون حیوونکی هم آژیر

میکشید.

دریخچال وبستم وبه نشیمن برگشتم.

خودم وروی کاناپه پرت کردم

و دراز کشیدم ودستم و گذاشتم روی چشمام.

چشمام داشت گرم میشدیعنی

خرسم اینقدر نمیخواهه که من میخوابم

که لرزم گرفت.

سرجام نشستم

دستام وبهم مالیدم.

-وووووی چه سرد شده.

به شومینه نگاه کردم.

-توکی خاموش شدی؟

حالاکی تورو روشن کنه؟

بلندشدم تابه اتاق گرم ونرمم برگردم

که باصدای دوباره یخچال متوقف شدم.حاضرم قسم بخورم که بسته بودمش

درحالی که دستام وبغل کرده بودم.

به آشپزخونه رفتم.

دوباره دریخچال بازبود

-مگه من تورو نبستم؟

صدایی مثل سسسس ازپشت سرم اومد

به عقب برگشتم.

خودش بود

باهمون موهای حنایی وچهره ی سفید وبی روح بهم زل زده بودو

یکسری کلمات نامفهوم بکارمیبرد

که من فقط متوجه حرف س شدم.

قدرت حرکت نداشتم انگارپاهام باچسب به زمین چسبیده بود.

بلاخره زبونم به کارافتاد.

-چ...ی از ..جو..نم می..خو..ای؟

یک قدم بهم نزدیک شدو زمزمه کرد: آآ..سس..تتیی..اا..گگ

قدم دوم وسوم...

اینقدر بهم نزدیک شده بود که فقط دویاسه قدم باهام فاصله داشت..

احساس سرمایی شدیدی داشتم یکجور احساس خلاء.

جلوتر اومد.

دستش و دراز کرد و بازوم و گرفت

تمام تنم یخ زد

دستم و کشید و پرتم کرد که محکم خوردم به دیوار.

استخوانام خورد شد.

دوباره به سمتم اومد سعی کردم بلند بشم ولی نتونستم.

میدیدم که بهم نزدیک میشه ولی قدرت هیچ حرکتی نداشتم.

چشمام و بستم تادیکه نیبم.

چه زود تسلیم شدم چه زود باختم امروز باخودم عهد بستم که قوی باشم.

ولی نتونستم، من هنوزم همون دختر ضعیف به ظاهر قویم.

با صدای چرخش، کلید چشمام و باز کردم.



دیگه خبری ازاون زن مو قرمز نبود.

فقط ستاره بود که سروصدامیکرد

ستاره: آسمان، آسمان، کجایی دختره ی خل، مگه دستم بهت نرسه امروز پاک آبروم وبردی؟

هنوز متوجه من نشده بود

به سمت اتاقش رفت ولی همچنان من وتهدید میکرد.

از دیوار گرفتم وسعی کردم بایستم.

که نتونستم همونجا کنار دیوار نشستم.

دستم به شدت میسوخت.

ستاره از اتاق بیرون اومد. که منو کنار دیوار دید.

ستاره: آسمان تو چراروی زمین نشستی؟ حالت خوبه؟ چرارنگت مثل گچ شده؟

لبم و بازبونم تر کردم.

-حالا...لم

سعی کردم لرزش صدام وکنترل کنم.

-حالم خوبه.

ستاره: مطمئنی؟

-اوهوم

ستاره: پس چرا رنگ مثل میت شده؟

ستاره نباید چیزی بفهمه، مشکلات من فقط و فقط به من مربوطه.

-میت چیه بیشعور میت خودتی؟ بابادیشب که شام نخوردم امروزم که صبحانه و ناهار نخوردم، خب معلومه ضعف میکنم.

ستاره: واقعا چیزی نخوردی؟

-معلومکه نه، اصلا ماتوی خونه چیزی داریم که بخوام بخورم.

ستاره: من برات غذا گرفتم

-برای خودت نگرفتی؟

ستاره: اوووم من خوردم.

یه تای ابرو و دادم بالا

-اونوقت میشه بفرمایید باکی

ستاره: اوووم باسروش.

چشام تا آخرین حدش باز شد

ستاره: اینجوری نگام نکن، باور کن خودش خیلی اصرار کرد.....

مکشی کرد و با عصبانیت ادامه داد

ستاره: بگم خدا چیکارت کنه آسمان

-تورفتی عشق و حال اونوقت منونفرین میکنی؟

ستاره: برو گمشو امروز آبروم رفت.

از دیوار گرفتم و بلند شدم

ورفتم آشپزخونه و غذایی که ستاره آورده بود و باز کردم

-به چلوکباب، میگو سروشم خوش سلیقه‌ست ها.

ستاره: بمیر

پشت میرنشستم و مثل قحطی زده ها افتادم به جون غذا.

ستاره: گوش میدی چی میگم

سری تکیون دادم

ستاره: امروز که رفته بودیم، نمایندگی اون دوچرخه ثابت گند دروغ شما در اومد سروش فهمید که اون دوچرخه ثابت مال دو سال قبله نه دو روز قبل، گرچه همون دیشبم حرفت و باور نکرده بود.

-فدای سرم

ستاره: خیلی بادی هامیدونستی؟

-اوهوم

ستاره: راستی کلانتری هم رفتیم برای شکایت.

بادهن پر گفتم: خوب همه ی تهران و چرخ زدی.

ستاره: من چی میگم توچی میگی؟

-به چه جرمی شکایت کردی؟

ستاره: یک تعرض به نوامیس دو فریب افکار عمومی

-این آخریش چی بود؟

ستاره: همینکه به دروغ گفتن که جن گیرن ولی نبودن.

-بینم نکنه توبه سروش...

سری به نشونه ی مثبت تکون داد

-خاک توسرت، خب اگه میخواستم که بفهمن دیشب بهشون میگفتم.

ستاره: خو مجبور شدم، درضمن خیالت تخت باور نکرد فکر کرد دروغ میگم.

پوزخندی زد

از جام بلند شدم وبقیه غذا روانداختم سطل زباله

ستاره: آسمان ناراحت شدی؟

-نه، بین من اگه نمی خواستم اونا متوجه بشن دلیلش همین بود برای همین نمیخواستم

بهشون بگم چون فکر میکنن یادروغ میگیم یا دیوونه ایم.

به اتاقم رفتم.

گوشیم وازروی پاتختی برداشتم

-ده تماس بی پاسخ؟

این دیگه کیه؟

شمارش ناشناس بود

بیخیال هر کی باشه خودش دوباره میزنه.

بابلند شدن صدای گوشیم حدسم درست از آب دراومد.

Answer

زدم.

-بله؟

+سلام عزیزم خوبی؟

صدای یه زن بود که فوق العاده باعشوه حرف میزد.

-خیلی ممنون ببخشید شما؟

+میترا عزیزم شمارت وازمهسا گرفتم.

میترا همون کرم خاکی بو

د که سهیل وانداخت به جونم.

-بله شناختم، امری داشتین؟

تصمیم گرفتم خیلی سردورسمی باهاش برخورد کنم.

+عزیزم من برای کوکو تولد گرفتم میخواستم دعوت کنم.

این کوکو دیگه کیه؟ نکنه کوکوسبزی و میگه؟

-کوکو؟

+آره، پنج شنبه عصر ساعت چهار منتظر تم. آدرسم برات اس میکنم. راستی با اون دوستت بیا. من برم که کلی کار دارم، خب کاری نداری؟؟

-نه، فقط میشه بگی کوکو کیه؟

+آه چقدر تو خنگی، منظورم کوروش نامزدمه.

-آهان....چی گفتی؟ منظورت همون کوروش...

+هانی منظورم کوروش کشاورزه همونی که ترم سه ارشد معماریه.

هانی و درد هانی و کوفت چه باغرورم حرف میزنه، چه پزیم میده.

?میترا: خب گلم کاری نداری؟

آخه من چه کاری باتو میتونم داشته باشم شلغم.

-نه، خدا حافظ

دیگه منظر جواش نمودم و تلفن وقطع کردم.

-?اسمان اروم باش، این کوروش حتما یکی بدتر از میتراست، اره همینه.

حالا خودمم میدونم دارم چرت میگم.

برام اس او مدبازش کردم.

ادرس یک ویلا بود طرفای فشم .

سوزش دستم خیلی زیاد شده بود.  
درست همون جایی که لمسش کرده بود،  
سیاه شده بود و اطرافشم قرمز بود،  
بخاطر اینکه پوستم خیلی سفیده  
ردانگشتهاش و کاملاً میشه دید.  
ازتوی کمدیک لباس آستین بلند دراوردم.  
نمیخوام دوباره ستاره رودرگیر مشکلات خودم کنم.  
چقدر کار دارم.  
از یک طرف پروژم از یک طرفم اون مهمونی کذایی.  
اصلاً بیخیال مهمونیش و نمیرم.  
خب اینجوری که فکر میکنه از حسودی نرفتم،  
تازه دلم خیلی برای یک مهمونی توپ تنگ شده.  
دوباره احساس لرز کردم  
بخاری اتاق خاموش بود. یعنی خاموش شده بود  
اتاق به قدری سرد شده بود که دندونام از سرمابهم میخورد.  
پرده تکنون خوردو

بازم سنگینی نگاه.

-دیگه ایندفعه بهت فرصت نمیدم.

ازروی تخت جست زدم ودر وبازکردم وپریدم بیرون،

که ستاره رودیدم که بابروهای بالارفته نگاهم میکرد.

-چیه خوشگل ندیدی؟

ستاره:چرادیدم،ولی اسبی که توی اتاق چهارنعل بره ندیدم.چته امروزخیلی عجیب شدی؟

-کی من؟

ستاره:پ ن پ در اتاقت.

-خب کارت داشتم میخواستم پیام بهت بگم که پام پیچ

خورد.

ستاره:آهان پات پیچ خورد بعد درم خودش بازشد

وتوپرت شدی بیرون.

نیشم وبازکردم.

-دقیقا.

ستاره:رو که نیست زیره.خب چیکارم داشتی اینجوری خودت وپرت کردی بیرون؟

-اووووم...آهان میترازنگ زد.



ستاره: میترا دیگه کدوم اعجوبه ایه؟

-باباهمونی که همگروهیم و دزید و سهیل کرد بلای جونم.

ستاره: کی؟.... آهان یادم اومد، خب.

-هیچی زنگ زده مارو برای تولد کوکوش دعوت کرده.

ستاره: کوکو؟ کوکو دیگه چه جونوریه؟

اینم تعبیر جالبیه

باخته گفتم: جونور نیست نامزدشه.

ستاره: وا کی به نامزدش میگه کوکو؟

شونه ای بالا انداختم

-خوب معلومه، میترا عه دزد. این کوکو خان همون کوروش کشاورز همگروهی اسبق و همگروهی فعلیه میتراست.

ستاره دستی زد و گفت: ایول سرعت عمل.

خودم و روی مبل پرت کردم

و شروع کردم به جوییدن ناخونام.

-بیشعور نداشت حداقل دوماه بگذره.

ستاره: حالات لازم نیست بخاطر میترا ناخونات و بخوری.

-اِه اِه اِه دختره ی پرو ز نگ زده منو برای تو لد کوکوش دعوت کرده، اِلهی شب  
عروسیتون سیل بیادجفتتون غرق بشین.

ستاره باخنده گفت: به دعای گربه سیاه بارون نیاد.

-دست شمادردنکنه.

ستاره: خواهش میکنم

ستاره: گفتم منم دعوتتم.

-اره

-خب میری دیگه مگه نه؟

-معلومکه نه.

ستاره: خب چرا؟ میدونی ازکیه مهمونی نرفتیم؟ ازکیه آدم ندیدیم؟ اگه همین جوری  
پیش بره دوتا موجود ضد اجتماع میشیم.

-به درک.

ستاره: خب..خب..اصلا اگه نریم میترا میگه حتما حسودیت شده.

-غلط کرده دختره ی دزد.

ستاره که دید تحریک شدم ادامه داد.

ستاره: چرا دیگه همین ومیگه، تازه اون باخودش گفته تو مطمئنا نمیای فقطم برای اینکه  
حرصت و دربیاره بهت زنگ زده.

نفسم وباصدا فوت کردم بیرون.

-گرچه میدونم که سعی داری تحریکم کنی ومجبورم کنی که بریم ولی به کوری چشم میتراهم که شده میریم.

ستاره:ایول.آسمان یدونه ای واسه نمونه ای.خب جشنش مختلطه یاجداست؟

-نمیدونم نپرسیدم ولی بهت قول میدم که مختلطه.

ستاره بادش خالی شد.

ستاره:خدانکنه اینجوری باشه.اگه مختلط باشه که نمیتونیم بریم.

-چرانتونیم بریم.من ومامانم هروقت جشنی دعوت میشدیم که مختلط بود

یک لباس خیلی شیک وپوشیده میپوشیدیم.

ستاره:نه بابااصلانمیشه.

-چرانسه،خوبشم میشه فقط اینکه اینجالباس نداریم بایدبریم خرید.

ستاره:تواول مطمئن شوکه مختلطه بعدبگوبریم خرید

-اووووف باشه بابا.

زنگ زدم به مهساوازش پرسیدم که

جشن کوفتی میتراچجوریه که همون حرف منو زد.

ستاره:چی شد؟؟

-چی میخواستی چی بشه، همونی که من گفته بودم، حالا هم نمیخواه ماتم بگیري پاشو بریم خرید.

بابی میلی به اتاقش رفت تا حاضر

بشه،

منم بدو رفتم اتاقم و

کائو مشکی قرمز و باشلوار کتون لی مشکیم و

شال قرمز و کیف سفیدم و برداشتم

و تندی اومدم بیرون و شروع کردم

به پوشیدن لباسهام توی آشپزخونه.

ستاره: واچرا اینجالباس میپوشی.

از آشپزخونه اومدم بیرون و شالم سرم کردم.

-آخه اتاقم یخچاله.

ستاره: مگه بخاری اتاق روشن نیست؟؟

-نوچ

به اتاقم رفت و بعد از چند ثانیه اومد بیرون.

ستاره: مسخره کردی؟ مگه من باتوشوخی دارم اتاق از بس گرم شبیه کورست.

به اتاقم برگشتم که دیدم ستاره راست میگه،

بخاری اتاق روشنه و اتاقم

سوناست.

ستاره: دیوونه نبودی که اونم به لطف میتراشدی.

-بلبل زبون بیابریم که دیروخته.

دست ستاره رو گرفتم وزدیم بیرون.

ستاره: خب از کجا شروع کنیم.

-اول بیابریم ابزار فروشی تا من برای این پروژه کوفتی چیز میزبخرم.

بعد از خریدن رنگ و چسب و چوب و... به پاساژ (... ) رفتیم.

\*\*\*\*

ستاره: بابا من که از کت و کول افتادم، نیست خواهرم نیست، لباس پوشیده نیست، همشون

جوری بازن که

تافیها خال دون آدم پیدا است.

-غر نزن بیاطبقه پنجم یک نگاه بندازیم.

ستاره: هووووف

باهم به طبقه پنجم رفتیم.

از حق نگ

ذریم لباسهای خیلی شیک وقشنگی داشت ولی چه سود که همشون بازبودن.

ستاره:دیدی؟پیدانمیشه،باباییخیال؟بیازخیرش؟بگذریم.

داشتیم برمیگشتیم که چشمم به یک دکلته بادمجونی رنگ خورد که بلندیش تاروی زانو بود ویک کت آستین بلندم

داشت

روی سینشم بامنجوق کارشده بود

تاجای کمر تنگ بود واز کمر به پایین گشاد میشد وحالت کلوش قشنگی داشت.

دست ستاره رو گرفتم وبردم توی مغازه.

از فروشنده خواستم تا سایزم برام بیاره.

سه رنگ مشکی بادمجونی وپسته ای داشت که من همون رنگ بادمجونیش وانتخاب کردم.

واقعا بهم میومد و هارمونی جالبی با پوست سفیدم داشت فقط مشکلم

کوتاهیش بود که اونم بایک ساپورت حل میشد.

ستاره هم بلاخره یک لباس سورمه ای که بلندیش

تامچ پاش،میرسید وآستین های بلندکلوشی داشت

وروی سینش کارشده بود

و روی دامنشم بانخ طلایی گلدوزی شده بود خرید

که خیلی بهش میومد واندام کشیدش وبه خوبی نشون میداد.

شامم از بیرون گرفتم وساعت یازده برگشتیم خونه.

تصمیم گرفتم از الان تا اصلاح ثانوی حریم خصوصی رو بذارم کنار وشبها

توی اتاقی که درش بازه بخوابم وفعلا تنها توی اتاقم نرم.

کلامیخوام تازمانی که این زنیکه ی موقرمزهست

بشم یه دختر لوس ترسو،البته فقط توی خونه.

ستاره:آسمان زودباش دیگه دیرشد.

-اومدم دیگه چقدر هولی تو.

ازخونه بیرون اومدم ودر رو بستم.

-بفرما اومدم.منکه میدونم بایدیه دوساعتی ومعطل این آسانسور وامونده بشیم

،فقط علت جیغ جیغ تورو نمیدونم.

ستاره:خوبی ملاحظه کلاسم دیر شد استادش خیلی گیره،اگه دیر برسم راهم نمیده.

-اون دیگه مشکل تو و استادته خودتون یکجوری حلش کنین.

خواست چیزی بگه که نداشتم.

-اِه آسانسورم اومد.

وارد آسانسور شدیم و همکف وزدم.

تا آسانسور خواست بسته بشه یکی داد زد: —————ه

بادستم مانع از بسته شدن در شدم.

سروش و دیدم در حالی که جوراباش یک دستش بود و کفشهای دست دیگش

طرف آسانسور میدوید.

پشت سر شم سهیل بود که یک پاش جوراب و کفش داشت و پای دیگش بدون کفش

و جوراب بود

و لی لی کنان به طرف آسانسور میدوید.

منکه به شخصه بادهن باز نظاره گر این صحنه های مفرح بودم.

از تعجب خشکم زده بود

و نتونستم قیافه ستاره روببینم.

بعد از چند لحظه کوتاه سروش و به دنبال اون سهیل خودشون و پرت کردن توی

آسانسور.

سهیل: آخ نفسم گرفت.

سروش: چی چی و نفسم گرفت فاصله آسانسور با خونمون جمعا ده قدم نیست.

سهیل زد پس گردن سروش

سهیل: حرف نباشه.



هنوز متوجه ماننده بودن یا شایدم فراموش کرده بودن.

سروش پارکینگ وزد

سهیل: کی آسانسور ونگه داشت.

سروش: ستاره...

سروش سریع به عقب برگشت.

که به حول وقوه ی الهی بلاخره چشماش چشم برزخی پیدا کرد و مارودید.

خودش و جمع وجور کرد.

سروش: به خانم مهدوی ورستی خوب هستین؟

سهیل هم سمت ما برگشت.

ستاره زودتر از من به خودش اومد

ستاره: خیلی ممنون شماخویدد آقای رادمهر؟

سروش: به لطف شما.

ترجیح دادم سکوت کنم،

حوصله ی حرف زدن نداشتم.

یعنی اصلاحش و حال نداشتم که بخوام حرف بزنم

دست راستم درست همون جایی که اون زن مو قرمز

لمس کرده بود میسوخت.

کبودی دستم بیشتر شده

دیروز فکر کردم که شاید فاسد شده باشه

ولی وقتی دستم و بریدم و احساس درد کردم خیالم راحت شد

کبودی دستم داره به سمت شونم میره و بیشتر شده.

دکترم نمیتونم برم. فقط خدا کنه چیز بدی نباشه.

سروش و سهیل مشغول پوشیدن کفش و جورابشون بودن.

اینادیکه کین.

سهیل بعد از اینکه کفشش و پوشید

صاف ایستاد و بعد از چند لحظه گفت

سهیل: خانم رستمی توی این دوسه روز مشکل جدیدی که پیش نیومده خدا نکرده وسیله

ای که خراب نشده؟

تیکه میپرونی؟ باشه دارم برات.

-بخشید شما تعمیر کنید؟

سهیل: خب معلومه که نه من....

اجازه ی ادامه ی حرفش و بهش ندادم

-؟ آهان؟ پس؟ توی؟ چیزی؟ که؟ هیچ؟ سر؟ رشته؟

ندارین؟ وبهتونم؟ مربوط؟ نیست؟ دخالت؟ نکنید؟؟.

اخم وحشتناکی تحویلیم داد که ازاون چشم غره ترسناکها براش رفتم.

بافشاردستم توسط ستاره که به نشانه ی آرامش بود

ضعف کردم.

سرم سنگین شد و صورتم یخ شد.

ستاره خبر نداشت که این دست همینجوری هم داره از سوزش آتیش میگیره

چه برسه به اینکه فشارشم بدی.

سعی کردم خودم و نگه دارم

سرم گیج رفت احساس میکردم که هر لحظه

ممکنه چشمم بترکن. بس که داغ بودن.

این آسانسور چرا نمیرسه؟

آسانسور یک تکون کوچولو خورد برقش قطع شد

ولی همین تکون کوچیک کافی بود

برای نقش زمین شدن من.

ستاره کنارم نشست

ستاره: چی شدی، خوبی؟

-آآره..خو..بم

ستاره: مطمئنی؟

-آ..ره

ستاره رو کرد سمت سروش و سهیل

ستاره: چی شد؟

سهیل: مثل اینکه خراب شده.

ستاره کنارم نشست.

ستاره: دوباره، نه.

سروش بعد از چند دقیقه داد و هوار کردن و کمک خواستن سر خورد و کف  
آسانسور نشست.

ولی سهیل همچنان مشغول ور رفتن با در آسانسور بود

که اونم بعد حدود ده دقیقه تلاش نافرجام کنار سروش نشست.

لرزم گرفته بود و دندونام بهم میخورد؟ .

تمام این سرماهم از اون زخم ناشی میگرفت.

ستاره: آسمان تو سردته؟

در حالی که دندونام بهم میخورد جواب دادم.

-آآ...ره

ستاره: اینجا که زیاد سرد نیست.

-نمی...دو..نم..ولی..من..سردمه.

بدنم گرم بود حس میکردم ولی دست راستم یخ بود

مثل بدن مرده که سرد و بی روحه.

ستاره خواست پالتوش و بهم بده که مانع شدم.

-نه..نمی..خواد..سرما..می..خور..ی

ستاره: نه نمیخورم. بگیرش.

-نمیخوام.

چندباردیگه هم خواست تا پالتوش و بهم بده که مانع شدم.

زانو هام و بغل کردم و سرم و گذاشتم روشن.

دیگه فقط سرما نبود

لرزم بهش اضافه شده بود.

با احساس سنگینی چیزی روی شونه ام سرم و بلند کردم دو تا پالتوی مردونه روی شونه هام بود.

مطمئناً کار سهیل و سروش بود.

از روی شونه ام برشون داشتم و به طرفشون گرفتم.

-مم..نو..ن..نمی..خوا..د

سهیل: بهتر بیوشیشون

-مر..سی..خود..تو..ن...

سروش پرید وسط حرفم.

سروش: بیوشیشون. معلومه که خیلی سرد تونه، ما اصلا سردمون نیست

-ول..ی...

سهیل: ولی و امانداره. بهتره لجبازی نکنی.

ستاره ازم گرفتشون و انداختش روی شونه هام.

ستاره: ببخشید این دوست من خیلی یه دندست.

لبخندی به نشونه ی تشکر زدم که بعید

میدونم توی اون تاریکی دیده باشنش..

ولی بالبخندی سهیل زد.

فهمیدم که سهیل یه پا جفده برای خودش.

فکر نمی کردم این بشرواژه ای به اسم لبخند و توی دایره واژگانش داشته باشه چه برسه

به اینکه ازش، استفاده هم بکنه و لبخندم بزنه.

کم کم سرمای دستم و به دنبال اون سوزشش کم شد

ولی قطع نشد

دیگه داشتم پخته، میشدم.

منی که فوق العاده گرماییم حالایک پالتوتنم بود

ودو تاهم روی شونم.

پالتوها رو که از روی شونم برداشتم برق

وصل شد

و آسانسور راه افتادو به پایین رفت

پالتوها رو به طرفشون گرفتم و ازشون تشکر کردم.

بارسیدن به طبقه ی همکف چهار تاییمون خودمون و انداختیم بیرون.

ستاره: من دیگه بمیرم سواراین وامونده نمیشم.

-دقیقامنم.

سهیل: مثل اینکه تاجون کسی ونگیره ول کن نیست.

سروش: اصلا مدیراین وامونده کیه؟

لگدی به در آسانسور زد و ادامه داد

سروش: چرا این وامونده رو درست نمیکنن؟

+ببخشید آقایون مشکلی پیش اومده؟

سروش بادیدن یک مرد تقریبا ۵۰ ساله خودش و جمع و جور کرد و صاف ایستاد.

سهیل: ببخشید آقا شما میدونین مدیر این خراب شده کیه؟

+ باهاشون کاری داشتن؟

ستاره: کار نداریم شکایت داریم

+ شکایت

سروش: بله شکایت، اخه این چه وضع مدیریته، یه چوپونم میتونه اینجوری مدیریت کنه.

سرم پایین بود و داشتم بادکمه های پالتوم کشتی میگیرفتم تابازشون کنم  
باشنیدن صدای یک شخص جدید سرم وبلند کرد.  
~: آگه تو بهتر بلدی مدیریت کنی بفرما معطل نکن.  
مکشی کرد و ادامه داد.

~: ببین آقا پسر...

دیگه دقت نکردم چی میگه رفتم تو بحر پسره

پوست سفید

بینی استخوانی

و چشمهای آبی.



چقدر قیافش آشناست حیف که یادم نمیاد کجاء دیدمش.

چشمام و ریز کردم تا دقیق تر آنالیزش کنم.

باضربه ی آرنج ستاره ی خیر ندیده به پهلوم چشم ازش برداشتم.

-آخ چته وحشی؟

ستاره: تو چته نیم ساعته زل زدی به پسره خودت و جمع کن ندید بدید. آبرومون و بردی.

-کسی؟ که؟ نفهمید؟؟

ستاره: نمیدونم؟؟.

-مرض و نمیدونم.

ستاره: فعلا خفه شو بچسب به دعا که تازه جالب شده.

سوالی نگاش کردم که به سروش اشاره کرد.

سروش روبه آقای مسنی که اول اومده بود گفت

سروش: ببین آقای...

+شاگری هستم

سروش: آقای شاگری شما میتونین به مدیر کوفتی این مجتمع کوفتی بگین این

اسانسور کوفتی و درست کنه یانه؟

:~هوووی حرف دهنهت و بفهم

سهیل: تو اصلا اینجای کاره ای شلغم؟ فرنگی؟

:~ همه کاره.

سروش: ببین اقای همه کاره... فامیلیت دیگه؟

پسره از شدت عصبانیت سرخ شده بود

خیز برداشت سمت سروش و یقش وچسبید.

:~ ببین جوجه اسم من فرزاده فرزاد شاکری پسر مدیر و البته مالک نیمی از این مجتمع، حالا فهمیدی من کی هستم.

یقه ی سروش و رها کرد و به سمت اقای شاکری رفت.

این سهیلم چه بی بخاره مثلاً این جناب

فرزاد خان شاکری الان یقه ی داداشش و...

صبر کن ببینم چرا فامیل جفتشون شاکریه،

نکنه باهم فامیلن.

اصلاً این پسره چی گفت؟؟؟؟

گفت فرزاد شاکری پسر مدیر مجتمع

خب اون مرده هم که خودش و شاکری معرفی کرد

یعنی.....

اوه اوه اوه، جناب سروش خان کار ت ساختست.

پسره ی دیوونه جلوی خود مدیر هر چی از دهنش در اومد بهش گفت.

حالا همچنین مهمم نی ستااااا، یارو مدیر مدر سه که نی ست ازش بتر سه، مدیر والبتنه صاحب  
نیمی از یک ساختمون ده طبقه ی لوکس توی یکی

از بهترین مناطق تهرانه، فقط همین!!!!

سهیل: ببخشید جناب شاکری این داداش من زود عصبی میشه.

مثل اینکه سهیل فهمید قضیه از چه قراره

سروش: چرادراری عذر خواه....

سهیل وسط حرفش پرید و گفت: ایشون آقای شاکری مدیر ساختمون هستن بهشون...

صبر نکردم حرف سهیل تموم بشه

با صدای بلند زدم زیر خنده.

ستاره اروم گفت: مرررض، خفه شو آبرومون و بردی.

وای چه باحال گفت، یه صحنه یاد انیمیشن میتی کومان افتادم...

این نشان مامور مخصوص حاکم بزرگ میتی کومان است... احترام بگذارید.

اشکام و که بخاطر خنده در اومده بود و پاک کردم

اینا چرادرارن اینجوری نگام میکنن؟؟؟؟

نکنه با صدای بلند خندیدم؟؟؟

وای باز گند کاشتم

هر چهار نفرشون با تعجب نگاهم میکردن

ستاره هم سرش پایین بود و داشت بانگشتای دستش بازی میکرد.  
سهیل سری به معنی خاک براون سرت تکون داد و سرش و انداخت پایین.

اون پسره اسمش چی بود ... آهان فرزاد.

اونم ابروهاش پریده بود بالاو...

صبر کن بینم....

این همون....

اره خوده بیشعورشه

چجوری تالان نفهمیده بودم??

?این همون بیشعوریه که آبروی من و توی رستوران برد و

باعث شد که بخورم به گارسون و غذاهایی که دستش بوده بریزه

این همونیه که باعث شدم پول زوربدم به اون رستوران کپکی.

باعث شد من پول غذاهای برفنارفته رو بدم.

برات تودارم اقا خوشگله.

ستاره:اووووم چیزه این دوست من خیلی...آهان ....دخترخوبیه

بعدم خودش زد زیر خنده و بعد از تموم شدن خنده مصنوعیش ادامه داد

ستاره:فقط گاهی یهو قاطی میکنه و میزنه زیر خنده البته اصلا قصد بدی نداره.

بعد از تموم شدن حرفش، و خوردن فاتحه ی شعور من

دستم و کشید وبا

خودش از مجتمع بیرون برد.

-تو حرف نزنمیکن لالی.....

اخره دختره ی چیکار چیکار شده این چه حرفی بود که زدی؟؟؟؟؟

تو که قشنگ منو قهوه ایم کردی بیشعور...

د آخره....

ستاره: اوووه خب بابا، میخواستی چیکار کنم خب چیزی به ذهنم نرسید.

-د انتر تو اگه چیزی نمیگفتی که بهتر بود تا اینجوری گند بزنی به عقل وشعور من.

ستاره: ببخشید، دیگه تکرار نمیشه

پسش زدم.

-مشکلی نداره اگه بازم تکرار بشه. الان دیگه در نظر اونا من یک دختر موجه روانی ام.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و تخته گاز رفتم

ازش جلو زدم و اون و جا گذاشتم.

ولی مگه از رو میره

خودش و بهم رسوند.

ستاره: خب کلاسمونم که پریدالان بریم کجا؟  
یه نگاه بهش انداختم که گفت: غلط کردم.. بیخشید....  
بعد از چند لحظه گفت: چرا من غلط کنم تو غلط کردی.  
اینو گفت و شروع کرد به دویدن.  
منم که دلم یه دعوای درست و حسابی میخواست دویدم دنبالش.  
-اگه من تو رو گیر بیارم.... دیگه فاتحه ی  
خودت و بخون ستاره خانم.  
ستاره: خودتم میگی اگه.  
بعد از حدود ده دقیقه آتش، و لاش کنار خیابون نشستم.  
ستاره هم کمی دور تر از من نشست.  
در حالی که نفس نفس میزد گفت: چی... شد.. کم.. اور.. دی؟  
-با.. شه.. ام.. روز.. میگی.. ب.. ریم.. تو.. لد.. کو.. کو...  
من.. م.. اون.. مو.. قع.. ن.. شو.. نت... می... دم.  
ستاره که نفسش کمی جا اوامده بود گفت: لو.. س بازی.. در.. نیار..  
سرم و به سمت مخالف برگردوندم؟  
او مودو کنارم نشست.

ستاره: آسمانی اذیت نکن دیگه.

جوابش وندادم

ستاره: خ

ب چیکار میکردم تو که خشکت زده بود و چیزی نمیگفتی منم مجبور شدم اینوبگم.

بازم سکوت کردم

ستاره: هوووف خب چیکار کنم بگم غلط کردم کافیه؟

به طرفش برگشتم و دستش و محکم فشار دادم.

-اها ن حالا شد

از جام بلند شدم و روبه ستاره که داشت دستش و ماساژ میداد

گفتم: حالا هم پاشو بریم کادوی کوکوخان و که سفارش دادیم بگیریم.

ستاره هم بلند شد

ستاره: خیلی زور داری بیشعور دستم شکست.

-حقته تاتوباشی هوای اون زبونت و داشته باشی.

با ستاره به جایی که کادوی کوکو رو سفارش داده بودیم رفتیم.

بلاخره کوکویک اسم خاص برای یک دختر خاصه (میترا) پس کادوشم باید خاص باشه.

بعد از گرفتن کادوی کوروش، به خونه برگشتیم.

ستاره امروز یک کلاس داشت که اونم صبح بود و بهش نرسید

بنده هم که کلاعات کردم به تنبلی و پیچوندن

کلاس. امروز دو تا کلاس داشتم که جفتشون و پیچوندم.

ساعت دو رسیدیم خونه.

و رفتیم تا آماده بشیم برای ساعت چهار.

خب از کجا شروع کنم

اینقدر کار دارم که نمیدونم چیکار بکنم.

خب بهتره اول برم حموم.

یک دوش بیست دقیقه ای گرفتم

بعد از حموم شروع کردم به خشک کردن موهام.

جلوی میزتوالت نشستم

و شروع کردم به آرایش کردن.

یکم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم

به ابرو هام سایه قهوه ای تقریبا روشن زدم

مژه هام و بافر مژه فر دادم و بهشون ریمل قهوه ای زدم و زیر چشمم مداد قهوه ای کشیدم.



چه قهوه ای تو قهوه ای شد.

پشت چشمام سایه ی بادمجونی زدم

یک رژ قرمز ماتم به لبام زدم.

-دیگه تکمیل شد، لایک به خودم.

لباسی که خریده بودم واز کمدیرون اوردم.

-واای چی بشم من امشب.

لباس واز کاورش بیرون اوردم وپوشیدم.

حجابم سرم کردم وشال حریر بادمجونیمم سرم کردم بخاطر اینکه حجاب مشکیه  
اصلا فهمیده نمیشه که زیرشال چیزی سرم کردم.

ساپورت مشکیمم پام کردم.

-خب دیگه همه چی اُکیه.

جلوی آینه ایستادم،

یه نگاه به خودم انداختم

بخاطر رنگ قهوه ای که توی ارایشم استفاده کردم رنگ چشمام بیشتر جلوه

کرده وبرق میزنه.

شال واز سرم دراوردم وداخل کیفم گذاشتم

وشال مشکیم وبا مانتومشکی بلندم که بلندیش تامچ پام میرسیه روپوشیدم

وبعد از برداشتن کفشهای مشکی پاشنه ده سانتیم از اتاق بیرون اومدم که.....

ستاره هم همزمان با من از اتاقش بیرون اومد.

-چه کردی؟ بابا ما مشب حوصله ی جنازه جمع کردن نداریم.

ستاره: خودت وچی میگی، من اصلا اولش باورم نشد که تویی.

-حالا کمتر هندونه بده زیر بغلم.

ستاره: باور کن راست میگم.

یه نگاه بهش، انداختم که خندش گرفت.

-مرض، گمشو بزنگ آژانس.

ستاره: چشم اطاعت امر فرمانده.

لباس سورمه ای بلند که پوشیده بود خیلی بهش میومد و با اون ارایش ملیح دخترانش خیلی ناز شده بود

ستاره با آژانس تماس گرفت و یک سرویس برای طرفای فشم خواست.

امشب میخوام بترکونم دلم واسه ی جشن تنگ شده.

خدا رو شکر دو روزه از اون زن موقرمزم خبری نیست،

ولی هنوز دستم میسوزه و کبودیش خوب نشده.

سهیل (راوی)

یک نوشیدنی برداشتم و به میز تکیه دادم.

وبه دختر و پسرای که توی هم میلولیدن چشم دوختم.

پوزخندی زدم

چه راحت...

اصلاً براشون مهم نیست که دارن توی، بغل هم تگون میخورن.

سری تگون دادم و به سروش که روی مبل کنار میز مشغول صحبت با النا بود نگاه کردم.

سروش امشب باالنا توی جشن اشنا شده

دختره هم که از خدا خواسته خودش و آویزون کرده.

سهیل (راوی)

یک نوشیدنی برداشتم و به میز تکیه دادم. و به دختر و پسرای که توی هم میلولیدن چشم دوختم.

پوزخندی زدم چه راحت انگار اصلاً براشون مهم نیست که دارن توی، بغل هم تگون میخورن.

سری تگون دادم و به سروش که روی مبل کنار میز مشغول صحبت با النا بود چشم دوختم.

سروش امشب باهاش اشنا شده دختره هم که سهیل (راوی)

یک نوشیدنی برداشتم و به میز تکیه دادم. و به دختر و پسرای که توی هم میلولیدن چشم دوختم.

پوزخندی زدم چه راحتن انگار اصلا براشون مهم نیست که دارن توی، بغل هم تگون میخورن.

سری تگون دادم و به سروش که روی مبل کنار میز مشغول صحبت با النا بود چشم دوختم.

سروش امشب باهاش اشنا شده دختره هم که از خدا خواسته آویزون سروش شده. از خدا خواسته آویزون سروش شده. سروش امشب با النا توی جشن اشنا شده دختره هم که از خدا خواسته خودش و آویزون کرده.

النا نسبت به بقیه ی دخترای توی مهمونی با ملاحظه تر لباس پوشیده.

ولی بنظر من باز قابل قبول نیست

صدایی از کنارم شنیدم

انگار دونفر داشتن باهم حرف میزدن، دوتا دختر.

+بیا از همینابر داریم من تشنه.

~نه نمیشه ممکنه مشروب باشه.

+مشروب کجا بود بذار بخورم.

-مطمئن باش، کسی که مهمونی مختلط، میگیره نوشیدنی الکی هم میاره.

+شایدم نیاورده باشه،خب ازیکی پرس.

~ازکی پرسم.

نه مثل اینکه دوتاادم

بین ایناپیداشد.

بدون اینکه به طرفشون برگردم گفتم.

-ایناهمشون الکلیه،اگه غیرالکلی میخواین بهتره برین میزاونظرف سالن.

بعدازیک مکث کوتاه جواب داد

~ممنون.

صداش بنظرم اشناوم

د صدای یک غریبه یک آشنا.

به سمتشون برگشتم ولی نبودن.

رفته بودن.

یکم نوشیدنیم ومزه مزه کردم ویک ضرب دادم بالا.

یک پیک دیگه برای خودم ریختم.

ودوباره دادم بالا.

نمیدونم چراامشب اینجوری شدم

همیشه توی مهمونی ها از پیست ر.ق.ص تگون نمیخوردم ولی الان نمیدونم چرا اینقدر گرفته ام.

داغ شدم احساس گرما میکردم

عجیبه هیجوقت بادو پیک داغ نمیکردم

ولی الان انگار دارم اتیش، میگیرم.

از سالن بیرون اومدم وبه سمت باغ رفتم.

اینقدر راه رفته بودم که دیگه به انتهای باغ رسیده بودم.

روی تنه ی درختی، که به تازگی قطع شده بود نشستم.

یکم که حالم بهتر شد از جام بلند شدم هواسرد بود ودوست نداشتم سرما بخورم

به سمت ویلا راه افتادم.

توی راه یک لحظه احساس کردم یک نفر داره نگاهم میکنه.

توجهی نکردم

،اخه چه کسی هوای به این سردی میداد اینجا.

البته به غیر از خودم

بعد از حدود یک ربع پیاده روی به ویلا رسیدم.

همینکه خواستم وارد سالن بشم سروش بایک دختر دیگه از سالن بیرون اومد،

دختره خیلی برام آشنا بود،

تنهادختر جشن بود که حجاب داشت.

سروش مضطرب گفت: بیرون بودی؟

سرم و تگون دادم.

سروش: بیرون که بودی آسمان و ندیدی؟

-آسمان؟.. آسمان دیگ....

سروش: منظورم آسمان رستمیه

به دختری که کنارش، ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد: ستاره میگه حدود نیم ساعت پیش آسمان از سالن بیرون اومده، ولی هنوز نیومده.

ستاره؟؟ این دختره ستارست؟

به ستاره که رنگش پریده بود نگاه کردم

-نگران نباشید، حتما پیدااش میشه

، اینجا خیلی بزرگه زمان میبره تا برگردن.

این حرفارو میزدم ولی نمیدونم چرا به چیکدومشون اطمینان نداشتم

ادلم داشت شور میزد،

اونم برای کی؟ برای آسمان رستمی.

ستاره: میدونم ولی، خب...

سوالی نگاش کردم که سروش ادامه داد.

سروش: مثل اینکه وقتی آسمان دیرمیکنه ستاره به گوشی آسمان زنگ میزنه و آسمانم جواب میده و میگه داره برمیگرده

باشنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم

که باشنیدن ادامه حرف سروش نفسم بندامد.

سروش: اینجوری که ستاره میگه آسمان داشته حرف میزنه که یکدفعه ساکت میشه و به دنبال اون جیغ میزنه و دیگه هم حرفی نمیزنه فقط از اونطرف خط صدای، خس، خس میومده....

به سمت باغ راه افتادم

یعنی چی اتفاقی افتاده.

قلبم داشت از شدت استرس از قفسه ی سینم بیرون میزد

آسمان(راوی)

-شناختیش؟

ستاره: کی رومیگی؟

-باباهمین یارو که گفت اینجانوشیدنی الکلی داره نوشیدنی غیر الکلی...

ستاره؛ صداش ب

رام آشنا بود ولی نه شناختمش.

-باباسهیل بود.



ستاره: سهیل؟... نکنه منظورت همسایمونه؟

-مگه مابقیرازاون سهیل دیگه ای هم میشناسیم.

ستاره: خب گفتم شایدازهمکلاسی هاته

-نه بابا

ستاره: حالاتومطمئنی؟

-اره، یعنی توازصداش تشخیص ندادی که سهیله.

ستاره: نه والا من که مثل توهیزنیستم که

میخ پسر مردم بشم.

-هیزخودتی.

ستاره: خب بابا

روی مبلی که نزدیکمون بود نشستیم.

-گفتم نیایم ولی کو گوش شنوا، بیابفرماییم جشن.

ستاره: مگه چیکاره؟ خوبه که.

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

نیم ساعته که اومدیم هیچ کس نیومده بگه خرت به چند من.

ستاره: نکنه انتظارداشتی جلوی پات شترقربونی کنن.

-شتر که نه ولی دیگه گاو و انتظار داشتم.

ستاره: میدونستی خیلی پررویی.

-نچ

به مبل تکیه دادم و مشغول تماشای دختر پسرای که وسط پیست میر.ق. صیدن شدم.

اگه جشن مختلط نبود منم الان اون وسط در حال قررر دادن بودم.

ستاره: چیه ساکتی؟

-خب چی بگم.

ستاره: نیست که همش در حال نق زدن گفتی شاید مردی که فکت وبستی.

-حیف که اینجا باید حفظ ابرو کنم و گرنه همینجا خفت میکردم.

نیشش و باز کرد و ابرو هاش و انداخت

بالا.

-هووووف

دوباره به پیست ر.ق.ص خیره شدم.

ناخود آگاه نگاهم کشیده شد سمتی

که سهیل ایستاده بود.

یک پیراهن مشکی و شلوار هم رنگش و پوشیده بود و آستیناش و تا آرنج تازده بود بایک

کروات زرنگی که به صورت شل بسته شده بود.

وموهاشم به طرف بالاژل زده بود و

چندلاخ ازموهاش،وریکته بود روی پیشونیش.

واقعاخوشتیپ شده بود.

به میز تیکه داده بود ویک چیزی میخورد که مطمئن ویسکی درام و...بود.

به سمت درخروجی رفت وازمحدوده ی نگاهم خارج شد.

ستاره:به چی زل زدی نیم ساعته.

شونه ای بالاانداختم

-به هیچی

ستاره:اهان منم که عرعر.

-خوبه خودتم میدونی

ازجام بلندشدم.

ستاره:اه کجامیری؟

-حوصلم سررفته میرم توی باغ

یه دوری بزمن،هروقت کیک وآوردن یه زنگ به من بزن.

ستاره:باشه فقط مواظب خودت باش.

سری،تکون دادم وبه سمت در رفتم.

نمیدونم چرادرست داشتم دنبال سهیل برم

،فقط اینو میدونستم که دوس دارم برم.

ازسالن بیرون اومدم و وارد باغ شدم.

هواسردبود ومنم به جز یک دکلته وکتش چیزی تنم نبود.

توجه نکردم

وسعی کردم که سهیل و بین اون همه درخت و گل وبوته پیداکنم.

بین درختهاراه میرفتم وبه اطرافم توجهی نمیکردم.

بلاخره بعد ازحدود یک ربع راه رفتن ایستادم.

دیگه بیشترازاون نمیتونستم راه برم.

هم هواخیلی سردبود هم پاهام داشت توی اون کفشهای پاشنه ده سانتیم میشکست.

من نمیدونم برای چی این کفشهاروپوشیدم

خب یک کفش کتونی بااین لباس دکلته میپوشیدم مگه چی میشد.

ازتصورش،خندم گرفت.

خواستم برگردم که صدای پایی شنیدم.

خودم وبه درخت چسبوندم.

اگه اینجاکسی خفتم کنه تاصدسال دیگه هم نمیتونن جسدم وپیداکنم.

صدای پاداشت نزدیک ترمیشدیکم خودم خم کردم تابیینم کیه،  
که سهیل ودیدم.

نفسی ازروی آسودگی کشیدم.

?ازجام تکون نخوردم دوست نداشتم سهیل منواینجاییینه،

البته اگه توی جشن بیینه مشکلی نیست

ولی اینجاتوی باغ

توی این جای خلوت

اصلا

جالب نیست مطمئن فکرای بدی میکنه.

بعدازاینکه مطمئن شدم سهیل رفته ازپشت درخت بیرون اومدم.

صبرکردم تا کاملاً دوربشه.

کناردرخت ایستاده بودم

بادسردی وزید بااینکه هواسردبود

ولی این سرما فرق داشت خوب میشناختمش.

به سمت ویلاراه افتادم ،

دوست ندارم دوباره اون اتفاقات تکرار بشه، سرعت قدمهام و بیشتر کردم.

صدای گوشیم بلند شد، از کیف دستیم بیرون اوردمش.

ستاره بود.

دکمه اتصال وزدم

ستاره: کدوم قبرستونی؟

-دارم میام

به پشت سرم نگاه کردم.

خودش بود

پشت سرم آرام راه میومد.

شروع کردم به دویدن

ستاره: زودیا میخوان کیک و بیارن

-گفتم که دار...

پام به ریشه ی درختی که از زمین بیرون زده بود گیرکرد

و افتادم زمین و گوشیم افتاد کنارم

صدای ستاره از پشت خط میومد

که صدام میزد

خواستم گوشیم و بردارم

که خشکم زد

درست

کنارم روی زمین نشسته بود و بهم خیره شده بود

هیچ چیزی از صورتش، معلوم نبود مثل همیشه سفید و بی روح.

دستش به سمت اومد

به عقب خزیدم.

از جاش بلند شد و دوباره به سمت اومد.

خیلی اروم به سمت می اومد و منم همونجوری نشسته به سمت عقب

میرفتم.

از پشت به درخت خوردم.

چشمام وبستم.

دوباره باید تسلیم بشم؟

باید بذارم که جونم وبگیره؟

نه نمیذارم.

چشمام وباز کردم که توی فاصله ی بیست سانتی خودم دیدمش.

دستش به سمت گلوم اومد.

دستش و گرفتم

انگشتهای دستم یخ بست سوخت از شدت سرما.

خیمه زد روم

پایین اومد

پایین و پایین تر.

کل تنم یخ بست.

بند بند وجودم داشت از هم جدامیشد.

فریاد زدم از ته دل.

احساس میکردم که روحم داره از تنم جدامیشه.

سرما داشت بیشتر و بیشتر میشد

احساس کردم دست راستم داره از بدنم جدامیشه.

باتمام وجودم فریاد زدم

-خدااااااااا.....

سهیل (راوی)

صدای گریه ی ستاره روی مخم بود

حدود یک ربعی هست که داریم باغ و میگردیم



ولی خبری از آسمان نیست.

می ترسم، که اتفاقی براش افتاده باشه.

اینجا پره از کسایی که تاخر خره خورن ومستن.

مطمئنا بلایی سرش .....

نه اینجوری نیست، میدونم که حالش خوبه،

البته امیدوارم

سروش:بهره ازهم جدابشیم اینجوری نمیتونیم پیداش کنیم.

-موافقم فقط ..

به ستاره اشاره کردم.

-ستاره رو نباید تنها بذاریم

سروش:باشه ستاره بامن ...

احساس کردم که صدای فریادی شنیدم

حرف سروش قطع کردم

-هییییییس

سروش:چیه؟؟

-هیس ساکت

صدا قطع شده بود

-فکر کنم صدای فریاد یک نفر و شنیدم.

ستاره درحالی که گریه میکرد

ستاره: حتما صدای آسمانه.

-بهتر زودتر پخش بشیم و بریم دنبالش بگردیم.

سروش تو و ستاره...

به قسمت دیگه ی باغ که نزدیک پارکینگ بود اشاره کردم و ادامه دادم

-بگردین منم میرم انتهای باغ.

سروش سری تکون داد.

هنوز از هم دور نشده بودیم

که دوباره صدای فریاد یک نفر بلند شد

انگار داشت اسم خدارو صدا میزد.

صدا از انتهای باغ میومد.

ستاره: صدای آسمانه

این و گفت و شروع کرد به دویدن

منو سروشم به دنبالش دویدیم.

سروش: ستاره صبر کن باهم بریم، خطرناکه.

ستاره توجهی نکرد انگار اصلا نشنید.

ازش جلوزدم هرچی باشه یه مردم ومطمئنن ازیک زن سرعتم بیشتره.

فکرکنم سروش مراعات ستاره رومیکرد وحواسش به اون بود.

صدای آخ گفتن ستاره روشنیدم بنظرم خوردزمین.

توجهی نکردم وسرعتم وبیشترکردم.

هرچی نزدیکترمیشدم صداواضح ترمیشید.

صدای ناله های آسمان میومد.

?-وای خداخودت کمک کن..خودم گردن پسره رومیشکنم.

ضربان قلبم روی هزاربود.

احساس میکردم که رگهای گردنم دارن میتراکن.

خونم به جوش،اومده بود

نمیدونم این چه حسیه که الان دارم یک حس جدید...

یه حس که تاحالاتجربش نکردم

آسمان وصدا زدم

-آسمان.....

-آسمان.....آسم...

بلاخره پیداش کردم روی زمین افتاد بود و چشمش بسته بود

بادوزانو کنارش افتادم زمین.

دستش و گرفتم سرده سرد بود خیلی

سرد درس مثل یک مرده.

تکونش دادم

?ولی عکس العملی نشون نداد

صداش زدم

-آسمان

جوابی نداد

تم یخ بست سرم سنگین شد.

ستاره و سروش رسیدند.

ستاره خودش و انداخت روی آسمان

?و با صدای لرزون گفت

ستاره: آآ..آسمان

سروش: سهیل چرانشتی؟ باید ببریمش بیمارستان.

به خودم اومدم وبایک حرکت ازروی زمین بلندش کردم.

ستاره: کجامیبرینش؟

سروش: بایدبیریمش بیمارستان.

ستاره: نه نبرینش.

سروش: نکنه انتظارداری....

صبرنکردم تا بقیه بحثشون و گوش کنم

شروع کردم به دویدن.

قلبم تیرمیکشید.

به ماشین رسیدم.

آسمان وروی صندلی عقب گذاشتم.

سروش به سمتم اومد

سروش: سهیل... سهیل صبرکن.... ببین اگه بیمارستانم بیریش فایده ای نداره.

-پس چیکارکنم. میدونم که هنوز...

سروش: ببین منظورم اینه که کاری ازدست دکترها برنمیاد. بایدپیش، کس دیگه ای  
بیریمش.

سهیل: پیش کی؟

سروش: پیش یک جن گیر

به حرفش، اعتنایی نکردم و سوار ماشین شدم.

سروش: سهیل صبر کن.

به شیشه ی ماشین زد

شیشه رویایین دادم

-آسمان حالش خوب نیست هرچی

بیشتر وقت بگذره دیر تر ...

ستاره پرید وسط حرفم

ستاره: آره... پس نباید وقت و هدر بدیم باید بپریمش ...

-لابد پیش جن گیر

ستاره: آره، ببین من دوستشم و از چیزایی خبر دارم که شما نمیدونید.

اینقدر مطمئن این حرف و زد که ترجیح دادم سکوت کنم.

-حالا کجا برم.

ستاره: پیش یک جنگیر.

-خب آدرسش.

ستاره: نمیدونم

-چییییییی؟

سروش: ستاره توچی میگی؟ یعنی نمیدونی خونه ی جن گیره کجاست.

ستاره: نه، بایدیکی گیریاریم.

-مالان نصفه شبی جن گیراز کجاگیر....

سروش پرید وسط حرفم

سروش: آرمون.

-چی؟ ارمان؟

سروش: اره ارمان، اون توی این کاراخیلی سرداره، مگه یادت نیست همیشه از این جادوهابه خودش اویزون میکرد و جلسات احضار ارواح میرفت.

سرم و تگون دادم.

آرمان همسایمون بود

البته زمانی که ایران زندگی میکردیم

با اینکه از بچگی باهم دوستیم ولی اصلا رابطه ی صمیمی باهم دیگه نداشتیم.

-شمارش و داری؟

سروش: اره الان بهش زنگ میرنم.

-فقط زود باش.

ستاره در عقب و باز کرد و کنار آسمان نشست.

و دوباره زد زیر گریه.

ستاره: بدنش خیلی سرده. نبضشم کند میزنه.

صداش روی مخم بود.

سروش بعد از چند دقیقه اومد

و دو تا کیف داد به ستاره

سروش: بیا اینهارو از میترا گرفتم گفت مال شماست

ستاره: اره، ممنون

-چی شد؟

سروش: پرسیدمشکلش حاده گفتم خیلی، گفت ببریمش خوش.

سروش در سمت کمک راننده روباز کرد و نشست توی ماشین.

ماشین و روشن کردم.

سروش: خوش و یاد داری؟

-اره

مکثی کردم و ادامه دادم

-حالاتواز ارمان مطمئنی؟

سروش: نه.. ولی چاره ای هم نداریم.

-چرا داریم میتونیم ببریمش دکتر، من اصلا مطمئن....



ستاره باگریه گفت: سهیل فقط برو خواهش میکنم.

ماشین وبه حرکت دراوردم

بعد از تقریباً ربع رسیدیم خونه ی آرمان البته تعجبی هم نداشت با اون

سرعتی که من می راندم.

آسمان وروی مبل گذاشتم.

آرمان: قضیه چیه؟

سروش، خواست چیزی بگه که ستاره اجازه نداد.

ستاره: من براتون توضیح میدم اول شما آسمان و نجات بدین.

آرمان: باید صبر کنید استادم بیاد.

یقه ی آرمان وچنگ زدم.

-مگه کوری نمیبینی که حالش چقدر خرابه.

آرمان: خب چیکار کنم باید صب.....

زنگ خونه زده شد

یقاش و رها کردم.

آرمان به سمت دررفت و در باز کرد.

ویک زن حدوداً شصت ساله وارد شد.

وروبه آرمان گفت: کجاست؟

آرمان به مبلی که آسمان روش بود اشاره کرد

پالتوش و در آورد و داد به آرمان و به

سمت آسمان رفت.

دستش و گذاشت روی پیشونیش و چشماش و بست.

یک چیزایی زیر لب گفت.

چشماش و باز کرد و دستش و گذاشت روی دست راست آسمان

ولی یک دفعه دستش و عقب کشید.

روبه آرمان گفت: پنج تاشمع بیار به همراه تخته وی یا.

آرمان سری تگون داد و به سمت اتاقی رفت.

+این دختر

به آسمان اشاره کرد و ادامه داد

+چجوری گرفتار این قبیله شده؟

-قبیله؟

+اره این جن جنی از قبیله بنی قماقمه که کارشون تملک جسم دختران باکره و زندگی

درون جسم اونهاست.

ستاره: یع..نی این جن الان داخل جسم آسمانه.

+اره ولی نه کاملاً، برای منم عجیبه که چجوری تالان مقاومت کرده مطمئناً چیزی ازش، محافظت میکنه.

-مثلاً چی؟

+نمیدونم شایدیک شیء یا یک سحر.

-خانم.....

+ماندانا هستم

-خانم ماندانا یعنی آسمان دفعه ی اولش، نیست

+مطمئنن قبلاً تجربش وداشته این کاملاً

مشخصه.

آرمان باپنج تاشمع ویک جعبه ازاتاق بیرون اومد.

+بذارینش روی زمین

آرمان به سمت آسمان رفت که من زودتر عمل کردم و

ازروی مبل بلندش کردم و گذاشتمش روی زمین.

+حالا همتون دورش، حلقه بزنین و دستهای همدیگه روبگیرین.

ماندانا شمع هارو دورتا دور آسمان چید و روشنشون کرد

خودش هم بالای سرش نشست.

وتخته ی وی یا روهم گذاشت روی

پاش و بازش کرد

و شروع کرد به گفتن یک سری کلمات و جملات نا آشنا.

دستهای همدیگه رو گرفتیم. و بالای سر آسمان ایستادیم

ماندانا: چشمهاتون و ببندین و تانگفتم باز نکنین،

تأکید میکنم هراتفاقی افتاد و هر صدایی شنیدین بازم چشماتون و باز نکنید.

چشمام و بستم و دست سروش و فشار دادم که اونهم همین کارو کرد.

ماندانا دوباره شروع کرد به تکرار کردن همون کلمات و جملات نامفهوم.

بعد از چند دقیقه سکوت کرد.

یهو باد سردی اومد لرزم گرفت توی

خونه باد کجا بود.

بعد از گذشت چند ثانیه صدای یکنفر دیگه اومد

که فقط حرف س از بین حرفاش مشخص بود.

ماندانا: از جسم این دختر بیا بیرون اون متعلق به تونیست.

صدای خنده ای بلند شد خنده ای ترسناک و شیطانی.

دوباره همون باد سرد ایندفعه سرد تر و وحشی تر.

+جسمش مال منه، به من قول داده شده

ماندانا: نه نیست تو یک دزدی بیایرون.

باد سردی اومد و باهمون صدای دور گش

فریاد زد

+تو نمیتونی به من دستور بدی.

ماندانا: تو ضعیفی تو وابسته ای، پس من بهت دستور میدم.

ماندانا: فریاد زد و ادامه داد

ماندانا: بهت دستور میدم از جسمش بیای بیرون.

صدای خنده ی ترسناکی بلند شد و دوباره باد سردی وزید.

احساس کردم چیزی از کنارم رد شد

ستاره که دستش و گرفته بودم دستم و فشار دادم مثل اینکه اونم حسش کرده بود.

بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت

ماندانا گفت: چشمتون و باز کنید.

چشمام و باز کردم.

آسمان هنوزم همونجوری بود و فرقی نکرد.

-چی شد؟

ماندانا: نگران نباشین حدودا تایک ساعت دیگه به هوش، میاد.

ستاره باترس پرسید: چی شد صدای کی بود؟

ماندانا از روی زمین بلند شد و روی مبل نشست.

ماندانا: همون کسی که وارد جسم

به آسمان اشاره کرد

و ادامه داد

ماندانا: شده بود

-آسمان

ماندانا: چی؟

-اسمش، آسمانه

ماندانا لبخندی زد.

ستاره: یعنی دیگه همه چی تموم شد؟

ماندانا: نه

-نه؟ ولی خود شما الان گفتین که....

ماندانا: گفتم تایک ساعت دیگه به هوش میاد ولی نگفتم که همه چی تموم شده.

با صدای اروم تری ادامه داد: تازه شروع شده.

تا خواستم آسمان و از روی زمین بلند کنم که ماندانا گفت: بذار همون جاباشه نباید  
تکونش، بدین.

روی مبل کنار سروش نشستم.

سروش: مثل اینکه خیلی خوش اومده.

بهش نگاهی انداختم

-از چی؟

به آسمان اشاره کرد

سروش: از بغل کردن آسمان. داداش خجالت بکش.

-برو گمشو میخواستی چیکار کنم، اگه بلندش نمیکردم خودش میخواست بیاد.

سروش: خب من ...

پوزخندی زدم

-تو که سرت با ستاره گرم بود تا میخواستی به خودت بجنبی که صبح میشد.

سروش: خب آرمان که دستش بند نبود.

-چی؟

سروش: اون موقع که آرمان میخواست آسمان و بذاره روی زمین چرانداشتی؟

-کی من؟

سروش: پ ن پ من.

-من چیکار داشتم به اون.

سروش:تو دیدی که آرمان میخواد آسمان وبغل کنه برای همون زود پریدی وبغلش کردی و گذاشتیش روی زمین.

-من اصلا آرمان ندیدم

مکشی کردم ناخونام وتوی دستم فروبردم وادامه دادم.

-وگرنه جلونمیرفتم.

سروش:خدااز دلت خبرداره.

بعداز گذشت تقریبا نیم ساعت صدای آسمان بلندشد وشروع کرد به ناله کردن.

مانداناالبخندی زد

ماندانا:دخترقوی ایه.

ستاره کنار آسمان نشست.

ستاره:آسمان خوبی؟

آسمان تکونی خورد وچشماش وباز کرد.

آسمان(راوی)

?چشمام وکه باز کردم اولین چیزی که دیدم ستاره بود که بالای سرم نشسته بود.

سرجام نشستم.

به اطرافم نگاه کردم.



-اینجا کجاست؟

همه داشتن منونگاه میکردن انگار اومدن باغ وحش، ومنم میمون توی قفسم.

هنوز موقعیت و درست آنالیز نکرده بودم که توی بغل یک نفر فرو رفتم

که البته کسی جز ستاره جرأت همچین کاری رونداشت.

همچین من

و به خودش، فشار داد که له شدم.

-ستاره جون عمت ولم کن آبلمبو شدم.

صدای خنده ی بقیه بلند شد.

از بغل ستاره بیرون اومدم

و تونستم بقیه روببینم.

یک خانم تقریباً شصت ساله و یک پسر ۲۴ یا ۲۵ ساله و سروش و سهیل که روی مبل نشسته بودن.

اینا اینجا چی کار میکنن؟

اصلاً من خودم اینجا چی کار میکنم.....

مگه من توی باغ.....

باکمک ستاره روی مبلی که نزدیکم بود نشستم.

چرامن روی زمینم؟

جشن چی شد؟

جشن؟

یه نگاه به خودم انداختم که چشمام چهارتا شد.

هنوزلباسهای مهمونی تنم بود.

شالم از سرم افتاده بود، ولی خدا روشکر حجابم هنوز روی سرم بود

کتی که روی لباسم پوشیده بودم یکم باز شده بود و یقه لباسم مشخص بود

یکم خودم و جمع و جور کردم و دستهام و بغل کردم.

ستاره هم هنوز لباس جشن تنش بود ولی لباس، اون کجا و لباس ضایع من کجا.

ماندانا: دخترم خوبی؟

خانمی که روی مبل کناریم نشسته بود این سوال و پرسید.

-ممنون

ماندانا: چیزی، یادت میاد؟

-از چی؟

سهیل: توی باغ چه اتفاقی افتاد؟

به سمت سهیل برگشتم.

-باغ؟

سری تکون داد.

سهیل:آره

-فقط اینکه من اومدم دنبال ش.....اووووم ....یادمه که گرم شده بود اومدم توی باغ  
تاهوابخورم.

ستاره:همین؟

-ار....نه.

ستاره:بلاخره آره یا نه.

یاد باغ واون جشن لعنتی افتادم.

یاد زن موقرمزی که دیگه داره جزئی از زندگی روزمرم میشه

یاد دردی که وقتی وارد بدنم شد به وجود اومد

یاد سیاهی محض

یاد مرگی که هنوزم زیر زبونم بود

چرا من این اتفاقات تلخ وفراموش کردم

ستاره:خب

بهش نگاه کردم

چی بگم؟

اصلا بعدش چی شد؟ کی منو آورد اینجا؟

چجوری نجات پیدا کردم؟

سوالاتم وبه زبون آوردم

-من اینجا چیکار میکنم؟ اصلا اینجا کجاست؟

آرمان: اینجا خونه ی منه

سوالی نگاش کردم.

آرمان: ببخشید که خودم و معرفی نکردم. اسم من آرمانه و

به خانمی مسنی که کنارش نشسته بود

اشاره کرد، و ادامه داد

آرمان: ایشونم ماندانا خانم استاد بنده هستن.

وا؟

استاد؟

این دیگه چه استادیه که اینموقع شب اونم توی خونه درس، میده، به حق چیزای ندیده و نشنیده.

-از آشناییتون خوشبختم ولی این چه ربطی داشت به سوال من؟

آرمان: ببخشید الان توضی...

سهیل پرید وسط، حرفش و گفت: آرمان جان اگه اجازه بدی من توضیح بدم.

برگشت سمت منو ادامه داد: در رابطه با اینکه اینجا چیکار میکنین باید بگم که

شمارو توی باغ درحالی که تقریباً نیمه جون بودی پیدا کردیم و

آوردیمت اینجا ولی اینکه چه بلایی سرت اومده رو خودت باید بگی.

نمیدونم چرا حس کردم این حرفها به زور گفت.

مکثی کردم

و روبه سهیل گفتم: ببخشید شما هرکسی رو که نیمه جون پیدا میکنید میارید خونه ی دوستتون.

دهنش و باز کرد چیزی بگه ولی چیزی نگفت.

اخم کرد و تیکه داد به پشتی مبل و دستاش و بغل کرد.

سروش: برای این آوردیمتون خونه ی آرمان چون ستاره گفت انگار چند وقتی هست توسط

یک روح یا جن اذیت میشین این اولین بار نبود که اینهارو

از ستاره میشنیدم با اون حالی هم که شما داشتین

مطمئن شدم که راست میگه

آرمان تنها کسی بود که میشناختیم که از علوم غریبه سردر پیاره.

ستاره: آسمان توی باغ چه اتفاقی افتاد؟

چی بگم،

بگم یا....

ماندانا از جاش بلند شد و کنارم نشست.

ماندانا: دختر قوی ای هستی، خیلی خوب مقاومت کردی مطمئنم هر کس دیگه ای بود همون اول تبدیل شده بود.

-تبدیل؟

ماندانا: وقتی اجنه و ارواح وارد جسم کسی میشن

مادامی که اون فرد تسلیم نشه و مقاوت کنه

اونهان میتونن جسمش و تصرف کنن و کاملاً در اختیار بگیرن ولی وقتی که اون فرد استقامتش و از دست بده و تسلیم بشه اونهان میتونن بطور کامل داخل جسم اون شخص مستقر بشن و تصرفش کنن. جسم توهم تقریباً تسخیر شده بود. چیزی که برای من عجیبه اینه که تو چجوری این همه مدت دووم آوردی؟

باچشمای نافذش زل زده بود به چشمام انگار میخواست ذهنم و بخونه.

سرم و انداختم پایین.

نمیتونم بهشون بگم اعتمادی وجود نداره

تضمینی برای مسخره نشدنم وجود نداره

تضمینی داله بر باور کردن حرفهام وجود نداره.....

ولی امکانشم هست که حرفهام و باور کنن اونا من و توی اون حالت دیدن.... پس باور میکنن....

-من توی باغ....

سرم وبلند کردم

توجه همه متمرکز من بودمیخواستن ببینن من چی میگم.

سرم وبه سمت سهیل برگردوندم.

داشت بهم نگاه میکرد بادیدن نگاه من

پوزخندی زد و سرش وبه طرف دیگه ای برگردوند.

بازم پوزخندمسخرش.

من وباش فکر میکردم میشه بهش تکی...

نه آدم به هیچ کس جزخانوادش،نمیتونه تکیه کنه.

نه نمیشه....

نمیتونم...

ادامه دادم.

-چیز زیادی یادم نیست فقط همینویادمه که توی باغ پام گیرکرد به یک ریشه درخت

وخوردم زمین.

سروش:همین.

بدون کوچکترین معطلی جواب دادم.

-اره.

مطمئنم کاردرستی کردم.

-ستاره لباسهامون کجاست؟

کیفم وبا عصبانیت بهم داد.

مانتووشالم و از کیف بیرون آوردم وپوشیدم.

-بیخشید آقا آرمان میشه با آژانس تماس بگیرین؟

آرمان:ماشین هست خودم میبرمتون.

ستاره:ممنون راضی به زحمت نیستیم.

دختره ی بیشعور بذاریبرتمون دیگه مگه پول علف خرسه بدیم به آژانس.

آرمان:نه اختیاردارین،زحمتی.....

سروش حرف آرمان وقطع کرد

سروش:آرمان جان لازم نیست شما

زحمت بکشی ماکه داریم میریم ستاره وآسمانم میبریم.

آرمان:نمیخوادمسیرتون ودور کنین من خو....

سهیل عصبی از روی مبل بلندشد

سهیل:شمانگران نباش،ماخونمون نزدیکه همه،در واقع روبه روی همه.

اینوگفت وازخونه زدبیرون.



سروش: پایین منتظر تونیم.

سروشم اینو گفت و از خونه رفت بیرون.

اینا چرا همچین کردن؟

اصلا ما شاید نخوایم باشما هابیایم. البته مثلا.

ستا

ره بعد از یک خدا حافظی کوتاه از ماندانا و آرمان از خونه بیرون رفت.

روبه ماندانا و آرمان گفتم: خیلی مم...

ماندانا حرفم قطع کرد.

ماندانا: دروغ گوی خوبی نیستی، مواظب خودت باش تا حدامکان سعی کن جایی تنهانباشی اگه کمک خواستی میتونی روی کمک من حساب کنی.

دروغ گوی خوبی نیستم. اینو خودمم میدونم.

سرم و پایین انداختم.

-شب خوش.

از خونه بیرون اومدم و در وبستم.

ماندانا حتما میتونست کمکم کنه. شاید ازش کمک گرفتم.

اگه این غرور یا نمیدونم محافظه کاری یا هرچی دیگه که بشه اسمش و گذاشت بذاره

ستاره دس به سینه توی ماشین سهیل نشسته بود.

پررویی، تاجه حد.

درعقب ماشین وباز کردم وسوارشدم.

من دیگه چقدر پرروام.

\*\*\*\*\*

ستاره: با کی لج میکنی؟ چرا دروغ میگی؟ چرا پنهون میکنی؟

-نمیدونم درمورد چی حرف میزنی.

ستاره: د آخه احمق منکه میدونم چته؟ منکه میدونم امشب میخواستی بمیری.

-چی میگی تو؟ معلوم هست.

ستاره: خودت وبه نفهمی نزن خرررررر.

اینوگفت وبه سمت اتاقش رفت و در ومحکم بهم کوبید.

-خب اون در بیچاره چه گناهی داره قاطر.

وارد اتاقم شدم وبعدعوض، کردن لباسهام بایک دست تاب شلوارک سفیدصورتی

عروسی خوایدم.

\*\*\*\*\*

-خیال خام.

محیا: مال این حرفانیستی.

-منکه میگم بیامسابقه بدیم این شمایین که میترسین.

محیا: آخه مامیترسیم ناخونات بشکنه جوجو.

صدای هووووو گفتن دخترا بلند شد.

یاسر: ساکت ساکت

رو کرد سمت دخترا و گفت: بابامگه دروغ میگیم. راس میگیم والا. فقط کافیه یه کار تون بشه ده تا ننه باباپیدامیکنین

ساحل: اولاً درس صحبت کن دوما قرار نیه ست که بریم جنگ، مافقط میخوایم یه دست والیبال بزنیم، همین.

اشکان از روی صندلی توی سلف بلند

شد و به دیوار تکیه داد.

اشکان: والا بازی باشش، تاپسر دسته کمی از جنگ نداره.

ستاره پوزخندی زد

ستاره: مثل اینکه خیلی خودتون و دسته بالا گرفتین.

سهیل: چون هستیم.

شقایق: بابا چهارتا جوجه والیبالست که بیشتر نیستین.

سروش: بنظر شما کسی که کاپیتان تیم والیبال دانشکدشون بوده و چند بارم دانشکدشون وقهرمان کرده میتونه جوجه والیبالست باشه.

یاسر: کسی که چندسال والیبال حرفه ای بازی کرده میتونه تازه کار باشه.

اشکان: کسی که سابقه ی بازی توی مسابقات کشوری وداره یازیش میتونه ضعیف باشه.

سهیل: یابنظرتون کسی که عضو تیم والیبال باشگاه(...) بوده میتونه آماتور باشه.

کامران: ایول پسر همون باشگاه(...)توی لندن ومیگی؟

سروش: اره داداش همون ومیگه.

یاسر: حالا بنظرتون کیا آماتورن ما یاشما؟

- بنظرتون کسی که کاپیتان تیم نوجوانان بوده وتونسته تیمش، وقهرمان بکنه میتونه آماتور باشه.

سهیل: حتما تیم تون و توی دبیرستان قهرمان کردی.

پسرازدن زیر خنده.

مهسا: حالا هرچی، مهم اینه که.....

وسط، حرف مهسا پریدم

- شاید تو توی تیم دبیرستان بازی میکردی و توهم زده باشی که توی باشگاه(...)بازی میکردی ولی من منظورم تیم ملی والیبال نوجوانان بود.

چشای همشون حتی دختراشده بود قده توپ فوتبال.

بعداز چند دقیقه همشون زدن زیر خنده به جز سهیل.

اشکان: واقعا شوخی جالبی....

-ولی اصلاحشوخى نبود.

كوله ام وروى دوشم جابه جا كردم.

-اگه شك دارين ميتونين توى اينترنت اعضاى تيم واليبال نوجوانان سال(..)وجستجو  
بزنيد.امتحاناش،مجانیه.

ياسر:حالاگيريم ماقبول كرديم كه شما كاپيتان تيم ملى واليبال بودى،

باصداى آرومترادامه داد:گرچه باورش،سخته.

اشكان حرف ياسروادامه داد

اشكان:بازم ما شش،تابازيكن حرفه اى واليباليم ولى شماها فقط يکيتون مثلا

حرفه اى کار کرده.

خون خونم وميخورد اينما داشتن زحمات چندين وچندساله اى كه كشيده بودم  
وبربادميدادن

يعنى قبول كردن اينكه من كاپيتان تيم واليبال نوجوانان بودم اينقدر سخته!!!!

ساحل به مسخرگى گفت:فعلا كه ما چندتا دختر آما تور شما حرفه اى هارو به مسابقه  
دعوت كرديم ولى شماهايى كه ادعاى حرفه اى بودن دارين هى از زيرش در ميرين و  
ميبچونين.

سروش:حالا كى پيچوند؟ما فقط...

محياءوسط حرف سروش پريد:قبوله،آخره مين هفته خوبه؟

یا خدا این چرا قبول کرد.

-اووووم..فق..

مهسا وسط حرفم پرید

مهسا:عالمیه

چشم رفت ته سرم،حالا من چه گلی به سرم بگیرم

با پنج تادختر خل و چل که والیبالشون در حد یه قل دوقله.

سهیل:خب کسی مشکلی نداره؟

-من

نگاه همه برگشت سمت من ایندفعه علاوه بر سهیل محیاهم بهم پوزخند میزد.

سروش:حالا کی درمیره؟ما یا شما؟

عمر|||،فکر کن یه درصد از شما هاکم بیارم.

-کجای بازی کنیم؟هرچی نباشه ماچندتا لیدی باشخصیتیم پس،نمیتونیم توی کوچه یا توی سالن های...

اشکان پرید وسط حرفم.

آخه کی میپره وسط حرف یک لیدی باشخصیت

اشکان:آخر هفته همه بیاین ویلای من برای بازی.

یاسر یه بشکن زد و از جاش پرید.

یا سر: ایول داداش خوب فکرت کار میکنه، هم فاله هم تما شا، هم بازی میکنیم هم عشق  
و حال. بینم ویلات کجاست؟

اشکان: شمال.

همه ی دختر پسرا هورای بلندی گفتن.

منظور از همه ی دختر پسرا یا سر محیا هومن سهیل و سروش مهسا الناز محبوبه ساحل  
و ستارست، نه همه ی بچه های دانشگاه.

ستاره: ولی مانمیتونیم بیایم.

اخ باز این دختره دهنش و باز کرد دُر و گوهر پخش، وپلاکرد.

د آخه نفهم بذار یکم بریم خوش گذرونی.

سهیل: چرا جا زدین؟

ستاره: کسی جانزد.

هومن: پس چی؟

ستاره: میدونین از تهران تاشمال چقدر راهه ماتایایم برگردیم نصف شب شده.

محیا: خب بشه.

ستاره: بله این برای شماهاکه پسرين راحتہ گفتنش ولی مافرق داریم باشما ها، مادختریم  
و....

محیا: حالا فوقش، شب میمونین وفردا صبحش برمیگردین.

جااااان؟ حتما!!!

میخواهی برات اون لباس....

استغفر...

ستاره: نه نمیشه.

محیا: چرا؟

همشون داشتن یکجوری نگامون میکردن.

ستاره: چون که.....

بانگاهش التماس میکرد.

هوووووفی کشیدم

-فرداش کلاس داریم.

هومن: اوا چه دخملاهی درس، خونی.

-برو بابا بحث درس نیست.

سهیل: پس چیه؟

-من خیلی غیبت داشتم اگه این هفته هم نیام حذف میشم، دیگه کی حوصله داره با تاجیک و خیام و خسروی دوباره واحد برداره.

یا سر: آخر گفتمی هم شون عتیقه ان، مخ صو صاهمین تاجیک با این پروژه ی کوفتیش که مارو اسیر شماها کرد.



مهسا: از خدا تو نم باشه.

یاسر: حالا که نیست.

اشکان: کیا پروژشون و تحویل دادن؟

هومن: فکر کنم همه تحویل دادن؟

- اشتباه فکر میکنین، چون من هنوز تحویل ندادم.

هومن: وا؟ چرا؟ اونکه چیزی نبود.

- راهنمام خوب نبود.

مهسا: راستی کی بود؟

به سهیل نگاه کردم که روش و برگردوند.

مهسا: باتو آم به کی نگاه میکنی؟

- به راهنمام.

اشکان: کی سهیل؟

- بیخیال، امروز قراره تحویلش، بدم

البته اگر جناب راهنما همراهیم کنن،

دیروز که بردم استاد قبول نکرد گفت باید باهم تحویلش، بدیم. حالا که جناب راهنما

خیییییلی هم برای اون مکت کوفتی زحمت کشیدن.

سهیل بی تفاوت نگام کرد.

سهیل: بهت کمک نکردم چون برام مهم نبود الانم فقط برای اینکه از شر جفتتون راحت بشم. باهات میام.

ته دلم یکجوری شد، انگار دلم....

نمیدونم چرا ناراحت شدم.

سهیل به سمتم اومد

سهیل: ماکتت کجاست؟

سعی کردم صدام نلرزه.

- گذاشتمش توی نگاهبانی.

سهیل: بیابریم.

یاسر: کجا بریم؟ هنوز تکلیف مسابقه رو معلوم نکردیم.

سهیل: معلوم شد که، آسمان وستاره نم..

- ما مشکلی نداریم، لطفاً درس، و بدین به ستاره.

این و گفتم و به سمت نگهبانی رفتم.

بعد از چند لحظه احساس کردم سهیل کنارم قرار گرفت.

سهیل: قبول نمی‌کردین بهت....

- به خودمون مربوطه که بریم یا نه.

خفه خون گرفت و چیزی نگفت.

بعد از تحویل پروژه که مجبور شدیم کلی نصیحت‌های استادو

در رابطه با اینکه دفعه های بعد پروژه رو زود تحویل بدیم و با همگروهیمون همکاری کنیم و گوش بدیم از اتاق اساتید بیرون اومدیم.

-آخیش بالاخره تموم شد.

سهیل نگاهی بهم انداخت و یقه ی لباسش و به طرف بالا کشید و رفت.

تازمانی که از سالن بیرون بره و از محدوده دیدم خارج بشه بانگام دنبالش کردم.

از سالن بیرون اومدم که ستاره رو کنار بقیه بچه ها روی یکی از نیمکتهای، محوطه دیدم.

بامه سا و ساحل هم کلا سی بودم گرچه اونا ترم سه هستن و من ترم یک ولی باها شون جورم یکجورایی اخلاقامون به هم میخوره.

الناز و محبوبه هم با ستاره همکلاسی هستن.

یا سر نامزده مه سا ست و هومنم دوس  
پسر محبوبه ست الناز هم خواهر  
اشکانه.

و محیا هم از دوستای یاسر و اشکانه.

پسرایک اکیپن و همشونم ترم سه ی ارشد معماری هستن،

اینجوری که الناز میگفت مثل اینکه باهم خیلی صمیمی ان هوای همو دارن.

چیزی، که من نمیدونم اینه که اون وسط، سهیل

وسروش چه غلطی میکردن، همش تقصیر اونا ست که بحث والیبال وسط کشیدن.

اگه بهشون بازیم دیگه واویلاست میشیم سوژه ی کل دانشگاه.

به سمت بچه هارفتم.

ستاره: چی شد؟

خودم و کشیدم

-بلاخره تموم شد.

مهسا: تاجیک چی گفت؟

-هیچی باباشر و ور.

ساحل: اون و که همیشه میگه.

ستاره: اشکان ادرس ویلا رو داد.

-باشه

ستاره: میخوای بری؟

الناز: مگه میشه نیاد، باید بیاد، تازه توهم باید بیای.

-بچه ها شما هیچکدومتون والیبال بلد نیستین؟

محبوبه: مگه میشه بلد نباشیم. بلدیم فقط...

-فقط؟

مهسا: فقط درهمون حدی که توی دبیرستان بابچه های کلاس بازی میکردیم.

-فقط اینوبگین کدومتون حرفه ای کارکرده.

هرچهارتا بی خاصیتشون خفه خون گرفتن.

-یعنی خاک برسر همتون.

\*\*\*

-آقامن خوابم میاد.

ستاره: چیکارکنم آشیه که خودت واسمون پختی.

-میخواستی چیکارکنم؟

ستاره: لازم نبود کاری کنی فقط کافی بود خفه خون بگیری.

-توکه میدونی اصلاتو مرام من نیست ساکت بودن.

ستاره: بعله میدونم جناب عالی باید بیست و چهار ساعته اون زبون واموندتون در حال گردش باشه.

-خو توکه میدونی پس چرا میپرسی؟

تانیسم ساعت دیگه حاضری هابچه هاگفتن حداکثر تا ده اونجا باشیم.

از روی مبل بلند شدم.

-آخه این چه بدبختی ایه؟ همه روز جمعه میخوابن اون موقع ما باید بریم مسابقه والیبال باشش تا غول.

غرگران به اتاقم برگشتم ومانتوی بلند سبز آبییم وشلوارلی آبییم ازکمدیرون اوردم  
وپوشیدمشون.

شال سبزمم سرم کردم.

ستاره:آسمان حاضرشدی؟

اه اینم ماروکچل کرد.

-اره الان میام.

مدادمشکیم وزیرچشمام کشیدم و یک کوچولوهم رژقرمز زدم.

بعدازبرداشتن کیف مشکیم وکتونی های آبییم از اتاق بیرون اومدم

-من حاضرم.پس توکوشی؟

ستاره:الان میام توفقط بزنگ به آژانس.

-باشه،فقط زود باش بچه هاگفتن تاده اونجاباشیم.

ستاره:بچه پرروحرفای منو به خودم میگی؟

-اوهوم....راستی کادوی کوکو روهم بردار.

ستاره:خوب شد یادم انداختی.

-ماروباش دلمون وبه کی خوش کردیم.حالا مطمئنی امروزمیان؟

ستاره:آره النازگفت اشکان به کوروش ومیترا گفته بیاد.

به سمت تلفن رفتم و با آژانس، تماس، گرفتم.

باشنیدن پول تاکسی مغزم سوت کشید و چشمام سیاهی رفت.

گرونی و تورم تاچه حد اینا از دوتا دانشجوی شهرستانی چه انتظاری دارن؟

حالا هر کی ندونه فکر میکنه اونجا هواپیما بیه و قراره ماهم با هواپیما بریم شمال.

ستاره: بریم من اومدم.

- کور که نیستم دیدم که اومدی.

ستاره: به درک

- بی شخصیت

ستاره: چه کنم که همنشینی باخاری همچون تو روی گلی چون من تأثیر گذاشته.

-اره تو گلی البته گل کاکتوس که خودش معدنه خاره.

ستاره: بیا بریم که الان سرویس میاد.

-خب بگو کم آوردم چرا درمیری؟

ستاره: هرچی دوس داری فکر کن.

-معلومه که فکر میکنم پ ن پ فکر کردی برای فکر کردنم از تو

اجازه میگیرم.

باستاره از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

بلاخره بعد از چند ساعت پشت ترافیک بودن ساعت دوازده رسیدیم به ویلای کذایی اشکان.

-همینجاست؟

ستاره: این طور بوش میاد.

-اینجا که بویی نمیاد.

زنگ ویلا روزدم

+کیه؟

-منزل آقای اشکان.....

موندم چی بگم اصلا چرا من نخود آش شدم.

دست ستاره رو گرفتم و کشیدم سمت آیفون.

ستاره: چیکار کنم؟

اروم گفتم: فامیل اشکان چیه؟

ستاره: نمیدونم

+چی؟

-باشمان بودم

+خانم باکی کاردارین؟

-ستاره تو بالناز همکلاسی هستی فامیلش چیه؟



ستاره: آهان

ستاره: منزل خانم النازه....

-مرگ چرا نمیگی؟

ستاره: فامیل الناز و فراموش کردم.

-خاک براون سرت.

+خانم اگه گدایی برو رد کارت ماینجا....

-اقاحرف دهنهت وبفهم، گدا خودتی.

+اگه گدانیستین پس چیکار دارین؟

-مادنبال خونه ی آقای ا شکانه.....اووووم.....النازه....! صلا دنبال خونه ی همونی که خواهر النازه، نه نه ببخشید برادر النازه میگردیم.

+آسمان تو دیگه چه نابغه ای هستی، گمشویا تو.

در باصدای تیکی باز شد.

-گمشویا برو تو که آبروم و بردی.

ستاره رو هول دادم به داخل ویلا.

خودمم پشت سرش رفتم تو.

باغ بزرگ وقشنگی بود.

اول که وارد باغ میشی یک راه پر از درخته که البته یکجورایی پارکینگ هست.

انتهای راهرو سمت راست سه تاپله ست که میرسه به محوطه اصلی، که شامل یک استخر در وسط باغچه دور تا دور استخرم میز و صندلی چیده شده بود و انتهای باغچه یک ویلای بزرگ دوبلکسه که اطرافش پوشیده شده بود بادرخت.

سوتی کشیدم البته همون سوت مخصوص خودم.

-ایول

الناز و دیدم که داره به سمتمون میاد.

الناز: سلام، کجایی شما؟ این چه وقته اومدنه؟

ستاره: آگه ناراحتی برگردیم.

ستاره روبه جلو هول داد.

الناز: چقدر تولوسی.

-خودش میدونه، احتیاجی به گفتن نبود.

الناز: بیابرو که از دست جفتتون شکارم.

-چرا من؟ من که مومو... نه منکه میو میو... نه منکه قدقد.....

الناز: تو شعر نخونده هم عزیزی.

باراهنمایی الناز پیش، بقیه بچه هارفتیم که کنار استخر روی صندلی نشسته بودن.

امروز برعکس همیشه هوا تقریباً افتابیه و زیاد سرنیست.

البته آگه تابعد از ظهر همینجوری بمونه، به هوای پاییز که اعتمادی نیست.

-به میبینم که جمعتون جمعه و گلتون کمه.

ساحل:نه فقط خلمون کم بود که اونم اومد.

-اِه خلمون که تویی.توهم که خیلی وقته حاضری.

محبوبه:چرا اینقدر دیر کردین؟

ستاره:هیچی بابا ترا فیک بود

مهسا:فکر کردیم جا زدین؟

-فکر کن یه درصد.

ستاره:خب بقیه کجان؟

الناز؛ پشت ساختمون.

-اونجا چیکار میکنن؟

محبوبه:دارن کباب درست میکنن.

الناز:بریم پیششون؟

ستاره:بریم.

به پشت ساختمون رفتیم.

ویلاشون واقعا بزرگه

پشت ساختمون هم پراز درخت بود

کمی که

جلوتر میرفتی یک محدوده ی بدون درخت بود که پسرهم اونجا بودن.

پشت ساختمون خیلی قشنگ تر از جلوی ساختمون بود.

چند دست میز و صندلی چوبی هم بود که نمای خیلی قشنگ داشت.

پسرا روی چند تاسنگ کباب درست کرده بودن.

جلوتر رفتیم.

-سلام

ستاره هم بعد از من سلام کرد.

یاسر بادیدن زد زیر خنده.

-هرهر هر زهرمار به چی میخندی نمکدون.

یاسر با ته مایه ی خنده گفت:هیچی والا.

میترا و کوروش کنار هم روی صندلی نشسته بودن و میترا هم سرش، و گذاشته بود روی شونه ی کوروش.

من و ستاره همزمان به سمت هم برگشتیم و ادای اوق زدن و در آوردیم.

ستاره:دختره ی چندش.

-کادوش و آوردی؟

ستاره:آره توی کیفمه.

هفته ی قبل که رفته بودیم جشن تولد کوکو نتونستم کادوش و بهش بدم.

حیف، که به درد خودم نمیخوره و گرنه بهش میدادم.

-بیابریم دس ب.و.سی.

ستاره:بریم.

باهم به سمت کوروش، و میترا رفتیم.

-سلام میترا خانم

سرش و از روی شونه ی کوروش برداشت.

میترا:سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون فدای تو.

اوق حالم بد شد.

باستاره سلام و احوال پرسید.

کوروش:میترا جان معرفی نمیکنی؟

میترا کوفتت بشه چه کسی رو تور کردی.

کوروش یک پسر چهارشانه ی چشم رنگی بود چشمش تومایه های سبز و عسل

ی بود.

با اینکه کوروش واقعا خوشتیپ و خوشگله ولی اصلادلم براش نلرزد

منی که بادیدن یک پسر خوشتیپ دلم بندری میرفت الان دیگه نمیلرزه. کلا بی تفاوته.

نمیدونم شاید مریض شدم!!!

میترا: ایشون..

به من اشاره کرد و گفت: آسمان رستمی همکلاسی من و ایشون هم..

به ستاره اشاره کرد و ادامه داد: دوست آسمان جان اسمشون.....

ستاره: ستاره مهدوی هستم.

میترا: آهان ستاره خانم هستند.

خوب شد گفتی وگرنه کوروش کربود نشنید.

میترا: راستی، شب جشن چی شدیه و غیبتون زد؟

بیشعور فهمیده ما او مدیم اونوقت نیومد یک خوش امد بگه.

ستاره: ببخشید یک مشکل پیش اومد مجبور شدیم، بدون خدا حافظی بریم.

میترا: نه خواهش میکنم.

یک لبخند مصنوعی زدم.

به طرف کوروش برگشتم

-ببخشید آقا کوروش ما شب جشن نتونستیم کادوتون و بدیم اگه اجازه بدین الان

تقدیمش کنیم.

کوروش: اختیار دارین، راضی به زحمتتون نبودیم.

ستاره کادوی کوکوخان واز نایلون بیرون آورد و داد به کوروش.

یاسر: کوروش یه وقت بدنگذره مادریم جون میکنیم کباب بادمیزنیم اونوقت تو.....اون  
چیه دستت.....کادوئه.....

این پسر چرا مثل جن میمونه اصلا نفهمیدم کی اومد.

یاسر و رو کرد سمت بقیه بچه ها و سوت زد.

یاسر: بچه های اینا اینجا.

سوتش واقعی بود. منم دلم خواست.

بس که ادای سوت زدن و در آوردم عقده ای شدم.

اشکان: چی شده؟

یاسر: حالا بیاین.

کوروش: چته یاسر چیکارشون داری؟

یاسر: میخوام ببینن کادوت چیه، حالا اینو کی آورده؟

-من، فرمایشی دارین؟

یاسر: من غلط بکنم فرمایشی داشته باشم.

بقیه بچه ها هم اومدن.

مهسا: چی شده؟

یاسر:هیچی این آسمان برای کوروش کادو آورده.

-این به درخت میگن.

یاسر:تو و درخت ندارین.

سروش:کادو؟به چه مناسبتی؟

-البته فقط مال من نیست،من و ستاره باهم گرفتیمش.

ستاره:من و آسمان نداریم،خود آسمان تمام زحماتش وکشیده.

یه چش غره دبش براش رفتم.

محیا:خب حالا بازش کن کارداریم.

کوروش شروع کرد به بازکردن جلد کادو.

کوروش:خب اینم.....

بابازشدن کادو همه ساکت شدن.

خب دیگه شوکه شدنم داشت

من و ستاره به زنی که جلوی یکی ازپاساژهای خیابون(....)بساط بافتنی های دست بافت

داشت سفارش یک پلیوردادیم.

خودمونم ترکیب رنگش،وانتخاب

کردیم

یک پلیور آبی آسمانی بایقه ی سوسنی و آستینهای سبز روشن.



که جلوش با کاموای مشکی و بنفش و قرمز بزرگ نوشته شده بود کوکو.

بعد از چند دقیقه مکث

کوروش گفت: آآسمان ....جان....ممنونم لطف کردی.

-خواهش میکنم آقا کوک...کوروش.

سهیل در حالی که صداش از خنده میلرزید گفت: خب بچه هابتره بریم سر کارمون.

یاسرم در حالی که سعی میکرد جلوی خندش و بگیریه گفت: آره امروز با یدزود  
ناهار بخوریم که بعدش باید بریم بازی.

همه ی بچه هادر کسری از ثانیه جیم زدن.

ستاره: با اجازه.

میترا با اخم گفت: باشه.

با ستاره به سمت بقیه ی بچه هارفتیم.

-اوه اوه مثل اینکه بد هاپو شده بود.

ستاره: بابا اگه کسی همچین کاری بانامزدمنم بکنه خر خر شومی جوام باز این خیلی خانمی  
کرد چیزی نگفت.

-پس یادم باشه هر وقت شوهر کردی این کارو باونم بکنم.

ستاره زد پشت کلم.

ستاره: تو غلط میکنی.

به بقیه ی بچه هارسیدیم.

الناز: خدالعنتتون نکنه این چه کاری بود؟

ستاره: کاربدی بود؟

محیا وسهیل همزمان گفتن: عالی بود.

-جدا؟

مهسا: خیلی حال کردیم خداخیرت بده.

ساحل: اینقدر دلم میخواست حال میترا رو بگیرم.

اشکان: آی گفتم منم دلم میخواست دخل این کوروش سوسول و بیارم.

ستاره: ماکه کاری نکردیم.

-آره ما اصلا قصدی نداشتیم.

محبوبه: پس چرا اون کادورو گرفتین؟

ستاره: چون رنگ بندیش قشنگ بود.

همه زدن زیر خنده.

کوروش: تنها تنهامیخندین؟

سهیل: داداش برو عینکت و عوض کن ما داریم دوازده نفری میخندیم.

میترا: خب به چی میخندیدین؟

مهسا: اوووووم... آهان به آسمان.

-جان؟ ببخشید کجای من خنده داره؟

ساحل: آره دیگه بس که تو شر و شیطونی خاطراتم خنده داره.

-ولی من یادم نمیاد برای شما.....

الناز حرفم قطع کرد

الناز: خب بقیش وبگو....

من الان داستان از کدوم قبرستون تعریف کنم.

همه از جمله کوروش و میترا زل زده بودن به من.

حالاچی بگم؟

چشمم افتاد به سهیل و سروش که جلوی خندشون و گرفته بودن.

برین به عمتون بخندین، الان حالتون و سر جاش، میارم.

-خب میگفتم، کجا بودم... آهان. وقتی که اومدیم تهران و خونمون واجاره کردیم

کسی به مانگفته بود که توی همسایگیمون.....

شروع کردم به تعریف تمام ماجرای دعوامون با سهیل و سروش.

اولش که سروش و سهیل داشتن باچشمای قورباغه ای من و نگاه میکردن

اما کم کم اونام اومدن قاطی بازی و قسمت هایی که مربوط به خودشون بود و تعریف میکردن.

هممون پخش زمین بودیم ازخنده من فکرنمیکردم اینناهمچین کارایی کرده باشن  
تعداداذیتهایی که کرده بودن از مال مایبشتر بود ولی  
نمیدونم اسمش وچی بذارم شانس یاچیزدیگه.  
ماتقریبا ازبیشترنقشه هاشون جون سالم به دربرده بودیم حتی متوجه هم نشده بودیم.  
سروش وسهیل خیلی بامزه تعریف میکزدن.  
اصلافکرشو نمیکردم همچین آدمای شوخ وشیطونی باشن.  
ماهیمیشه فقط یک جنبه ازشخصیتشون و دیده بودیم.  
بلاخره بعدازتعریف تموم ماجرا؟ .  
تصمیم گرفتیم اگه خدابخوادبریم غذابخوریم.  
به پیشنهادمن یک موکت توی باغ  
روی برگهاپهن کردیم  
وسفره روهم اونجاپهن گرفتیم.  
هممون دور سفره نشستیم.  
محبوبه:کاش روی میزوصندلی مینشستیم اینجوری پاهامون دردمیگیره.  
ستاره:اوخی مامانم اینا،بخوربینم.  
محبوبه نمکدونی که وسط سفره بود وبه سمت ستاره پرت کرد که از شانس بد من به  
من که روی سفره درازکش ودرتلاش برای برداشتن نون بودم برخورد کرد.

-آخ خدالعنتت کنه، کارکی بود؟

در یک آن همه خفه خون گرفتن به قدری ساکت شدن که من حتی صدای راه رفتن مورچه ها رو روی برگهامیشنیدم.

یک دونه گورجه ازتوی دیس برداشتم وپرت کردم طرف هومن که صاف خورد و سط صورتش.

بالین کارمن همه زدن زیرخنده.

هومن:چراهمچین کردی؟مگه کارمن بود؟

-نمیدونم شاید.

هومن:پس چرازدی؟

-چون از وقتی اومدیم اینجاصدااز در

و دیوار در اومد ولی از تونچ درنیومد.

هومن:عجب گیری کردیم.

محیا:خب بسه بخورین که سردشد.

هومن با بطری آب صورتش و تمیز کرد و مشغول خوردن شد.

بعد ازاینکه غدامون تموم شد.

مهسا:دست پزنده وخورندش دردکنه خیلی خوشمزه بود.

هومن:آره خوشمزه بود وخوشمزه ترم میشه....

یک گوجه نصفه از توی بشقابش برداشت و به سمت من پرتاب کرد که صاف خورد وسط دماغم.

هومن: الان خوشمزه تر شد مگه نه؟

باقی مونده ی برنجم و از توی بشقاب برداشتم و مثل توپ درستش کردم و به سمت هومن پرت کردم که جا خالی داد و خورد وسط پیشونی اشکان.

و این بود شروع یک بزن بزن و بخور بخور توپ.

نمیدونم اینا چرا جو گیر شدن خو دعوایین منو و هومن و اشکان بود.

اخرش دیگه مواد غذایی کم آورده بودیم و از گِل ولای استفاده میکردیم.

بعد از اینکه فاتحه ی کامل تیپ و قیافه ی همدیگه رو خوندیم بیخیال شدیم.

در حالی که به قیافه ی ستاره میخندیدم گفتم: واقعا حال داد.

سروش: آره منم موافقم.

-از وقتی که اومدم تهران شما تا حالا اینجوری بهم خوش نگذشته بود.

ستاره: آره به منم.

الناز: حالا که با ما آشنا شدی از این خوش گذرونی هازیا داری.

ستاره: دمت

جیز.

الناز:فدات.

-برو بابا حالاخوبه من شما ها روسرحال آوردم وگرنه شما جز چندتا دخترپسر سنگین  
وعب.و.س و...

به سهیل نگاه کردم وادامه دادم

-غُد که بیشترنبودین.

مهسا:توغلط کردی.

-بیشعور.

بعداز تمیز کردن باغ بخاطر کثیف کاری هایی که کرده بودیم.

رفتیم سراغ بازی و ازخیر تمیز کردن خودمون گذشتیم.

یاسر:خب اول یارکشی کنیم.

مهسا:یارکشی نداریم دخترایه تیم پسرا هم یه تیم دیگه.

ای گل بگیرن اون دهند وکه الکی باز میشه.

اشکان:باشه هرچور خودتون دوس دارین.

پشت تورقرار گرفتیم.

سرویس اول بااونا بود.

باسوت کوروش

بازی شروع شد

هممون به سختی مشغول بازی بودیم حالا انگار توی مسابقات المپیک شرکت کردیم.  
احساس میکردم سهیل سرویس، هاش و باملاحظه ترمیزد یکجورایی هوای منو داشت.  
نمیدونم چرا از فکر کردن به اینکه سهیل مواظبمه دلم قنچ میره.  
کوروش، و میترا ترسیدن یه وقت النگو  
هاشون بشکنه برای همین بازی نکردن.  
بلاخره بعد از گذشت دو ساعت بازی دو، هیچ به نفع.....  
بلاخره بعد از گذشت دو ساعت بازی دو هیچ به نفع اونا تموم شد.  
پسرا دو گیم و بردن  
ولی ما حتی نتونستیم یک گیم و ببریم.  
ساحل و ستاره بازیشون در حد ابتدایی بود  
مهسا هم بدک نبود ولی عالی هم نبود.  
منم که هرچی جون کردم و هنجرم و پاره کردم اینا هیچ غلطی نتونستن بکنن.  
ستاره: یعنی باختیم.  
یه نگاه بهش انداختم که خفه خون گرفت.  
روی زمین نشستم و پا هام و بغل کردم.  
یاسر از اونطرف داد زد.



یاسر: آسمان بیخیال بابا بازی برد و باخت داره.

-هیچی نگو حوصله ندارم.

محیا: اوه اوه کاپیتان تیم ملی عصبیه.

از جام بلند شدم وبه سمتشون رفتم ومقابلشون دس به کمرايستادم.

-پسرای گلم، خرا، نفهما، بیشعورا به من بگین چجوری ثابت کنم که دروغ نمیگم.

سروش: حالا خون خودت وکثیف نکن.

اشکان: کسی نگفت باور نکرده.

یک صندلی بیرون کشیدم و کنارشون پشت میز نشستم.

-پس چی؟ چرا تیکه میپرونین؟

سهیل: برات مهمه؟

-چی اینکه تیکه...

سهیل: نه اینکه بقیه باور کنن کاپیتان تیم والیبال بودی؟

-معلومه که مهمه، شما که نمیدونین چقدر سخته باین قدت والیبال بازی کنی،

چقدر تلاش کنی که بشی کاپیتان، بعد اونوقت چهارتا جوجه بگن بهت نمیخوره کاپیتان باشی.

یاسر: ماهمون موقع که گفتمی باور کردیم، البته گفته باشم به سختی

هومن: فقط میخواستیم اذیت کنیم.

-بیشعورا

اشکان: چرا دیگه بازی نکردی؟

-منظورت تیمه؟

اشکان: آره

-خب نشد یعنی اجازه ندادن.

سهیل: کیا؟

-بابام و داداشام.

محیا: اوه اوه داداشاش.

یاسر: حالا مگه چندتان؟

-چهارتا.

هومن: یا امامزاده بیژن

میترا و کوروش و بقیه دخترها هم بهمون ملحق شدن.

کوروشم با دخترها حساب کردم، خخ بدبخت.

محبوبه: بچه ها پایه این هفته ی دیگه بریم کوه؟

ستاره: آره منکه پایه ام.

-تو که همیشه پایه ای.

هومن: من و محبوبه هم پایه ایم.

-دوست عزیز شما به جای خودت تصمیم بگیر.

محبوبه: وا، منو آقامون نداریم.

ساحل: اوق

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

خاک بر سرت.

محبوبه زبونی برای ما در آورد.

اشکان: چی شد موافقین؟

همه موافقت خودشون و اعلام کردن.

-ولی، من نمیام.

مهسا: اونوقت چرا؟

-چون آقامون نیست که ازش اجازه بگیرم.

سروش: خب بزنگ ازش اجازه بگیر.

به سهیل نگاه کردم اخم کرده بود و به جای دیگه ای نگاه میکرد.

-مشکل همینجاست که شمارش ندارم یعنی هنوز پیداش نکردم.

ساحل: نکنه ما باید صبر کنیم تا اون انتر سرو کلش، پیدا بشه.

-دقیقا.

مهسا:خب پس همه به جز آسمان میان.

-منم میخوام پیام.

الناز:نه شما اول اجازه نامه ی کتبی از آقاتون و بیارتا برای اومدن یا نیومدن تصمیم بگیریم.

بعد از کلی شوخی و خنده و توی سروکله

ی هم زدن وقت رفتن رسید.

ستاره:بچه هادستتون درد نکنه خیلی خوش گذشت.

-چی چی رودست بچه هادردن کنه، همه ی این خوش گذرونی ها بخاطر وجود منه.

الناز:بچه پررو.

ستاره:الناز جان میشه زنگ بزنی به آژانس؟

الناز:صبر کن ماکه داریم میریم شمارم میبریم.

-مابه هر کی هر کی افتخار همراهیمون ونمیدیم.

اشکان:ماهم هر کسی روسوار ماشینمون نمیکنیم.

-حالا کی خواست سوار بشه.

ستاره:الناز تو زنگ بزنی به آژانس، بحث با آسمان فایده ای نداره.

-دوست ما رو باش.

-خیلیم دلت بخواد.

جدی شدم.

-واقعا ازتون ممنونم روز خوبی بود.

الناز:خواهش میکنم عزیزم.

اشکان:یک ساعت صبر کنید مامیبریمتون.

ستاره:ممنون مزاحم نمیشیم.

همه ی بچه هارفته بودن فقط من و ستاره والنازواشکان مونده بودیم.

روی صندلی کناراستخرنشسته بودیم که اشکان به سمت ماومد.

اشکان:سروش بیرونه میگه قرار بوده بااونابرگردین.

ابروهام ازتعجب پریدبالا.

من غلط بکنم بااون دوتا قراربذارم.

:نه من که یادم نمیاد همچین...

ستاره حرفم وقطع کرد.

ستاره:آخ ببخشید من بهشون گفته بودم.

-کی؟

ستاره:وقتی توحواست نبود.

-دروغ نگو منکه همش حواسم....

ستاره از روی صندلی بلند شد.

ستاره: ببخشید اشکان جان مایید بریم، از طرف مازالنازم خدا حافظی کن.

دست منو گرفت بود و دنبال خودش میکشید.

-چرا همچین کردی؟ اصلا ببینم تو کی با سروش قرار گذاشتی.

ستاره: قرار نداشتم فقط نمیخواستم مزاحم الناز و اشکان بشیم تازه خونه ی سروش

اینانزدیک ماست تازه

خودشونم پیشنهاد دادن که مارو ببرن.

از ویلا بیرون اومدیم وبه سمت جنسیس مشکی سهیل رفتیم

ستاره سوار ماشین شد ولی همینکه من خواستم سوار بشم از پشت سرم صدای جیغ گربه

اومد

به سمتش برگشتم یک گربه ی سیاه با چشمای سفید که آماده ی حمله بود.

نمیدونم چرا لرزم گرفت واقعا ترسناک بود

توی تاریکی شب یک گربه ی سیاه با چشمای سفید.

ستاره: آسمان چرا سوار نمیشی؟

-باشه.

توی ماشین نشستم ولی چشم از اون گربه برنداشتم.

بانشتنم توی ماشین صدای جیغش دوباره بلند شد و به سمت ماشین دوید.

داشتم نگاهش، میکردم که به طرف ماشین پرید.

و محکم به شیشه خورد.

جیغی کشیدم و از شیشه فاصله گرفتم.

سهیل: چی شد؟

ستاره: نمیدونم چرا یکدفعه گریه موجی شد.

سهیل ماشین و به حرکت در آورد به عقب برگشتم.

تابتونم بینمش.

دنبال ماشین میدوید ولی بعدیکه ناپدید شد.

چشام گرد شد.

-کجارت؟

ستاره: کی؟

-هیچی ولش کن.

سهیل آینه رو روی من تنظیم کرد.

سهیل: خوبی؟

-آره.

بلاخره ساعت یازده رسیدیم خونه.

ستاره: گشته؟

-نه، فقط خسته ام من میرم بخوابم.

|

صلا احساس خوبی ندارم البته خیلی وقته که احساس خوبی ندارم، خیلی وقته که احساس امنیت ندارم

وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباسهام به خواب رفتم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که احساس کردم تخت تگون خورد

انگار کسی روش نشست، اهمیتی ندادم.

احساس کردم کسی داره نوازشم میکنه و روی موهام دست میکشه.

چشمام و باز کردم که یک مرد بالباس قرمز و صورت سیاه و چشمای قرمز روی تخت نشسته بود.

بادیدنش جیغ بلندی کشیدم. که دستی، جلوی دهنم قرار گرفت دستی زبر و زمخت.....

جسم داره وجود داره حسش میکنم

ولی گرم نیست یخه سرده پس آدم نیست.

دوباره جیغ کشیدم ولی بافشرده شدن گلوم فریادم درجاخفه شدم.



دیگه دستی روی دهنم نبودولی دستی بود که دور گلوم حلقه شده بود. مثل حلقه ی طناب دار.

هرچی تقلامیکردم فایده ای نداشت.

با چشمای سرد و بی روحش بهم زل زده بودونگاهم میکرد.

بدنم شل شد چشمام وبستم قصدتسلیم شدن نداشتم ولی کاری هم ازدستم برنمی اومد.

نمیدونم چی شد که راه تنفسم باز شد وتونستم نفس بکشم.

سلفه میکردم ومیخواستم هرچی اکسیژن اطرافمه ببلعم.

بعدازچنددقیقه که تنفسم به حالت عادی برگشت

صدای نگران ستاره روشنیدم.

ستاره:آسمان خوبی؟

سرم وبه معنی آره تکون دادم

کنارم روی تخت نشست

ستاره:خیلی خری خیلی بیشعوری.

اینقدرگلوم دردمیکرد که به زورنفس میکشیدم حتی نمیتونستم حرف بزنم وجواب ستاره رو بدم

ستاره یک لیوان اب دستم داد.

اب از کجا آورد؟؟؟؟

لیوان اب ویک نفس سرکشیدم.

باصدایی دور که گفتم: تو این جابجیکار میکنی؟

ستاره: تشنم شده بود بلند شدم برم اب بخورم صدایی از اتاقت شنیدم توجه نکردم رفتم اشپزخونه دوباره صدایی شنیدم نگران شدم به سمت اتاقت اومدم هرچی که نزدیکتر میشدم صدا بلندتر و واضح تر میشد

در اتاق و باز کردم که دیدم چشمت بستست و سیاه شدی. و داری دست و پا میزنی؟

پس بگو ابواز کجا آورده بوده.

ستاره: چرا پنهون میکنی؟ چرا چیزی نمیگی؟ میخوای نشون بدی خیلی بزرگ شدی؟

-نه.

ستاره: پس چی؟

-دوست ندارم بقیه رو درگیر مشکلات خودم نکنم، نمیخوام توی خطریفتی، نمیخوای مثل دفعه ی قبل بشه.

ستاره: خیلی بی شعوری، دفعه ی قبل مابچگی کردیم، ولی این دفعه...

حرفش قطع کردم

-این دفعه چی؟ نکنه راه حل دیگه ای داری؟....نگو که میخوای از اون دوتا غوزمیت کمک بگیری؟

قبلا وقتی که این الفاظ و براشون بکار میبرد احساس خوبی پیدا میکردم ولی این دفعه دلم از دست خودم گرفت.

ستاره: آره مشککش چیه؟

دستم وبه نشونه ی سکوت بالا آوردم

-بسه دیگه همین کارم مونده...ببینم اصلا این دونفر چیکاره ی ماهستن؟؟؟؟؟داداشمون، پدرمون، اصلا فامیل یا کس و کارمون.چراتازگی ها همش اسم این دونفرتوی این خونه تکرارمیشه؟؟؟؟؟

ستاره: آره، تورااست میگی نسبتی باما ندارن.ولی همین دوغریه ی ناآشنا توی این شهرخیلی به ما کمک کردن.

-چرا چرت و پرت میگی؟اونا کی به ماکم کردن که حالا بخواد خیلش باشه؟

ستاره:بیا اذیتها و کل انداختنای اولشون و فاکتور بگیریم،

میدونی اگه شب جشن کوروش،سروش وسهیل نبودن چی میشد؟؟؟میدونی اگه ماندانایی نبود چی میشد؟؟اگه بهمون کمک نمیکردن میگفتن به مامربوط نیست ماکه بااین دونفرنسبتی نداریم چی میشد.؟؟

حالاینم برای مارفته روممبر

قرص چی میشد چی میشدم که خورده

ولی بااین حال ستاره راست میگه حرف حقه من خیلی گربه شدم.

ستاره:بذارمن بهت بگم چی میشد،اونموقع دیگه دیگه آسمان خانم پرویی وجود نداشت که سرمن داد بزنه وبگه این دونفرباماهیچ نسبتی ندارن.

حالاین ونگاه چه از آب گل آلود واسه خودش ماهی میگیره.

من کی سر تو داد زدم!!!!

-ستاره جان من اگه نمیخوام از کسی کمک بگیرم دلیل بر خودرأی یا مغرور بودنم نیست من فقط نمیخوام بخاطر من زندگی کسی تو خطریافته.

دستام و توی دستاش گرفت.

چرایه مهربون شد!!!

ستاره: آسمان جان، گل من، خر، نفهم، بگم چیکارنشی، افکارت خیلی بچه گانست.

من گفتم به این نمیخوره این مهربونیا.

تازه رفته بودم توی حس فاحه ی حس وحالم وخوند.

ستاره: حالا گمشواز اول تعریف کن.

-از اوله اول؟

ستاره: آره از اوله اول.

-منکه نمیتونم از اوله اول واسه ی تو تعریف کنم.

ستاره: چرا!!!!؟؟؟

-آخه از اوله اول می شه زمانی که من متولد شدم که اونم همراهه با کارای خاک بر سری که همه مامان باباها....

ستاره زد توی سرم.

ستاره: خفه شو، چقدر لوسی تو.....منظور من از اوله اول شروع این اتفاقات ترسناکه.

یکم سرم و خاروندم

-خب چرا زود تر نگفتی؟؟؟

ستاره: ببخشید من نمیدونستم!Q جنابعالی در حد جلبکه کپک زده ی عصر ژوراسیکه.

-خیرم اصلا اینجوری نیست اصلانم...

ستاره: خب بابا قبول تو اصلا زرنج باهوش انیشتن....فقط زود باش بحرف.

-باشه....خب....

شروع کردم به تعریف تموم این اتفاقاتی که توی این یکماه برام افتاده بود.

?ستاره هم تموم حرفای ماندانا رو برام تعریف کرد

-چرا اینا رو زود تر بهم نگفته بودی

ستاره: چون تو نپرسیده بودی؟

-واقعامنون، دلیل کاملاقانع کننده ای بود.

ستاره: خواهش میکنم.

-حالا چیکار کنم؟؟

ستاره: از سروش شماره ی ماندانا رومیگیرم.

-اگه پرسید شماره ی ماندانا رو برای چی میخوای چی؟

ستاره: بهش میگم به توجه.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

ستاره: چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟.....خب چی بگم؟....اصلا بیخیال یه چیزی سرهم میکنم دیگه.

از جاش بلند شد و ایستاد.

-کجا؟؟؟؟

ستاره: وای؟؟؟ اینم پرسیدن داره؟ خب میخوام برم کپه ی مرگم و بذارم.

-نمیشه همین جا کپه ی مرگت و بذاری؟

ستاره: میترسی؟

-پ ن پ عاشق سینه چاکتم

،طاعت دوریت و ندارم.

ستاره: هووو ف باشه....فقط گمشو یکم اونطرف تر بکپ.

کنارم روی تخت دراز کشید.

-چقدر تو چاقی.

ستاره: تو غلط کردی.

بلاخره به هر مصیبتی بود اون شب کذایی و به صبح رسوندیم.

\*\*\*\*\*

ستاره: آآآ آسمان، پاشوووووو.....پاشو خواب موندیم.

غلطی زدم و بالشت و گذاشتم روی سرم.

-آه بذار بخوابم.

ستاره: پاشو دیره.....مگه نگفتی اگه این جلسه نری حذف میشی؟

مثل جت از روی تخت پریدم وبه طرف سرویس رفتم باعجله یک آبی به دست صورتم زدم که فکر کنم اگه همونم نمیزدم سنگین تر بودم.

ازتوی کمد شلوار کتون سورمه ایم و مانتوی سفیدم که گلای سورمه ای کوچیکی حاشیه اش داشت وبلندیشم تاروی زانوم بود و مقنعه ی سورمه ایم بیرون اوردم پوشیدم

وبعد از برداشتن کولم وکالجای سفیدم ازاتاق بیرون اومدم.

-ستارارره بدوووووو.

ستاره: چخبرته؟.....اومدم دیگه.

باهم ازخونه بیرون اومدیم وبه سمت آسانسور رفتیم.

-آسانسور جونم،جون مادرت بیا.

ستاره: توهو چقدرم تقلاکنی این حالاحالاها بیانیست.

لگدی به آسانسور زدم.

-مگه دست خودشه؟

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که آسانسور اومد.

ابرویی بالا انداختم.

- دیدی؟

ستاره: آره بابا دیدم.

بعد از چند دهه بلاخره به همکف رسیدیم و باهم از مجتمع بیرون اومدیم.

- وای حالا چجوری بریم دانشگاه؟

ستاره: خب معلومه با لیموزین عمه ی من که تو پارکینگ، پارکه.

- حالا تو نمیخواد اول صبحی واسه ما نکن پخش وپلا کنی..... اصلا ببینم تو چرا امروز اینقدر ریلکسی؟؟؟

ستاره شونه ای بالا انداخت

ستاره: چون فهمیدم استرس برای پوست بده.

چرت و پرت گویان باهم به سمت ایستگاه میرفتیم ماشینی کنارمون نگه داشت و برامون بوق زد.

اهمیتی ندادیم ولی مگه از رومیرفت.

کنارمون حرکت میکرد و بوق میزد.

- فکر کرده فقط ماشین خودش بوق داره؟

ستاره: ولشون کن.

- حالا من یه امروز واعصاب ندارم و دیرم شده همه دارن رو اعصاب من اسکی میرن.



ستاره: ولش کن خودشون میرن رد کارشون.

-هووووف...چشم شما جون بخواه.

چندثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره بوق زدن.

-اینجوری نمیشه، من باید برم خرخره ی اینارو بجوأم.

ستاره: باباییخیال.

به سمت ماشینشون رفتم.

-آه این ماشینه چقدر آشناست؟

ستاره: آره بنظرم ماشینه....

هنوز حرف ستاره تموم نشده بود که یکنفر پنجره ی سمت کمک راننده رو داد پایین.

ای بیشعور!!!

فقط میخواستن اعصاب منو خط خطی کنن.

ستاره: سلام...

سروش: سلام بر ماد مازلان گرام.

ماکی بااین اینقدر خودمونی شدیم!!!!

ستاره: خوبی؟

سروش: ممنون تو خوبی؟

جانم!!! اول شخص کی شد دوم شخص؟؟؟

ایناکی باهم اینقدر صمیمی شدن!!

-سلام

سروش: به سلام آسمان خانم خویین؟

-ممنون

مثل اینکه فقط ستاره شده دوم شخص.

سهیل از ماشین پیاده شد.

سهیل: دانشگاه میرید؟

پسره ی بی ادب سلامت کو؟؟؟

-علیک السلام

سهیل: سلام ببخشید حواسم نبود.

سروش: این داداش ما طفلی چندوقتی هست که حواس نداره.

سهیل چشم غره ای به سروش رفت.

سهیل: اگه دانشگاه میرید سوارشید، میرسونیمتون.

؟

ستاره: ممنون مزا....

اجازه ندادم ستاره حرفش و تموم کنه

-واللهی آره، خیلی ممنون.

در کسری از ثانیه پریدم توی ماشین

سروش تک خنده ای کرد و سهيلم باخنده سرش وبه طرفين تگون داد.

رو کردم سمت ستاره

-ستاره سوار شو آقا یون ومعطل نکن.

ستاره هم بعد ازمکث کوتاهی کنارم نشست.

ستاره: ببخشید این دوست من خیلی زود خودمونی میشه.

سهیل لبخندی زد: اشکالی نداره.

?

موش بوخورتت چه امروز لبخند پخش وپلا میکنی.

?

سروش: تازه ماکه غریبه نیستیم، همسایه ایم دوستیم، مگه نه؟

?

تورم موش بخوره نمکدون.

?

ستاره: بله درسته.

؟

جا!!!!!!انم

توچی میگی این وسط؟

ماکی بااینا پیمان دوستی بستیم که من یادم نمیاد.

؟

؟بعداز حدود ده دقیقه که باچندین چش غره از جانب من و چندین لبخندمسخره ازجانب ستاره گذشت به دانشگاه رسیدیم.

؟

بایک تشکرکوتاه از ماشین بیرون پریدم.

؟

سهیل:کلاساتون ساعت چندتموم میشه؟

؟

ستاره:برای چی میپرسید؟

؟

سروش:میخواستیم ببینیم اگه کلاسهایمون باهم تموم میشه،باهم برگردیم خونه.

؟

؟نه دیگه نشد دوبار به روتون خندیدم پرروشدین.

؟

-خیلی ممنون ماخودمون پاداریم میتونیم برگردیم.

?

سهیل اخمی کرد و گفت: ماهم همچین مشتاق دیدن دوبارتون نیستیم. فقط خواستیم کمکی کرده باشیم. راستی فراموش نکردین که برادراتون شمارو سپردن دست ما.

?

من باید یک جلسه با اون چهار تاییشعور بذارم.

آخه آدم قحط بود که مارو سپردن دست این دوتا.

?

-خیلی ممنون از وظیفه شناسیتون، ولی محض اطلاع باید خدمتتون بگم که ماخودمون میتونیم از خودمون مواظبت کنیم.

?

ستاره: ببخشید من بابت رفتار دوستم عذر میخوام.

?

بعد از تموم شدن حرفش دست من و گرفت و دنبال خودش کشید.

?

کمی که از شون دور شدیم دستم و بیرون کشیدم

?

-آه ول کن دستم و کنديش..... اصلا بگو ببینم چرا از شون عذرخواهی کردی؟

?

ستاره: آسمان واقعاتر تارت بچه گانه بود اونا که چیزی نگفتن، فقط میخواستن.....

؟

-حالا هرچی.

؟

بلاخره بعد کلی اعصاب خوردی موفق شدم قبل از خیام به کلاس برسم. واز حذف شدن جون سالم به دربرم.

؟

ساحل: بازم که دیر کردی.

؟

-نچ ایندفعه به موقع اومدم.

؟

مهسا: دیشب باکی برگشتین؟؟

؟

-باسهیل اینا.

؟

ساحل: اووووو...باباسهیل اینا.....خوب باهمسایه هاتون جورشدین.

؟

-من غلط بکنم بااون دوتا جوربشم.

؟

مهسا: خداداند... فقط مواظب دلت باش

به قلبش اشاره کرد و ادامه داد: که این وامونده زود لنگر میندازه.

؟

-این وامونده غلط میکنه جایی لنگر بندازه.

؟

ههه خنده داره

کی اونم من عاشق بشم اونم عاشق کی؟؟؟

عاشق کسی که از مت.....

نمیدونم چرا دوس ندارم این کلمه رو براش بکار ببرم.

برای کی؟ سهیل؟

؟

امروز قراره ستاره شماره مانداناروازسروش بگیره. کاش نمیگفتم همچین کاری بکنه

کاش، خودم شمارش وازسهیل میگرفتم...

حس میکنم یک چیزی بین ستاره وسروش هست یا حداقل یک چیزی بینشون در حال

شکل گیریه.

؟

استخوانای دستم و ترکوندم.

?

مگه از روی جنازه ی من رد بشن.

مگر من مرده باشم که بذارم یک چیزایی بین این دوتا شکل بگیره.

?

ساعت دو کلاسم تموم شدتارسیدم خونه ساعت دونیم شد.

?

لباسام وباتاب نیم تنه ی آبی نفتی وشلوارک هم رنگش عوض کردم.

?

خودم وپرت کردم روی مبل.

?

نمیدونم چراروزبه روزلباسام داره ناموسی ترمیشه.

?

آرنجم و گذاشتم روی چشمام

?

حضوریکنفروکناروخودم حس کردم،ولی ایندفعه دیگه سرمانبود لرز نبود.

?

سریع آرنجم وازروی چشمام برداشتم وسرجام نشستم.

?



یک مرد باموهای مشکی و چشمای بیضی قرمز و صورت سفید و کبود.  
؟

کنارمبل ایستاده بود و نگاهم میکرد ولی نگاهش سرد نبود  
گرم بود

بی تفاوت نبود

حس داشت

داغ بود

حسش میکردم.

؟

به خودم اوادم.

جیغی کشیدم از جام پریدم و همونجوری به سمت در رفتم و بازش کردم.  
؟

با باز شدن در باسهیل که چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد مواجه شدم.  
؟

نگاهش وازم گرفت و به سمت واحدشون رفت.  
؟

باهق هق گفتم:سهیل

؟

ایستاد ولی بازم بهم نگاه نکرد.

؟

-من الان یکی رو توی خونه دیدم.

؟

سهیل: مطمئنی؟؟؟

؟

-آره بخدا خودم الان دیدمش، کنارم ایستاده بود.

؟

دستاش و مشت کرد.

؟

به سمتم اومد از جلوی در کنار رفتم و وارد خونه شد

؟

چرا نگاهش وازم میگیره؟

حتما بخاطر صبح ازم ناراحته.

؟ همین صبح بهش گفتم خودم میتونم از خودم مواظبت کنم.

چه زود دروغم لو رفت

؟

؟

سهیل: کوش کجاست؟

؟

-نمیدونم الان اینجا بود

؟

من دارم به سهیل چی میگم؟

منکه میدونم چی بود، از سهیل چه انتظاری دارم؟

چجوری بهش اعتماد کردم و راش دادم توی خونه اصلا چرا ازش کمک خواستم.

چرا وقتی که میدونم کاری از دستش ساخته نیست بازم ازش کمک میخوام؟؟؟

؟

به طرف اتاق ستاره رفت.

؟

مثل جوجه اردکایی که دنبال مادرشون میرن دنبالش راه افتادم

نمیدونم این دنباله رویی از ترس بود یا از...

حتما از ترسه، منکه خودم و میشناسم.

آره خودم و میشناسم و میدونم از ترس نیست.

پس از چیه؟؟؟

از حرف مهسامیترسم.

**میترسم که راست گفته باشه.**

?

## وارداتاق ستاره شد.

?

## سهیل: کسی ہم کہ اینجانیست.

?

بازم نگاش و ازم دزدید مثل اینکه خیلی از دستم ناراحته.

?

## ازاتاق بیرون اومد

?

خواستم دوباره دنبالش راه بیفتم که با دیدن عکس خودم توی آینه خشکم زد.

?

یاخذ ا۱۱۱۱۱ من دارم بااین نیم تنه وشلوارک جلوی سهیل رژه میرم.

?

## حیفی کشیدم که کوش خودم کر شد

?

باصدای جیغ من سهیل هراسان به اتاق برگشت.

؟

سهیل: چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

؟

بادیدن دوبارش، دوباره جیغی کشیدم.

که بنظرم جیغیلدونم پاره شد.

؟

جلوتر اومد.

؟

باداد گفتم: برو بیرون

؟

سهیل: چی؟

؟

دوباره داد زدم: برو بیرون

؟

سهیل بعد از مکث کوتاهی از اتاق بیرون رفت

؟

چادر نماز ستاره که روی میز بود و برداشتم و سرم کردم.

؟

حالا با چه رویی برم بیرون؟

؟

یعنی بخاطر همین بود که نگاهش و ازم میدوزدید؟؟؟

با این فکر شیرینم لبخندی زدم.

ولی بابا یادآوری سر و وضعم جلوی سهیل لبخندروی لبم ماسید.

؟

سهیل از همون جا گفت: من خونه رو خوب گشتم کسی اینجا نیست.

؟

مکثی کرد و ادامه داد: یا حداقل آدم نیست..... خدا حافظ

؟

؟ خجالت و کنار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم نمیتونستم ازش تشکر کنم.

باورم نمیشه من همچین حرفی زده باشم!!!!

مهسا خدا نکشت که اینقدر من و میترسونی.

خدا کنه حرفت درست نباشه.

؟

-سهیل.... ببخشید آقا سهیل

؟

پشتش به من

؟

سهیل: بله

؟

-ممنون

؟

سهیل: خواهش میکنم..... مواظب خودت باش

با این حرفش قند توی دلم آب شد و از ذوق وا رفتم

چند قدم رفت دوباره ایستاد

سهیل: خیالت راحت من چیزی ندیدم، خودت و اذیت نکن، متوجه شدم که از شدت ترس

با اون وضع بیرون اومدی، ولی اینکه از چی ترسیدی و نمیدونم.

مکشی کرد

سهیل: بهتری بیشتر حواست باشه بالاخره اینجا یک مجتمع مسکونی و افراد زیادی

اینجا زندگی میکنن.

باتموم شدن حرفش به سمت در خروجی رفت و خارج شد.

کنار دیوار سر خوردم زانو هام و بغل کردم و سرم و گذاشتم رو شون و با صدای بلند زدم

زیر گریه.

-خدایی خودت که میدونی از قصد نبود از عمد نبود برای عشوه و دلبری نبود، یه اشتباه بود یه اشتباه خیلی بزرگ.

خداجوی خودت میدونی تالان هیچ کس حتی یک تار موی منم ندیده.  
غلط کردم منوببخش.

هق هق میکردم وبا باخدا حرف میزد.

امروز تموم زحماتم بر باد رفت امروز سهیل.....

سهیل(راوی)

سروش:سهیل

سرم تا نخاع توی لپ تاپ بود

-هان

سروش:هان و مرض

-بنال

روی مبل دراز کشید

سروش:امروز موقع برگشتن از دانشگاه ستاره رو دیدم.

-خب

سروش:ازم شماره ی ماندانا رو میخواست....یادته که،همونی که شب جشنه....

-آره یادمه



مگه میشه یادم نباشه.

ماندانا کسی که جون آسمان و نجات داد.

حرفای اونشبش هنوزم که هنوزه یادمه.

مطمئنم که اتفاق امروزم بی ربط به همون موضوعی که ماندانا گفت نیست.

توی این مدت سعی کردم مواظبش باشم ولی دختره ی سرکش گستاخ این اجازه رو بهم نداد.

سروش: الوووو....کجایی؟

چشم از لپ تاپم گرفتم.

-خب....برای چی شمارش و میخواست؟؟؟

سروش: نمیدونم چیزی از حرفاش نفهمیدم، گفت برای یکی از دوستاش می خواد، چند دقیقه ی بعد گفت از ماندانا خوشش اومده میخواد بره ببینتش، باز دوباره حرفش وعوض کرد گفت ماندانا همون شب بهش گفته به دیدنش بره....من که سردر نیاوردم برای چی میخواد. ولی معلوم بود که دروغ میگه و نمیخواد چیزی بگه.

-شمارش و بهش دادی؟

سروش: نه من که شماره ی ماندانا رو نداشتم که بهش بدم گفتم که آرمان شمارش وداره. ستاره هم گفت شماره آرمان وده.

-شماره ی آرمان و دادی؟

سروش: بچه شدی، فکر کن یه درصد.

نفسم و بیرون دادم

-هووف چه عجب عقلت رسید.

سروش شیطون خندید

سروش: چیه ترسیدی؟

-معلومه که نه.....اصلا برای چی باید بترسم.

سروش: نمیدونم از خودت پرس.

-مزخرف نگو، اصلا بگو ببینم چرا شماره ی آرمان وبه ستاره ندادی؟

ابروی بالانداخت.

سروش: هروقت تو گفتی منم میگم.

-خب...حالا آخرش چی شد.

سروش: هیچی گفتم آرمان شمارش و عوض کرده منم شماره ی جدیدش و ندارم اگه

کاری باهاش دارین خودم میتونم ببرمتون پیشش.

لبخندی زد.

سروش چشمکی زد.

سروش: چاکر داداش کوچیکه.

معلوم نیست این کلمات و از کی یادمیگیره؟

از جام بلندشدم

-هروقت خواستین برین خونه ی آرمان به منم بگویام.

سروش:چشم فرمایش دیگه ای نبود.

به سمت اتاقم رفتم.

-نه فعلاهمین وداشته باش تابقیشو بهت ابلاغ کنم.

سروش:روکه نیست کیسه ی.

از شدت خستگی سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

باصدای ساعت ازخواب بیدارشدم

منکه کوکش نکرده بودم!!!!

?خاموشش کردم.

بعد از چند ثانیه صدای گوشیم و ساعت باهم بلندشد.

خاموششون کردم.

ساعت چهارصبح ونشون میداد.

صدایی از بیرون اتاقم میومداز جام بلندشدم

صدارودنبال کردم تابه آشپزخونه رسیدم

صدا از یخچال بود

درش باز بود و آلارم میکشید

؟درش وبستم.

خواستم به اتاق برگردم که چراغ آباژور خاموش شد

برق آشپزخانه روزدم

بعداز چندثانیه خاموش شد!!!!!!

-یعنی چی؟؟

سروش:تواینجاچیکار میکنی؟

-یخچال بیدارم کرد.

سروش:یعنی یخچال اومد بالای سرت گفت بیدارشو عمویی؟؟؟

-بی مزه دریخچال باز بودازصداش ازخواب بیدارشدم.

سروش:یعنی چی؟؟؟چجوری وقتی ماخواهیم دریخچال بازشده....حالاچراتوی این

تاریکی ایستادی؟؟

-نمیدونم چرا امشب همه چی عجیب و غریب شده.چراغ آشپزخانه رو روشن کردم ولی

خودش خاموش شد.

سروش:دروغ میگی بگو جون آرمان.

-لوس....به جون آرمان.

خنده ای سرداد.

جلو اومد وبرق آشپزخانه رو زد.

سروش: بیا این طفلی که روشن شد.

هنوز چندثانیه از حرف سروش نگذشته بود که لامپ آشپزخانه شروع کرد به ضعیف و قوی شدن و یکدفعه ترکید.

از آشپزخانه زدیم بیرون

سروش: این چراهمچین شد.

-نمیدونم. منکه گفتم امشب اتفاقای عجیبه زیادی می افته.

صدای یخچال و به دنبال اون صدای تلویزیون بلندشد.

از اتاق سروش صدای بلند موسیقی می اومد و از اتاق من صدای آلارم ساعت.

سروش: کی اسپیکر و روشن کرد؟؟؟ اصلا اینجایچه خبره؟؟؟

لواستر توی نشیمن و روشن کردم که دوباره خاموش شد.

-غلط نکنم اینجایچه چیزی داره.

سروش: سهیل چرت نگو اصلا ج.....

هنوز حرف سروش تموم نشده بود که لواستر دوباره روشن شد و یکی یکی لامپاش شروع کرد به ترکیدن.

سروش: غلط کردم اینجاخیلیم جن داره.

-بیا بریم بیرون تا بلایی سرمون نیومده.

سروش: یعنی فرار کنیم؟؟؟ عمرا

ناگهان گلدونی به سمت سروش پرت شد که جاخالی داد.

سروش: چرا استادی؟ بیا بریم که اگه یکم دیگه وایستیم همینجاست به گور میشیم.

به سمت در رفتیم

هرکاری کردم در باز نشد.

سروش: چیکار میکنی؟ بجنب دیگه.

- باز نمیشه.

سروش: برو اونور بینم.....نگا کن اندازه ی باز کرد یه فسل در زور نداره.

چند بار در و به طرف خودش کشید.

سروش: این چرا باز نمیشه؟؟؟

- منکه گفتم باز نمیشه.

سروش: بیخیال حالا چیکار کنیم.

- نمیدونم.

سروش: بنظرم دیگه کم کم باید از هم خدا حافظی کنیم.

- کی به تو گفته نمکدونی؟

سروش: والا....

صدایی شنیدم.... یه زمزمه

-هییییس

سروش:خودت هیس حواست باشه من از تو...

-هییییس...ساکت شو گوش کن یه صدایی میاد.

سروش:خب چی هست؟

-نمیدونم ولی اگه توخفه شی متوجه میشم.

+نزدیک.....نزدیک..ش....نزدیکش..نشو...نزدیکش نشو.

?سروش:میشه یکم بلندتر بحرفی?...نزدیکه کی؟؟ نکنه منظورت سهیله..باور کن من نزدیک این سهیل نمیشم این خودش و بهم میچسبونه.

-سروش خفه

سروش:بذار بگم چیکار داری؟؟؟....باور کن من....

هنوز حرف سروش تموم نشده بود که بشقابهای توی آشپزخونه شروع کردن به پرت شدن طرفش.

درحالی که جاخالی میداد

?گفت:غلط کردم....غلط کردم

+خفه شووووووو

+نزدیکش....نشووو.....مال تو...نیست....

سروش از ترس ساکت شده بود فقط گوش میداد.

-به کی؟؟ به کی نزدیک نشیم.

+خودت ...میدونی...خودت میدونی

-نه نمیدونم

+ازش دور شو...وگر نه....

سکوتی کرد و فریاد زد

+جونت و میگیرم.

به دنبال اون صدای خنده ای ترسناک بلندشد

بعدازچندلحظه صداضعیف وصعیف ترشد و کاملاًقطع شد.

صدای تلویزیون ویخچال و اسپیکر هم قطع شد.

سروش:یعنی رفت؟

-فکرکنم.

سروش:آخییییش...حالاکی رومیگفت.

-نمیدونم

سروش:حالاتوی این تاریکی چیکارکنیم؟؟

-چاره ای نیست باید...

صدای جیغی اومد



سروش: یا خدا فکر کنم برگشت.

دوباره صدای جیغ بلند شد

صدا واضح و رسا بود

رمنبع صدا خیلی نزدیک بود

سروش: صدای کیه؟

-از واحد دختر است؟؟؟

سروش: فکر کنم.

در و باز کردم و رفتم بیرون

عجیبه ایندفعه بدون هیچ زحمتی باز شد.

سروش زودتر از من عمل کرد و به سمت واحد دختر رفت.

بامشت به جون در افتاد

سروش: خانم مهدوی... خانم رستمی.... ستاره... ستاره..

بعد از چند ثانیه دوباره صدای جیغ بلند شد

کاملاً واضح بود که صدا از داخل خونه میاد

-سروش برو کنار

سروش: چی؟؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟؟

-د لامصب برو اونور

چندقدم عقب رفتم و با سرعت به طرف در رفتم

یکباردیگه هم تکرار کردم.

-بازنمیشه

سروش:باید دونفری بشکونیمش.

سری تکون داد

تموم خشم و ترسم وتوی این ضربه جمع کردم

میترسم...میترسم ازوجیغ ازاینکه بلایی سرشون اومده باشه،

عصبانی ام از خودم....از این بیخیالیم،میخواستم مواظبش باشم ولی نبودم.

چند بار دیگه این کار وتکرار کردیم تا بالاخره در باز شد.

?خونه توی تاریکی محض فرو رفته بود

سروش:ستاره...ستاره...آسمان

صدای جیغ وگریه بلندشد

لرزش دستام حس میکردم

این لرزش از روی ترس بود

ولی نه ترس ازکسی که باعث این جیغ وداده

بلکه ترس از دست دادنه

سروش چراغ قوه گوشیش و روشن کرد و نورش وتوی خونه گرفت

گوشه ی خونه یکنفرپشت به ما ایستاده بود

سروش:ستاره تویی؟؟

به سمت ما برگشت

سروش:یاابوالفضل.....

-این دیگه چیه؟؟؟

یک زن با ردای سفیدو بلند و صورتی سفیدوکبود وموهای پیریشون حنایی رنگ

دخترا گوشه ی اتاق از ترس مچاله شده بودن

یک قدم به سمتمون اومدبه دنبال اون نعره ای کشید و ناپدیدشد

به محض ناپدید شدنش برق اومد

دخترا هنوز گوشه ی اتاق نشسته بودن ومیلرزیدن.

آسمان یک بلوز شلوار عروسکی سفید صورتی پوشیده بود

به لباس ستاره دقت نکردم یعنی ا صلا نیم نگاهی هم بهش ننداختم تا وقتی که آ سمان

باشه فرد دیگه چه اهمیتی داره.

سرم ونداختم پایین

در سته که آسمان و زیادنمی‌شنا سم ولی اینقدر میدونم که روی پوشش جلوی نامحرم  
چقدر حساسه.

از خونه بیرون اومدم سروش هم به دنبال من همین کار و کرد.

صدای ستاره درحالی که هق هق میکرد بلند شد: تورو.. خدانرین.

سروش: ماین بیرونیم و جایی نمیریم.. فقط..... فقط شمایه چیزی تنتون کنین.

آسمان: چی؟ یعنی چ.....

حرفش و خورد.

صداشون شبیه زمزمه بود ولی شنیده میشد

آسمان: وای دوباره نه...

لبخندی رو لبم جاخوش کرد

نمیدونم این لبخند از چی بود.

خوشحالی بابت اینکه ظهر آسمان و توی اون وضعیت دیدم... نه مطمئنن همچین چیزی  
نیست.

چقدر خودم و لعنت کردم که چرا همچین شد... گرچه تقصیر منم نبود

ستاره: آسمان میری از توی اتاقم مانتویی چادری چیزی بیاری؟

آسمان: معلومه که نه مگه خودت چلاقی خودت برو بیار.

این دختر درهمه حالت زبون دراز و گستاخه

ستاره: خب میترسم.

آسمان: منم میت... اصلا میدونی چیه... منکه حوصله ی بلند شدن ندارم.

ترس: چرا نمیتونه بگه که میترسه. غرور تاچه حد؟

حوصله ی شنیدن بحث دوتا بچه رونداشتم

دوباره به داخل خونه برگشتم به نزدیکترین اتاق رفتم.

روی میز تحریر یک چادر بود برش داشتم یک مانتو و مقنعه هم از روی چوب لباسی برداشتم.

احساس میکردم بویی که توی اتاقه خیلی آشناست نمیدونم اتاق ستاره بود یا آسمان.

ولی یه حس مبهم که هنوزم نتونسته بودم درکش کنم بهم نهیب میزد که اتاقه آسمانه.

بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهشون بندازم لباسها رو روی مبل انداختم، و اومدم بیرون

سروش: کجارفتی؟

- از توی اتاق براشون چادر و مانتو آوردم

سروش: چه چیزا؟ اگه خودم نمیدیم باورم نمیشد سهیلی که بی قید و بنده و این چیزا براش اهمیتی نداره همچین کاری بکنه.

-اولا توکه دیدی کجارفتم چرا پرسیدی؟... ثانیاً خفه شو حوصلت ندارم.

اینوچه حسیه که من دارم احساس میکنم رگ گردنم هر لحظه میخواد بترکه

اولین بار نیست که این حس و دارم ولی هنوز نتونستم درکش کنم.  
؟ ولی این حسه لعنتی از زمانی که به ایران اومدم ظاهر شده از زمانی که آسمان و  
کاراش، و دیدم بروز پیدا کرده  
گاهی دلم میخواد برم و سر آسمان داد بزنم  
داد بزنم که به چه حقی جلوی پسرای غریبه نمک میپرونه  
باچه جرأتی با پسرای کلاش گرم میگیره....  
اصلا به من چه من چیکارشم.  
به من چه ربطی داره که باکی معاشرت میکنه باکی بگو و بخند میکنه.  
دستام و مشت کردم و ناخونام و توی گوشت دستم فرو کردم شاید از این التهاب از این  
حسه مزخرف کم بشه.  
ستاره: میشه بیاین داخل  
سروش: اجازه هست.  
مایی که در خونشون و اونم دوبار شکستیم و بدون اجازه وارد شدیم حالا اجازه میگیرین  
ستاره: بله بفرمایید.  
وارد خونه شدیم.  
باچشم دنبالش گشتم  
کنار ستاره ایستاده بود و سرش و پایین انداخته بود.

باسروش روی نزدیکترین مبل نشستیم.

-نمیخواین چیزی بگین؟

ستاره نگاهی به آسمان که حالا کنارش، نشسته بود انداخت

هنوزم سرش پایین بود.

احساس میکنم از من خجالت میکشه

ولی این بعیده

بعیده که این دختر پررو بخاطر اینکه چندبار بدون پوشش مناسب دیدمش از من خجالت بکشه.

سروش: باشه هر جور مایلین.

از جاش بلند شد

سروش: سهیل پاشو بریم که دیره.

تا خواستم از جام بلند بشم

آسمان گفت: اگه اجازه بدین توضیح میدم.

سروش: همه ی قضایا رو؟

نگاهی بهم انداخت.

آسمان: همه ی قضایا رو.. از اوله اول.

سکوت بینمون حاکم بود.

سروش کلافه شده بود و آسمان هنوز چیزی نگفته بود و مشغول بازی انگشتاش بود

صبرم لبریز شد کم صبر نکرده بودم برای دونستن ماجرا.

-هوووو آسمان خب بگودیگه

سروش: مثل اینکه سرکاریم پا...

وسط حرف سروش پرید.

آسمان: چیزی که میخوام براتون تعریف کنم ممکنه... ممکن که نه قطعاً بنظر تون غیر قابل باوره.

نمیدونم چرا میخوام بهتون بگم.... خودمم نمیدونم چرا توی این مدت کم بهتون اعتماد کردم.... چیزی شاید مسخره باشه.... شاید مسخره باشه که من چجوری به دوتا مرد غریبه که زیاد نمیشناسمشون اعتماد کردم....

سروش بلند کرد و بهم چشم دوخت

نمیدونم چرا ولی حس کردم که دنبال یک تأییده یا یک چیزی که از ما مطمئن بشه.... از اینکه تنهاش، نمیذاریم کمکش میکنیم.

عجیبه که تمام اینهارو فقط از نگاهش خوندم.

چشمهام و آروم باز وبسته کردم.

بعد از یک مکث چند ثانیه ای ادامه داد.



آسمان: دقیق یادم نیست که این اتفاقات شوم از چه زمانی شروع شد... فقط در همین حد میدونم که همون اوایل سکونتمون توی این خونه بود.... شایدم چهاردهم ماه بود، آره بنظرم چهاردهم بود یادمه که اونشب ماه کامل بود.

از وقتی که پابه این خونه گذاشتم سنگین بودم حس خیلی بدی داشتم یه جور تشویش، ودلشوره.

فکر میکردم تموم اینها بخاطر اینه که از خانوادم دورم وبه مرور زمان بهش عادت میکنم. مطمئن نیستم تموم این اتفاقات زیر سر اون اتاقکه یا نه ولی تموم این اتفاقات از زمان پیدا شدن اون اتاقک شروع شد.

سروش: اتاقک؟ این دیگه چیه؟

آسمان: اوهوم، من توی اتاقم یک اتاقک خیلی کوچیک پیدا کردم که توی دیوار بود، از وقتی درش وباز کردم از توی اتاقک بادی سردی وزید و بخاری اتاق خاموش کرد و به دنبال اون برق اتاقم قطع شد.... توی اون تاریکی وجود کسی رو کنارم حس کردم.... توجهی بهش نکردم گذاشتمش به حساب تاریکی.

از اون موقع به بعد این اتفاقات شروع شد.

-دقیق بگو کدوم اتفاقات؟؟؟

آسمان: چندباری یک زن با موهای حنایی رنگ دیدم که میخواست جونم وبگیره... خودتونم تاحدی شاهدش بودین.... هر دفعه که حالم بد میشد....

مکشی کرد دست راستش وجلو آورد و کمی آستین لباسش وبالا زد

آسمان: اولین باری که لمسم کرد دستم اینجوری شد،

روز به روزم داره بالاتر میره الانم تقریبا تاروی بازوم میرسه.

کمی بالاتر از مچ دستش سیاه شده بودسیاهی که شبیه یک کبودی عادی نبود...

ستاره؛ چرا اینو بهم نشون نداده بودی؟ حالادردم داره.

آسمان؛ درد نداره... میسوزه ..سرد و یخه ...سوزشش مثل این میمونه که یک مدت طولانی یک تیکه یخ روی دستت باشه سوزشش از سرماست.

ادامه داد: چندشب قلم یک مرد با لباس قرمز و صورت قرمز و چشمای قرمز وحشی دیدم...

نگاهی بهم انداخت

آسمان: امروزم وقتی توی خونه تنها بودم یک پسر با صورت سفید و موهای مشکی و چشمای قرمز دیدم ولی این یکی برخلاف بقیه هیچکاری باهام نداشت..یکجورایی حتی طرز نگاه کردنش متفاوت بود.

میدونم هضمش سخته ولی باورکنین همش حقیقته...

وسط حرفش پریدم

-درسته چیزایی که گفتم غیرقابل باوره مخصوصا برای ما که اینجا بزرگ نشدیم و چیزی هم ازشون سردر نمیاریم

ولی با این حال وبوجود چیزایی که این مدت و علی الخصوص امشب دیدم باورش زیاد دور از انتظار نیست.

سروش: شب مهمونی کوروش چی

آسمان: اونشبم کارهمین زنی که امشب دیدین بود....نمیدونم کیه یا چیه...

ستاره: مانداناکه گفت بلایی که اونشب سرت اومد کاریک جن ازقیله نمیدونم چی چی بود که کارش تصاحب جسم دختران باکرست.

آسمان یه چش غره به ستاره رفت.

ستاره: چشات واینحوری نکن میترسم.

آسمان: میشه شماره ماندانایا آرمان وبدین.

سروش: نه

آسمان: نه؟...ولی آخه چرا؟

- شما ازما کمک خواستین، ماهم اونقدر نامردنیستیم که کمکتون نکنیم....فردا باهم میریم پیش آرمان.

آسمان لبخندی زد: ممنون

سروش: داداش پاشو بریم.

ستاره: نه

سروش شیطون شد

سروش: اونوقت چرا؟

آسمان: میشه الان بریم خونه آرمان

به ساعت نگاه کردم ساعت پنج صبح ونشون میداد

-دیروخته ... شماکه تالان تحمل کردین این یه شبم روش فردامیریم.

آسمان: آخه... آخه...

ستاره: آخه... تاحالا اینحوری نشده بودهیچوقت ..هیجوقت جلوی من ظاهر نشده بود.

متوجه دلیل اصراشون شدم

میترسیدن ... از تنه‌اشدن..میترسیدن دوباره تنه‌اشن و گیر یفتن.

سروش: چاره ای نیست باید صبر کنین تا صبح

ستاره: ماچیکار کنیم الان.

-مگه قراره کار خاصی بکنین؟

ستاره: نه منظورن اینه که...میترسم بازم بیان سراغمون.

سروش سری تگون داد

سروش: آره امکانش هست .....ولی برام عجیبه چرا امشب خودش وبه ستاره نشون داده.

-برای منم عجیبه اگه همه چی مربوط به اون اتاقک باشه پس نباید خودش و به ستاره

نشون میداد.....راستی میشه اون اتاقک ببینیم؟

آسمان: نه....چون اون اتاقک روز بعدش ناپید شد.

؟

سروش: هااان؟

-مگه میشه؟

آسمان: فعلا که شده.

ستاره: آسمان هنوزم دفترچه رو داری یانه

-دفترچه؟

آسمان: آره دارمش ....این دفترچه رو ازتوی همون اتاقک لعنتی پیدا کردم.

سروش: میشه بیاریش؟

آسمان: نه

سروش: اِه چرا؟

آسمان: چون ..چون..اصلا گمش کردم.

از جام بلندشدم.

-پاشو من کمکت میکنم.

آسمان: کمک برای چی؟

-کمکت میکنم تا پیداش کنی.

کاملا معلوم بود که چرانمیخواه دبره توی اتاق

از جام بلند شد و به سمت اتاقی که لباسار و از اونجا برداشته بودم رفت پس حدسم درست بود.

الکی خودش و سرگرم گشتن کرد

مثلا داشت دنبال دفترچه میگشت

یک گوشه ایستاده بودم و نگاهش میکردم

بعد از حدود ده دقیقه دفترچه رو به سمتم گرفت

یک دفترچه نسبتاً کوچک با جلدی از جنس پوست که میشه گفت قدیمیه.

به حال برگشتیم

سروش: پیداش کردین؟

-آره

سروش: حالاتوش چی نوشته؟

بازش کردم

؟ تمام صفحاتش خالی بود به جز یک صفحه که یکسری کلمات نامفهوم نوشته شده بود

والبته یک اسم "آستیگ".

سروش: منکه چیزی نفهمیدم... ولی.. ولی این اسم چیه؟

ستاره: حالا از کجا معلوم اسم باشه

-اسمه... ولی یک اسم خیلی قدیمی... قدیمی تا حدی که دیگه فراموش شده.

آسمان: مطمئنم... فکر نکنم

-آره من قبلاً این اسم شنیده ام.

دفترچه رو به آسمان پس دادم.

-صبح ساعت نه میایم دنبالتون... البته اگه مشکلی ندارین

ستاره: مشکل که نه فقط کلاس داریم... که اونم مهم نیست این موضوع خیلی مهم تره.

سروش: باشه

بلندشدم

آسمان: کجا؟

سروش: با جازتون خونمون.

ستاره: همیشه تا وقتی که میخوایم بریم پیش آرمان اینجایمونین.

سروش: نه

ستاره: خیلی ممنون

?سروش: خواهش

ستاره: آقاسهیل میشه امشب اینجایمونین؟؟

سروش اخمی کرد

-فکر کنم صورت خوبی نداره که ماشب اینجایمونیم.

ستاره: اگه دوباره برگشت چی؟؟

سروش: کی؟

ستاره: همون زنی که امشب دیدینش.

-احتمالش زیاده که برگرده

سروش اخمهاش و باز کرد.

؟ سروش: میگم سهیل بترینیست شب اینجایمونیم من جرأت نمیکنم مخصوصاً تو ای این تاریکی پاتوی اون خونه بذارم.

-اگه خانمهامشکلی نداشته باشن.

ستاره: نه نه مشکلی نیست.

آسمان: مگه خونتون برق نداره؟

سروش: داره ولی لامپ نداره.

آسمان: هان؟

-؟ امشب برای ماهم شب آرومی نبود

تموم اتفاقات امشب و براشون تعریف کردیم البته این سروش خان طبق معمول یکخورده شاخ و برگ داد و یکسری بزن بزن واکشنم بهش اضافه کرد.

ستاره: شما مطمئنید اتاقی دریچه ای طاقچه ای چیزی باز نکردین.

سروش تک خنده ای کرد

سروش: خیالت تخت مطمئنیم.

آسمان: پس چرا این اتفاقاتون افتاده .... اصلاً منظورش از دوری چی بوده؟

شونه ای بالا انداختم

-ماهم مثل شما چیزی سردرنیاوردیم.



سروش: خب حالا ما کجا بخوابیم؟

به سروش چشمکی زدم.

-تقسیم میشیم دیگه.

آسمان: تقسیم؟؟ یعنی چی؟

یعنی اینکه یکیمون توی اتاق شما و یکیمونم تو اتاق ستاره میخوابه

آسمان خنده کرد.

آسمان: که اینطور

-آخ گردنم شکست

سروش: چقدر شماها ظالمین.... خب شماها که دیشب توی یک اتاق خوابیدین میذاشتین  
ماهم توی اون یکی اتاق بخوابیم.

ستاره: چون که زیرا.

-خیلی ممنون واقعا دلیل قانع کننده ای بود.

آسمان: خواهش.... حالا هم بیاین صبحونه بخورین سریعتر بریم پیش آروم.

به سمت آشپزخونه رفتم

-راضی به زحمت نبودیم.... جدی نگیرین تعارف میکنم خیلیم راضی بودیم

سروش: اوه سنگ تموم گذاشتین... من که فکر نمیکردم یه لقمه نون خشک بهمون بدین  
چه برسه به صبحانه.

ستاره: ماروچی فکر کردین؟ یزید؟

بعد از خوردن صبحونه منتظر دختر اشدیم تا حاضر بشن

بعد از اینکه حاضر شدن به خونهمون رفتیم تا من و سروشم لبا سامون و عوض کنیم، دیگه دوشمون و فاکتور گرفتیم.

\*\*\*\*\*

پیاده شین

آسمان: رسیدیم؟

سروش: پ ن پ دیدیم هوا دونفرست گفتیم چهار نفری یک قدم دونفره بزنیم.

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

ستاره: برادران نمکدون میشه لطف کنید و پیاده شید.

به سمت خونه ی آرمان رفتیم

زنگ واحدش وزدم.

+بله

-آرمان باز کن

+شما؟

سروش: ماییم.

+ماییم؟

سروش:بابا سروش وسهیلیم.

+آهان بیاین بالا.

درباصدای تیکی باز شد.

اول دخترا و پشت سرشونم من و سروش وارد شدیم.

آسمان(راوے)

چـــــے؟ولی..ولی چجوری؟

آرمان:نمیدونم

سروش:خب علتش چی بوده؟؟

آرمان:باباگفتم که نمیدونم.....هیچ مشکلی نداشت حتی مریضم نبود.

سهیل:پس چرا مُرد....ببخشیدپس چرا به دیار فانی شتافت.

جلوی خندم و گرفتم.

آرمان:بینم شما فارسی نمیفهمین یا من دارم به یه زبون دیگه صحبت میکنم.

مکثی کرد

آرمان:گفتم که نمیدونم....ولی هرچی هست به خودتون مربوط میشه.

-به ما؟

آرمان: بله شماها و.

بهم اشاره کرد و ادامه داد

آرمان: علی الخصوص تو.

چه زود پسر خاله شدی تو

سهیل با اخمی که از وقتی اومدیم خونه ی آرمان روی صورتشه گفت: به آسمان چه ربطی داره؟ ماندانا پیر بود مطمئن دلیل مرگشم کهولت سنه.

آرمان: درسته ماندانا پیر بود ولی چرا باید صبح همون روزی که شب قبلش با شماو علی الخصوص جن محترمتون ملاقات کرده بمیره.

ستاره: این موضوع نه به ما مربوطه و نه ما چیزی میدونیم.

سروش: آره موافقم... اصلا بیخیال شین بابا حتما اجلش رسیده بوده.

آرمان سری تکون داد و روی نزدیکترین مبل نشست

سیگار برگی بیرون آورد و با فندک طلایی رنگش روشن کرد

البته بنظرم کاربدی کرد... آخه کی سیگار برگ و با فندک روشن میکنه..

پک عمیقی به سیگارش زد

آرمان: خب حالا چیکارش داشتین؟

-ازش میخواستم کمکم کنه.

آرمان: کمک؟؟ مگه بازم هست؟

سروش:چی بازم هست؟

آرمان:همون موجوداتی که آسمان و..

سهیل وسط حرفش پرید

سهیل:خانم رستمی

آرمان:چی؟

سهیل:آسمان .. نه ..خانم رستمی..

پوزخندی زد

آرمان:باشه....منظورم همون موجوداتیه که خانم رستمی رو اذیت میکنن.

توی دلم کیلو کیلو قند آب میکردن...این اولین باره که مورد حمایت یک  
پسر غریبه...یک پسری که هیچ نسبتی باهام نداره قرار میگیرم.

-آره

آرمان:عجیبه!!! ماندانا دفعه ی قبل اون جن و غل و زنجیر کرد...یعنی چجوری آزاد  
شده؟؟

سروش:اینش و دیگه مانمیدونیم.

سهیل:اگه ماندانا اون و غل زنجیر کرده بوده پس چرا بازم سراغ آسمان اومده.

آرمان:آس....

نیشخندی زد

آرمان: خانم رستمی مطمئنی خودش بود.

-ببخشیدا مگه من جمعا چندتا جن دیدم که فراموششون بکنم.

آرمان: من نمیدونم این و دیگه باید شما بگین.

-من قبل از اینکه پیام تهران اصلا اعتقـــــــــــــــ.....اصلا از وقتی اومدم تهران این جن اومده سراغم واذیتم میکنه الانم که شدن سه تا.

## آرمان:سه تا؟؟

-او هوم... اول سه تا نبودن ولی الان شدن... من میترسم زاد و ولد کنن بیشتر بشن.

## آرمان: عجبہ.

## سیگارش و توی جاسیگاری خاموش کرد.

## آرمان: چه مدتی که اذیت میکنی؟

-حدودا یک ماہ.

آرمان:اگه تمام اذیتهاشون از یک ماه قبل شروع شده یعنی خودت یک کاری کردی که باعث شده بیان سراغت.....فکرکن توی این مدت...

## حرفش قطع کردم.

-خودم از کاری که کردم مطلعم.

## آرمان: خب منتظر م... توضیح بده.

**-لازمه.**

آرمان: نه اگه علاقه ای نداری احتیاجی نیست ولی...ولی اگه میخوای از دستش راحت بشی من باید همه چی رو بدونم.

ستاره: یعنی تو میتونی کمکمون کنی؟

آرمان: آره...شاید...درسته که من به اندازه ی ماندانادر این زمینه مهارت ندارم ولی خب..بی اطلاع نیستم و البته فکر کنم در حال حاضر تنها کسی که میتونه به شما ها کمک کنه منم....پس باید همه چی رو بدونم.

بهش بگم یا...همه میدونن بذار اینم بدونه

حالانگار چه مسئله ی مهمیه که میخوام پنهونش کنم.

-خب یک ماه قبل....

تموم قضایا رو دوباره تعریف کردم

دیگه داره حالم بهم میخوره بس که توی این دو روز این ماجرا رو تعریف کردم.

آرمان: دفترچه رو نداری؟

-آره

دفترچه رو که به اصرار ستاره باخودم آورده بودم و به آرمان دادم.

آرمان: من اصلا احساس خوبی نسبت به این دفترچه ندارم.....اشکالی نداره دفترچه پیش من باشه؟

-نه مشکلی نیست ....خب من الان باید چیکار کنم؟

آرمان: فعلا باید صبر کنی تا بتونم یه راه حلی پیدا کنم.

-اگه تا اون موقع بازم سراغم اومد چی؟؟

شاید مثل دفعه های قبل خوش شانس نباشم.

آرمان: یه لحظه صبر کن.

بعد از تموم شدن حرفش از جاش بلند شد و به سمت اتاقی که نزدیک در ورودی بود رفت.

سروش: کجارت؟

ستاره: نمیدونم نگفت که.

این آرمانم واقعا خوشتیپه قد بلند، هیکل روفرم و چهارشونه

پوست سفید و لب و دهن متناسب و چشمایی به رنگ شب.

?باینکه خوشتیپه ولی اصلا جذاب نیست یا حداقل برای من نیست.

بلاخره بعد از حدود ده دقیقه برگشت.

سروش: کجارتی؟؟؟ گفتم دُر کردی؟

آرمان: سروش تو هنوزم فکر میکنی نمکدونی؟

سروش: آرمان تو هنوزم ضد حالی؟

جعبه ای رو به طرفم گرفت.

-این چیه؟؟



آرمان: ازت محافظت میکنه.... باید همیشه همراهت باشه.

سروش: حالا فایده ای هم داره؟

آرمان: آگه فایده ای نداشت که بهش نمیدادمش.... گرچه اثرش موقتییه.... باید صبر کنی تا بتونم یه راه حلی واسش پیدا کنم.

جعبه رو باز کردم

یک گردنبند که از صدف و پر و تعدادی سنگ ساخته شده بود

در وسط گردنبند نگینی قرار داشت که یک سری شکلک ها و کلمات نامفهوم روش حک شده بود.

گردنبند و به گردنم انداختم

ستاره: از این گردنبند به من نمیدین؟

آرمان: خب معلومه که نه. اصلا چرا باید....

ستاره: آخه من دیشب همون زنی که آسمان و اذیت میکنه دیدم... یعنی خودش و بهم نشون داد.... از اینکه بخواد بلایی سرم بیاره میترسم، بنظر تون میتونه برام خطری داشته باشه؟

متفکر سری تکون داد.

ارمان: امکانش هست.

ستاره: خب حالا چیکار کنم.

آرمان: صبر کن.

دوباره به اتاق برگشت و انگشتی آورد.

یک انگشت با نگینی به رنگ قرمز که اطرافش و نگینای ریزی به رنگ سبز و آبی دربر گرفته بود.

ستاره: وای مرسی خیلی قشنگه.

آرمان: مواظبش باش این انگشت و ماندانا از یک جن گرفته بود.

ستاره: حالا که فکر میکنم میبینم میتونم با اون زنه کن.....

آرمان: بهتره دستت کنی.... ازت محافظتم میکنه ..... مطمئن باش خطری برات نداره

ستاره: ولی خب صاحب این انگشتر چی؟؟

آرمان: بهت کاری نداره.

ستاره: باشه

? آرمان به سمت برگشت.

آرمان: شمارت و بده تاباهات در تماس باشم.

جوووونم ... میخوای تو شماره بده تا من باتو در تماس باشم.

سهیل: آرمان هر کاری با آسمان داشتی به من یا سروش بگو ما به آسمان میگیریم.

آرمان: این دیگه چه کاریه!؟؟؟ خب خودم مستقیمابش میگم.

سهیل: همینکه گفتم... این دختر دست ما امانته نمیخوام براش اتفاقی بیفته.

بیا باز شروع کرد، خب میمیری... نه واقعا میمیری اگه اینقدر این موضوع و تکرار نکنی؟؟؟

?آرمان: منظورت چیه؟ یعنی اگه...

حوصلم سررفت به ستاره اشاره کردم و باهم ارخونه بیرون اومدیم.

سروشم بعد از چند دقیقه بیرون اومد.

سنگی روبا پام شوت کردم.

سروش: خب بریم.

ستاره: برای سهیل صبر نمیکنی؟

سروش: چرا ولی فعلا بریم توی ماشین بشینیم تا سهیل بیاد.

دستاش و بهم مالید.

سروش: زود باشین که یخ زدم.

توی ماشین نشستیم و بعد از حدود یک ربع سهیل اومد.

حسابی اخماش توی هم بود البته اینکه تازگی نداره

از وقتی سهیل و میشناسم چیزی جز اخم توی صورت این کوه غرور ندیدم

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

تمام عصبانیتش و سرگاز خالی میکرد.

الهی خداجیزت کنه

اگه آرومتربری میمیری؟

من وستاره که توی صندلی محوشده بودیم.

? سروش:چخبرته بابا آروم تر...تواگه میخوای بمیری حرفی نیست برو تن لشت و بنداز  
جلوی یک تریلی بلکه بمیری از دستت راحت شیم.

سهیل:هییس...خفه شوهیچی نگو.

\*\*\*\*

-اونجاچخبره؟

ساحل:هیچی بابا اعلامیه زدن که میخوان ببرن اردو بچه هام برای همین جلوی برد جمع  
شدن.

-جان من..آخ جون ستاره بیامهم بریم.

ستاره:دونفره حال نمیده.

روکرد سمت بقیه بچه ها.

ستاره:شماهانمیاين؟

یاسر:کجا؟

-مدرسان شریف

مهسا:شمال.

محیا:باکی؟

-مدرس‌ان شریف.

الناز: بادان‌شگاه دیگه

اشکان: مگه قراره ببره اردو؟؟

-آره می‌خواه ببره اردو.. حال‌میاين؟

سروش شونه ای بالا انداخت

یعنی خوشم میاد خر تو خره.

سروش: هرچی آقامون بگه.

اشکان: آقاتون دیگه کدوم خریه؟

سروش زد تو صورتش و صداش ونازک کرد.

سروش: اوا خاک بر سرم.. با آقامون درست بحرف... آقامون گله

به سهیل اشاره کرد و ادامه داد.

سروش: مگه نه آقامون.

سهیل پس گردنی به سروش زد

سهیل: خاک بر سرت.

زدیم زیر خنده.

-اصلا من به شما هاکاری ندارم. می‌خواين بیان می‌خواين نیاین.

این و گفتم وبه سمت اتاقی که مخصوص ثبت نام بود رفتم.

بلاخره باکلی زحمت وله شدن تونستم خودم وبه مسئول ثبت نام برسونم بس که شلوغ بود.

-سلام ببخشیداوادمم برای اردو ثبت نام کنم.

+خب ثبت نام کن

-خوب شد گفتی...نمکدون.

فرمی وبه سمتم گرفت

+?این فرم وپر کن ...البته از طریق سایتم...

دیگه صبر نکردم حرفش و تموم کنه

از اتاق زدم بیرون

پسره ی نمکدون.

روی یکی از نیمکتای محوطه نشستم.

من دیگه کی هستم...یه موجود ناشناخته؟؟؟؟

اصلا حواسم نبود به مامان بابا خبر بدم.

بیخیال هر وقت برگشتم بهشون میگم.

عمیقاتوی فکر بودم وداشتم فرم وپر میکردم

حالا خوبه انتگرال حل نمیکنم

ستاره: چیکار میکنی؟؟؟

دومتر پریدم هوا

-بیشعورت رسیدم...یه اهنی اهنی

ستاره: مگه دستشوئیه؟؟؟؟.....حالا چیکار میکنی؟

-مگه کوری نمیبینی دارم جواب نامه ی خاطر خواهام ومیدم ...خو چشای کور شدت

وبازکن بین دارم فرم تردو رو پر میکنم...من نمیدونم این دیگه چه صیغه ایه....آخه کی

برای اردو فرم پر میکنه؟؟؟؟

ستاره: واقعا میخوای بری؟؟؟اونم تهناتهنات؟؟

باته خودکار سرم و خاروندم.

آخه چرا آدم وتوی این موقعیت قرار میدین؟ من شماره ملی از کجاییارم؟؟؟؟

سرم و بلند کردم.

-اوهوم تهناتهنات...اینقدر بههم خوش بگذره ..دلت اوف.

ستاره: دلت میاد بدون من بری؟؟؟

-اوهوم چچورم..... خب میمون جان ا گه میخوای بیای برو فرم بگیر یا باهم گروهی

پرشون کنیم.

ستاره: نمیدونم چیکار کنم. آخه دونفری خوش نمیگذره.

-ترس بامن جهنم بهت خوش میگذره.

ستاره: اوهووو چرا دروغ میگی؟ منکه میدونم باتوبهشتم زهره ماره.

-اصلاتورو راه میدن بهشت... تو رو با وسیقه هم راه نمیدن موتورخونه جهنم.

ستاره: انتر

-خودتی

ستاره: حالا چیکار...

-ا ستاره خفم کردی میخوای پیامیخوای نیا به درک.

بشکنی توهوا زدم.

آهان یافتم شماره ملی توی کارت دانشجوییم هست.

ستاره بعداز مکث کوتاهی رفت

فکر کنم ناراحت شد..

به من چه تقصیر خودشه نباید منو سگ میکرد.

مشغول پر کردن فرم بودم که کسی کنارم نشست.

سرم و بلند کردم ستاره بود که داشت فرم و پر میکرد.

-چی شد؟ تو که نمیخواستی بیای.

ستاره: به توجه... فکر کردی میذارم تنها تنهایی عشق و حال...



بازوق ادامه داد: شنیدم شمالیا خوشگلن.

-خب باشن به توجه.

ستاره: دیگه دیگه.

دوباره مشغول پر کردن فرم شدم

نمیدونم میتونم امضاء بابا رو جعل کنم یانه

نفسم و حبس کردم و سعی کردم امضایی شبیه امضاء بابا بکنم.

آخیش...

بنظرم خوب شد.

کسی یا کسانی کنارم نشستن.

واقعا ایناچی فکر کردن بابامگه یه نیمکت چقدر ظرفیت داره...

چند نفر روی یه نیمکت.

یه نگاه بهشون انداختم.

-به به ارازل واوباش میبینم که دارین فرم پر میکنین.

ساحل: چه کنیم دلمون واست سوخت...بلاخره التماسات جواب داد.

-برو گمشو من التماس خودمم نمیکنم بعد پیام التماس شما چلغوزا روبکنم.

مهسا پس گردنیی حوالم کرد.

دستت بشکنه.

این دست بود یا اره برقی.

گردنم کنده.

-بیشعور.

از جام بلندشدم وبه اتاق مخصوص ثبت نام برگشتم.

فرم وبه همون آقائمکدونه تحویل دادم.

فقط نمیدونم چرا بایک نگاه مخصوص خر خودتی نگام میکرد.

+شما شهرستانی هستین؟

-بله با اجازه شما.

+خانوادتونم شهرستان.

-بله مشکلیه؟؟

پوزخندی زد

+نه... میتونین تشریف ببرین.

-اگه نمیگفتینم واینمیستادم شما رو طواف کنم.

کولم و روی دوشم جابه جا کردم.

-خدانگهدار.

پیش بچه ها برگشتم.

-خب کار باری؟

محبوبه: شرت کم.

-ببند.. خداحافظ.

ستاره: اه صبر کن.

-ها چیه

ستاره: تاریخ اردو و مدتش ونپرسیدی؟؟؟

۱- اگه اون چشای کورت و بازکنی میبینی که پایین فرم نوشته اردو پنج روزست  
۱۸ آذری یعنی یک ماه دیگه حرکت... راستی مایه تیله هم نمیخواه... اردو رایگانه.

مهسا: ایول عالیه.

الناز: اره خوبه ولی خیلی شلوغ میشه اینجوری حال نمیده.

-؟نترس شلوغ نمیشه، ظرفیت اردو ۲۰ نفره.. بعدشم چون اردو درست وسط فرجه  
هاست فکر نکنم عده ی زیادی ثبت نام کنن.

ستاره: خب مرسی گفתי حالا شرت کم.

-سیره بدبو.... خب منم رفتم توهم کلاست تموم شدییاخونه.

ستاره: خوب شد گفתי و گرنه بعد کلاس نمیومدم خونه.

-خب حالا... خداحافظ بچه ها.

از دانشگاه بیرون اومدم

به ساعت نگاه کردم.... ساعت چهار و نیمه تا بر سم خونه که شده پنج...هوف چاره ای نیست.

خیابون خلوت بود پرنده هم پر نمیزد.

داشتم به سمت ایستگاه اتوب.و.س میرفتم و شعری برای خودم زمزمه میکردم که ماشینی برام بوق زد...

-اوووووف خاطرهامم تمومی نداره

توجهی نکردم وبه راهم ادامه دادم.

+خانمی برسونمت.

چه صدای مزخرف آشنایی

صداش مثل کسی میمونه که انگشتش گذاشته توی دهنش و حرف میزنه.

شاید واقعا گذاشته.

+اوووو..نازنکن دیگه..بیاسوارشو.

صدای خنده ی چند نفر بلند شد.

سرعت قدمام و زیاد کردم.

صدای یک نفر دیگه اومد

+بیاسوارشو دیگه...بهت بدنمیگذره.

معلوم نیست چند نفرن

باخودم دعامیخوندم و تقریبا میدویدم.

نمیدونم چرا صدای این بیشعورا برام آشنا بود.

بادیدن ایستگاه اتوبوس نفسی از سر آسودگی کشیدم

? ولی رهنوز این نفس صاب مردم بیرون نیومده بود که دستم کشیده شد

تا اومدم بینم کیه سریع یکنفر دستم و پیچوند و از پشت گرفت و با پارچه چشمم و بست  
و دستش گذاشت جلوی دهنم.

تقلا کردم ولی فایده ای نداشت

بادندونام یک دندون محکم از دست طرف گرفتم ولی حتی آخم نگفت

دیگه داشت اشکم در میومد

نمیدونم چرا کسی متوجه نشد... نباید کسی توی این خیابون ارواح متوجه بشه.

بوی آشنایی شنیدم.... خیلی آشنا.

کشون کشون سوار ماشینم کردن.

بابر داشته شدن دستش از روی دهنم جیغی کشیدم که گوش خودمم کر شد.

دستم هنوز گرفته بود و نمیتونستم پارچه رو از روی چشمم بردارم.

دوباره اومدم جیغ بزنم که دوباره دستی جلوی دهنم قرار گرفت و جیغم توی گلو خفه شد.

دست راستم داشت میسوخت ولی اهمیتی نداشت.

الان تنها چیزی که برام مهمه شرف و آبرومه که میخواد به بادبره.

بی صدااشک میریختم.

اینبار میتونم به صراحت بگم که ترسیدم.

+میخوام دستات و آزاد کنم اگه کارنا بجایی کنی همینجا خفت میکنم.

آروم دستام و رهاکرد

سریع پارچه رو از روی چشمم کنارزدم.

شوکه شدم

صدای خندشون بلندشد.

دستش واز جلوی دهنم برداشت.

-خیلی...خیلی...خیلی

آرشا: آرشام یک آبی به بچه بده شوکه شده.

واقعاباورم همیشه داداشام همچین کاری کرده باشن

این شوخیشون دیگه خارج از ظرفیتم بود.

آرشام لیوان آبی به طرفم گرفت

آب و یک نفس سرکشیدم

به بطری آب معدنی توی دستش خیره شدم.

بطری آب و از دستش چنگ زدم و تمامش و روشن خالی کردم.

آرشاویر: اِه چیکار کردی دختره ی احمق.

بالگدبه آرشاوین که کنارم نشسته بود زدم.

-اون در لعنتی و باز کن.

آرشاوین: چته دختر.

به لگدزدم ادامه دادم.

-گفتم در این ماشین بی صاحب مونده رو باز کن.

خودم وخم کردم به طرف درماشین و بازش کردم

باپام چندضربه به آرشاوین زدم و از ماشین پرتش کردم بیرون و خودمم پریدم بیرون.

آرشاوین: وحشی چرا رم میکنی؟ خب یه شوخی بود.

توجهی نکردم و راه افتادم سمت ایستگاه اتوب.و.س

قلبم هنوزم داشت تندمیزد.

آرشاویر: هووی کجامیری؟

ازپشت دستم کشیده شد.

آرشا: لوس بازی در نیار گمشو برو سوار ماشین شو.

-دستم و ول کن.

آرشام: بیابرو سوار شو.

-منم گفتم دستم ول کن.

آرشا وین: چقدر تولوس شدی؟ قبلا که شوخی بدتر از اینم باهات میکردیم چیزی نمیگفتی.

اشکام سرازیر شد.

نمیدونم چرا داشتم گریه میکردم

شاید بخاطر دلتنگیه

شاید بخاطر اینکه که انتظار همچین کاری و از برادر ام نداشتم.

آرشا وین: آسمان داری گریه میکنی؟

اشکام وبا دستم پاک کردم.

-خیلی بیشعورین خیلی خرین... بعد از این همه مدت که دیدمتون باید همچین کاری بکنین... شما اصلا میدونین من توی این مدت چی کشیدم؟ میدونین چندبار تا پای مرگ پیش رفتم.

بهشون نگاه کردم دهنشون باز بود نگاهم میکردن.

آرشام: آسمان چی میگه؟ شوخی میکنی دیگه؟



-؟اره دروغ میگم....من وباش دارم

براتون توضیح میدم...بیخشیدمن اشتباه کردم..هیجوقت نمیشه باهاتون جدی حرف زد...اصلا...اصلا چرا فکر میکنین من شوخی میکنم....اصلا بااین اوضاعم بهم میخوره شوخی کنم.

آستین دست راستم و تا آرنج بالا زدم.

دستم اوضاعش خیلی بدتر شده تمام پوست دستم سیاه شده بارگه های قرمز که فکر میکنی دستم زخمیه.

-بیایینم شوخیه ...اینهامش کار خودمه.

آستین دستم و پایین زدم

.

بدون توجه بهشون دوباره به سمت

ایستگاه راه افتادم.

آرشا خودش وبهم رسوند

.

آرشا: برو سوار شو.

-و لم کن حوصله ....

آرشا: باید توضیح بدی، باید بگی چه اتفاقی افتاده.... ازت توضیح میخوام.

تمام این حرفارو با جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم زد.

حوصله ی بحث دوباره نداشتم.

بدون حرف به سمت ماشین راه افتادم.

خودمم علت زدن اون حرفارو نمیدونم اگه امروز این اتفاق نمی افتاد و همچین شوخیی باهام نمیکردن، به هیچ عنوان دهن باز نمیکردم و چیزی نمیگفتم.

فقط یک زن میتونه بفهمه من اون موقع چی کشیدم و چه استرسی بهم وارد شد.

پسراهم سوار شدن

آرشام ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

-کجامیرین؟

آرشام:خونه ی همسایتون.

-کی؟

آرشاوین:همون همسایه روبه روییتون.

-چرااونجااصلابذاریبینم شما چرایهویی اومدین تهران؟

آرشاویر:سهیل بهمون زنگ زد و گفت میخواد در رابطه باتوباماصحبت کنه.

آرشا:فکر نمیکردیم چیزی مهمی باش. گفتیم حتما یه خرابکاری کردی که اولیات  
وخواستن.

آرشاویر:اینارو ول کن....توضیح بده اون حرفایی که زدی چی بود؟

-همونی که بهتون زنگ زده بیاین، بهتون توضیح میده.

آرشاویِر: کجامیری؟

-میرم خونه خودتون برین پیش سهیل و سروش.

آرشام: نه، همیشه حتما باید باشی.

؟

-حوصله ندارم دوباره یه داستان تکراری رو تعریف کنم یا بشنوم.

به سمت واحد مون رفتم

.

آرشام: آسمانی

این لفظ، و خوب میشناختم

هر وقت میگن آسمانی یعنی قراره خرم کنن

ولی ایندفعه کور خوندن.

-چیه؟

آرشا: هنوز ناراحتی خواهری.

کلمات جدیدمیشنوم.

-نه کی گفته ناراحتم، نمی بینی دارم براتون بریک دنس میرم.

آرشاوین: باور کن یک شوخی کوچولو بود برای رفع دلتنگی.

به سمتشون برگشتم.

-شما به اون میگی شوخی کوچولو.. خیلی بی شعورین. داشتم سخته میکردم.

آرشاویر: خب ببخشید خواهری.

آرشا: تو که میدونی جونمون واست در میره و طاقت اخمت نداریم.

-کور خوندین ایندفعه دیگه خر نمیشم.

آرشام: خردیگه چیه؟؟؟

-همون چیزی که شما سعی دارین من وبکنین.

آرشام: نه به جون بابای آرمین (شوهر عمم که بیست ساله مرده).

آرشا: مافقط داریم از آجی گلمون دلجویی میکنیم.

چشام و ریز کردم

-نچ نمیشه.

آرشاویر: کله شق.

آرشاوین: باباما نادم وپشیمانیم ببخش بریم رد کارمون.

-واقعاپشیمونین؟؟

سرشون وتکون دادن.

-بایدقول بدین دیگه از این شوخی خرکیاباهام نکنین.

آرشام:چشم شماجون بخواه.

?

چیزی به ذهنم رسید.

-آهان راستی باید باباروراضی کنین برام ماشین بخره.اگرم باباراضی نشدخودتون بایدبرام بخرین.

آرشاوین:خودت که میدونی باباراضی نمیشه،پس چرامیگی؟

-خب چیکارکنم دلم ماشین میخوادشماهاکه نمیدونین چقدر سخته دانشگاه رفتن با اتوب.و.س.....حالابا باباصحبت میکنین؟

چشمام و گربه ی شرک کردم.

آرشاویر: چشات و ایجوری نکن آدم میترسه.

خورد تو ذوقم.

-بیشعورا، اصلا برین گمشین اصلا لیاقت عفو ندارین.

آرشام: خب حالاتوهم... خب بچه حق داره بترسه چشات ومثل وزغ میکنی با اون رنگشون برق میزنه خب آدم خوف میکنه.

-بی لیاقتا.

آرشام: خب آشتی؟

-اره البته اگه با بابا صحبت کنین.

آرشا: باشه... همه چی اکی شد؟

سرم وتکون دادم

میگم خوب شد خرنشدم.

آرشاویر جلو اومد ودستش ودر از کرد.

یه تای ابروم وبالا دادم.

آشاویر: دسته آشتی کنونه.

این دیگه چجور شه؟

حالا میگفتی روب.و.سی کنیم یه چیزی ولی دست....



آرشاویر: آسمانی دستم خشک شد.

دوباره گفت آسمانی یعنی دوباره قضیه خر کردنه.

چشمام وریز کردم و دستم وبه سمتش دراز کردم که هوش از سرم پرید.

جیغ خفیفی کشیدم و خودم وعقب کشیدم.

?

-خیلی گاوییییی...این دیگه چی بود.

هرچهارتا بی ظرفیتشون ازخنده غش، کرده بودن و داشتن سرامیکای کف سالن  
ومیجوبیدن.

اصلاچی بود...تاحالاهمچین کاری باهام نکرده بودن.

وقتی که با آرشاویر دست دادم برق 200 ولت از سرم گذشت نمیدونم کف دستش چه  
کوفتی قایم کرده بود.

به سمتش یورش بردم وشروع کردم به کوبیدن کولم به سرش.

البته قدم به سرش نمیرسید ولی خب میتونستم باکولم

تن و بدنش مورد حمله قرار بدم.

آرشاویر: اه وحشی چته یکم آروم باش.... بابایکی بیاد این آمازونی رو ازم دور کنه.

آرشام از پشت بغلم کرد و از آرشاویر دورم کرد.

داشتم تلاش میکردم که از دستش آزاد شم که در آسانسور باز شد و یک پسر.... نه آرمان از آسانسور خارج شد.

خشکم زد.

آرمانم بادیدن من توی اون وضع خشکش زد.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در واحد سهیل و سروش باز شد و سهیل طلبکار بیرون اومد.

سهیل: چخبر تونه خب....

بادیدن ماحرفش و خورد و ساکت شد.

سهیل: اه شمایی؟

از بغل آرشام بیرون اومدم لباسم و درست کردم.

رو کردم سمت آرمان.

-سلام آقا آرمان خوبی؟

بدبخت بعدازمکث کوتاهی از شوک بیرون اومدوباخم جوابم وداد.

سهیل:خب چرااینجا وایستادین بیاین تو.

آرمان:سهیل معرفی نمیکنی؟

سهیل:معرفی میکنم آقایون آرشا،آرشام،آرشاویر،آرشاوین برادرای آسمان.

بابردن اسم هرکدوم بهشون اشاره میکرد وپسراهم باآرمان دست میدادن.آرمان دیگه  
اخمی نداشت ولی حالامسجمه ی اخم بودکه اخم کرده بود

اه پسره ی مغروره ازخودراضی.

سهیل همه روبه داخل خونه دعوت کرد

الامنه بدبخت،پسره ی عقده ایه حسود.

به سمت واحدمون رفتم.

آرشام:آسمان نمیای؟

به سهیل نگاهی انداختم.

-نه مزاحم آقاسهیل نمیشم.

آرمان:ولی اگه بیای بهتره.

نگاه خیره ای به سهیل انداختم وبه سمت واحدشون رفتم.

-اجازه میدین؟

چش غره ای بهم رفت وازجلوی در کناررفت.

پسره اصلا غوله با اون هیکلش کل در و گرفته بود.

همه وارد شدن.

با آرشام و آرشاویر و آرشاوین روی مبل سه نفره چهار نفری نشستیم.

-چقدر شماها چاقین... له شدم.

آرشام: نق نزن مثل ادم بشین.

اگه خودشون و یکذره جمع و جور میکردن میتونستم راحت تربشینم ولی  
بیشعور باز نشسته بودن

البته با اون هیکلی که اونادارن بعید میدونم بازم جابشم.

از کنارشون بلند شدم و روی مبل دونفره کنار آرمان جا گرفتم.

جایی که نشسته بودم واقعا بد بود درست روبه روی سهیل سلطان اخم.

آرشا: سهیل نمیخوای بگی چی شده؟

سهیل: بهتره خود آسمان توضیح بده.

-نه بفرمایید شما که خودتون خودسر کاری روانجام میدین بفرمایید تعریف کنید

سهیل: انتظار نداشتم که چیزی بهشون نگم؟

-دقیقا همین انتظار داشتم.

آرشاویر: میشه یکی بگه اینجا چخبره؟

سهیل: من الان توضیح میدم.

دست به سینه به مبل تکیه دادم و باخم خیره شدم به سهیل.

سهیل: خب اینجوری که...

سهیل دهن لق تمام ماجرا رو ویر گول به ویر گول تعریف کرد.

واقعاً این دیگه کیه؟؟

آرشا: خیلی نقشه ی مسخره ای برای سرکار گذاشتن ما انتخاب کردین.

پوزخندی زدم.

خب معلومه باور نمیکنن، چیزی نیست که به راحتی بشه باورش کرد

باید خودت حتما از نزدیک تمام اتفاقات و بینی.

میدونم که به این عناصر ماوراء الطبیعه اعتقادی ندارن.

هنوزم که هنوز باگذشت تقریباً ده سال حرف منو داله بر دیدن یک پسرنوجون توی

زیرزمین خونه ی مادر بزرگم که بعد از فوتش، مترکه شده بود باور نکردن و همیشه منو

برای این حرفم سرزنش میکردن.

آرمان: کجای حرفای سهیل غیر قابل باوره؟

آرشاوین: خب معلومه همه ی حرفاش.

- آرمان الکی تلاش نکن اینا به این چیزا اعتقادی ندارن، بخاطر همینم دوس نداشتم

بفهمن.

روبه سهیل ادامه دادم: کاش، شمام قبل از اینکه بابرادرام تماس بگیرین بامن یک مشورتی میکردین.

آرشاویر: یعنی میخوای بگی عروسک گردان این نمایش مسخره تونیستی؟

-چرا منم... امشب پیش من بمونید میخوام یک نمایش معرکه بهتون نشون بدم.

گردنبندی که آرمان بهم داده بود واز گردنم بیرون آوردم و بهش دادم.

سهیل: میخوای چیکار کنی؟

-هیچی فقط میخوام یک پرده دیگه از این نمایش و نشونشون بدم.

آرمان: آسمان بچه نشو.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

آرشام: کجا؟

-میرم خونه.

به سمت واحد مون رفتم.

بادر آوردن گردنبند آرامشی که داشتم رفته بود و جاش و به همون حس بد و دلشوره داده بود.

کلید از کیفم بیرون اوردم و در باز کردم.

صدایی از پشت سرم شنیدم.

سریع به عقب برگشتم ولی چیزی نبود.

فقط وزش یک باد سرد وحس کردم.

سریع وارد خونه شدم ودر وبستم.

شایدنبایداون گردنبند واز گردنم بیرون می آوردم.

به اتاقم رفتم

دوباره صدایی بلندشد

صدا ازحموم بود انگاریک نفر شیر اب وباز کرده باشه.

-ستاره تویی؟

صدایی نیومدصدای آب قطع شدفقط صدای چکه ی قطره های آب بودکه میومد.

ستاره نبود

اتاق ستاره سرویس داره مطمئنن هیچوقت حموم توی اتاق من نمیاد.

در حموم باصدای قیژی بازشد.....

یه قدم عقب رفتم.

دوباره همون چهره ی آشنا.

دستم شروع کرد به سوزش

چنگی بهش زدم

ای کاش گردنبندم ودر نیاورده بودم.

قدمی به سمتم برداشت.

به خودم اومدم واز اتاق پریدم بیرون وبه سمت دردویدم.

هنوزچندقدمی بادر فاصله داشتم که درست روبه روم و درفاصله ی چند سانتیم ظاهرشد.

سرمای وجودش وحس میکردم.

دست راستم ولمس کرد که جیغی از روی دردکشیدم.

دستم وبه طرف خودش کشید و.....

سهیل(راوی)

آرمان،نبایدتنهامیرفت.

دلم خیلی شورمیزد

دوس داشتم مانع ازرفتنش میشدم

مانعش میشدم تا برای یک اثبات احمقانه گردنبندش ودر نیاره.

اگر برادرارش اینجانبودن مطمئن نمیداشتم بره.

آرشا:سهیل واقعاازتوانتظارنداشتم که توی این نقشه مسخره شرکت کنی.

-هیچ نقشه یابچه بازی درکارنیست تموم حرفایی که شنیدین عینه حقیقه.

آرشام:اهان یعنی میخوای بگی الان یک جن درصده....بروبابامگه بچه گیراوردی.



آرمان: شما چرا باور نمیکنین؟

آرشاوی: چون غیر قابل باوره.

-ولی اگه به احتمال یک درصد درست باشه چی؟

آرشاوی: نیست.

آرمان: اگه بود چی؟؟

سکوت کردن یعنی چیزی نداشتن که بگن.

آرشام: اصلاً قبول حر...

؟

هنوز حرف آرشام تموم نشده بود که صدای جیغ نسبتاً ضعیفی اومد.

قلبم شروع به کوبیدن به قفسه سینم.

حاضرم قسم بخورم که صدای آسمان بود.

آرمان: صدای چی بود؟

آرشا: صدای آسمان نبود؟

چهارتاشون خیز برداشتن و به سمت در دویدن بعد از مکث کوتاهی از جام بلند شدم  
و دنبالشون رفتم بیرون.

ستاره جلوی واحدشون ایستاده بود و دستاش میلرزید.

بادیدن آرشاکه اول از همه بیرون اومده بود لرزون گفت: آ.. آسمان.. بود.

کلید واز دستش چنگ زدم و در و باز کردم.

آسمان وسط نشیمن ایستاده بود و سرش پایین.

آرشا! آسمان خوبی؟... چرا جیغ زدی.

آسمان.....:

اشاوین: آسمان چرا جواب نمیدی؟

آسمان؛.....

؟

بازم جوابی نداد.

آرشام به سمتش رفت و تکونش داد.

باتکون دادنش انگار که از شوک خارج شده باشه تکون خفیفی خورد و سرش و بلند کرد.

با بلند شدن سرش هممون یک قدم به عقب رفتیم.

این...این...یعنی این آسمانه؟؟؟

آرشام: جستی زد و به عقب برگشت.

توی شوک بودم باورم نمیشه طی چند دقیقه این اتفاق افتاده باشه.

خنده شیطانی سرداد.

الان کاملاً مطمئنم که این موجود سیاه چهره باچشمای قرمز آسمان نیست  
اون فقط لباسای آسمان و به تن داره.

آسمان: دیـــــدین بلاخره موفق شدم.

کلمات و آروم و کش دار میگفت.

لبخند چندشناکی زد.

?

آسمان: ایـــــن دفعه مقاومت نکـــــرد،

تک خنده ای کرد

آسمان: خییـــــلی زود ددد تسلیـــــم شد.

ضربان قلبم رفت رو هزار بدنم یخ بست و سرم سنگین شد.

آرمان: باید بگیریمش.

نگاهی بهش انداختم

مصم بنظر می اومد.

آرشا: تو..تو..کی هستی..آسمان...کجاست؟

آسمان: دیگه نمیبینیش. دیگه نمیبینیش.

؟

آرشاویر فریاد زد: خففففه شوووو

به سمتش پورش برد ولی هنوز بهش نرسیده بود که آسمان دستش و بالا آورد به سمت راست حرکت داد

همزمان با این کار آرشاویر به همون سمت پرت شد.

آرشام خواست جلوبره که آرمان دستش و گرفت.

آرشام: مرتیکه دستم وول کن.

آرمان آروم گفت: این کارهیچ فایده ای نداره بایدهشش نفری محاصرش کنیم و بگیرمش.

بی حال گفتم: مگه فرقی هم داره؟ الان که آسمان دیگه نیی.....

آرشا فریاد زد: دهنت و ببند سهیل.

آرمان: آگه بتونیم قبل از اینکه اینجارو ترک کنه بگیریمش و گردنبند و دوباره به گردنش بندازیم، شاید بتونیم آسمان و برگردونیم.

آرشا وین: مطمئنی؟

آرمان: نه.. ولی فعلا تنها چاره ایه که داریم همینه.

-چجوری بگیریمش؟

آرمان: ستاره تونباید اینجابهایی بروخونه ی سهیل.

ستاره درحالی که گریه میکرد سری تکون داد و از خونه بیرون رفت.

؟

آرمان: دستای همدیگه رو بگیرین و بهش نزد یک بشین هر وقتی که بهتون گفتم چشمتون و ببندین.

آرشاویر از روی زمین بلند شد و نزدیکمون شد.

دستای همدیگه رو گرفتیم.

آرمان گردنبند و از جیبش بیرون آورد و به دست گرفت.

هنوز قدمی به سمتش نرفته بودیم که بایک حرکت دست هر کدوممون و به سمتی پرت کرد.

محکم به دیوار خوردم و افتادم پایین.

؟

تمام تنم خورد شد.

به سختی از جام بلند شدم

هنوز کامل نه ایستاده بودم که بایک حرکت دست از

? جابلندم کرد و شروع کرد به فشردن گلوم.

چیزی دور گردنم نبود ولی حس میکردم یک محرک خارجی مثل طناب دور گردنم پیچیده شده و داره گلوم و فشارمیده.

دیگه عملا داشتم جون میدادم.

یک لحظه چشمم افتاد به آرمان که به سمت آسمان رفت.

حصاره دور گلوم آزاد شد و به زمین افتادم.

?

سرفه میکردم و سعی داشتم هوای اطرافم و ببیلم.

صدای ناله ی آرمان بلند شد.

نگاهی بهش انداختم که پخش زمین شده بود و گردنبندم گوشه ای افتاده بود...



?

میخواستم دوباره بلندشم ولی حالم هنوز سر جاش نیومده بود  
ولی باید بلندشم باید بتونم.

از دیوار گرفتم سعی کردم بلند بشم

ولی آسمان بایه حرکت دست منو جلو آورد

و دوباره به عقب برد و

محکم به دیوار کوبید. بی جون روی زمین افتادم.

?

آرشا از روی زمین بلند شد ولی تا خواست به طرف گردنبند بره آسمان با دست بلندش  
کرد و برد بالا و محکم به زمین کوبیدش.

خنده ای از روی خوشی سرداد.

آرمان بی هوش شده بود و آرشا هم روی زمین افتاده بود.

آرشا و آرشاوین به سمتش یورش بردن سعی کردن

؟حواسش وپرت کنن

تاآرشاویر بتونه گردنبند وبر داره.

آسمان آرشام وآرشاوین وباهم بلند کرد وبهم کویید.

نگاهی به آرشاویر که گردنبند دستش بود انداخت.

لبخندی روی لبم نقش بست سعی کردم دوباره بلند شم.

آرشاویر فریادزد:بیا بیرررررون....آسم.....

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است([1roman.ir](http://1roman.ir))

هنوز حرفش تموم نشده بود که باحرکت دست، آرشاویر و به طرف خودش کشوند

و مثل من شروع کرد به فشردن گلوش

آرشاویر سیاه شده بود و تقلاهاش کمتر.

آرشا به زحمت ازجاش بلندشد وایستاد

آرشاویرشل شد و گردنبندازدستش افتاد

آرشاویر و رهاکرد وبه آرشا نگاه کرد.

گردنبند و از روی زمین بلند کرد.

پوزخندی زد

آسمان: میخواین منو باین شکست بدین؟؟؟

آر شا آروم به سمتش رفت که به کناری پرتش کرد و سرش به گوشه ی شومینه خورد  
وبی هوش شد.

آسمان گردنبند و بالاورد و دریک حرکت پودرش کرد.

-نههههههه

خشکم زد.

همون یکذره امیدمم نابودشد

همه چی تموم شد.

دیگه چاره ای نیست.

دیگه بازگشتی نیست.

به دیوار تکیه دادم و به جایی که گرد گردنبند ریخته بود چشم دوختم.

چشمام داشت میسوخت و خیس شده بود.

علت خیزی چشمام ونمیدونم.

آسمان فقط یک همسایه بود

یک همسایه تخس که دیگه نیست.

یک همسایه شیطونه مردم آزار که حالادیکه رفته.

ناخونام وتوی دستم فشار دادم داغ کردم

خونم به جوش اومد.

به آسمان که هنوز ایستاده بودنگاهی انداختم.

شاید هنوز دیر نشده باشه.

باز حمت روی پام ایستادم.

آسمان؛ بلند شدی.

از دیوار گرفتم.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که صدایی شنیدم.

یک پسر جوون با پوستی بی رنگ و چشمای بیضی قرمز و موهای مشکی و لباس  
بلندسفید گوشه ی خونه ایستاده بود و کلمات نامفهومی میگفت.

آسمان گوشاش و گرفت و فریادی از روی درد زد.

خونه شروع کرد به لرزش.

دوباره جیغی کشید.

روی زمین افتادم.

آرشاوین و آشامم گوشاشون و گرفته بودن و خودشون و جمع کرده بودن.

پسر فریاد زد: بیییییییا.. بییییییروووون.

آسمان فریادی از روی عجز و درد زد: نههههههه

پسر دوباره شروع کرد به گفتن همون کلمات نامفهوم.

آسمان گوشاش و گرفته بود و جیغ میزد.

تموم شیشه ها شروع کردن تک به تک شکستن.

آسمان کم کم بی حال شد.

بدنش شل شد.

در حال افتادن بود که پسر در یک آن خودش و به آسمان رسوند و رو هوا گرفتاش.

خیره به صورتش بود.

آرشام: ولش کن... راحتش بذار.

پسرنگاهی به آرشام که با خواهش این جملات و میگفت کرد.

آروم آسمان و روی زمین گذاشت و دریک آن ناپدید شد

آرشام از جاش بلند شد و آروم به سمت آسمان رفت.

سینه خیز خودم و بهش رسوندم.

به حالت اولش برگشته بود و دیگه خبری از اون پوسته نبود.

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

آرشام: آسمان... بلند شو خواهی.

بادست به صورتش زد.

آرشام: خیلی یخه... انگاریخ بسته.

نبضش و گرفت.

آرشام فریاد زد: زنگ بزن اورژانس نبض نداره.

ترسیده نگاهی بهش انداختم.

چ... چی؟

دوباره فریاد زد: با توأم زوود باش.

سریع گوشیم واز جیب بیرون آوردم و با اورژانس تماس گرفتم.

کم کم آرمان و آرشا هم به هوش اومدن و بالای سر آسمان جمع شدن.

اینقدر ضربه خوردیم که توان ایستادن نداریم چه برسه به اینکه بخوایم آسمان  
وبلندکنیم و

خودمون ببریمش بیمارستان.

آرشام سعی کرد آسمان و احیاء کنه.

آرشا: 1...2...3..د بر گرد لعنتی. 1...2...3...

وا رفتم آسمان نبض نداشت ضربان نداشت بدنش یخ بود درست مثل یک مرده

آرشاویر: باید خودمون ببریمش.

آرشاوین: اره بدش به من

آرشاوین آسمان واز روی زمین بلند کرد و با هزار زحمت به پایین رسوند

اوضاع هیچکدوممون خوب نبود تابتونیم بلندش کنیم.

به پایین که رسیدیم اورژانس رسید.

بدبخت بادیدن ماهاتوی اون وضع شو که شد.

لباسامون پاره شده بود و روی صورتمونم رد خشک شده ی خون بود.

آرشاوین آسمان وروی برانکارد گذاشت..

آرشا: خواهش میکنم زود باشین ...علائم حیاتی نداره.

امبولانس حرکت کرد.

سوار ماشینه آرشام شدیم و دنبال امبولانس راه افتادیم.

پنج ماه بعد

سروش: هووووی کجایی؟

سرم و تکون دادم تا از فکریام بیرون.

-چیه چی میگی؟؟؟

سروش: مگه عاشقی، نیم ساعته دارم صدات میکنم.

پوزخندی زدم عشق.. شاید قبلا بود ولی الان.....

سروش: میگم میخوام با ستاره ناهار ببریم بیرون، میای؟

-نه برین خوش بگذره.

سروش: تعارف نکن اگه میخوای بیا.

-منکه میدونم دعا دعایم کنی نیام تا با زنت بری ددر پس برو گمشو تا نظرم عوض نشده.

سروش: عا قربون آدم چیز فهم.

پوزخندی زدم.

هر کی به بفکر خودشه.

اره باید خوشحال باشی

زنت عشقت کنار ته حالش خوبه، مثل من نیست که...

سروش: میخوای آخر هفته ببریم شیراز؟

-نه شیراز چه خبره؟

سروش: برادر من رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون... خوب حال و روزت داره

خبر میده که شیراز چخبره.



-خودتم میدونی که شیراز خبری نیست...برم شیراز چیکار کنم؟

ارومتر ادامه دادم:به عشق چه کسی برم..به عشق یک مرده.

سروش:سهیل....خودت واذیت نکن..شماها دارین با خودتون

چیکار میکنین...شماها هرکاری از دستتون برمیومد انجام دادین.

سیگاری روشن کردم

-اینونگو خودتم میدونی همچین چیزی نیست...مامیتونستیم جلوی اون لجبازی بچگانش

وبگیریم...میتونستیم نذاریم با زندگیش بازی کنه.

پک عمیقی به سیگار زدم.

دستش و روی شونم گذاشت

سروش:نامیدنباش...به خداتوکل کن.

توکل؟

مگه توکل نکردم؟

اگه همین توکل نبود که نمیتونستم تا الان سرپا باشم.

سری تگون دادم

-برو ستاره منتظرته....خوش بگذره.

سروش:این یعنی برو گمشو میخوام توحاله خودم باشم.



نمیدونم از کی اینجوری شدم

فقط وقتی فهمیدمش حسش کردم درکش کردم که خیلی دیرشده بود.

شاید از دست دادن آسمان یک شوک برام بود تا به خودم پیام و احساساتی که سعی در پس زدنش داشتم وبفهمم.

ولی خیلی دیرفهمیدم.

کی باورش میشه سهیلی که به هیچ دختری توجه نمیکنه سهیلی که اینقدر مغروره که هیچ کس و در سطح خودش نمیینه.

سهیلی که منتظره تایک دختر بهش ابرازعلاقه که تاپسش بزنه تانشون بده جنس مونث کوچکترین اهمیت وارزشی براش نداره

الان....الان اینجوری ...بخاطریک دختر مغروره تخسه لجباز دلتنگه

دلتنگه برای زبون تیزش

برای اذیتهاش

برای دعواکردن باهاش

برای کل انداختن باهاش

برای پرو بازیهاش

برای خل بازیهاش برای.....

چرامن اینجوری شدم اصلاکی دلبستم که خودمم نفهمیدم...

مدت زیادی نبود که میشناختمش....

چراتوی این مدت کم دلبستم.

از وقتی آسمان رفت حالم اینقدر خراب شد که همه فهمیدن چه مرگمه.

حال و روزم رسوام کرد.

اینقدر توی کارها گند زدم که بابا مدیریت شرکت وبه کس دیگه ای داد.

تنهاچیزی که توی این مدت ارومم میکرد فقط خداویادش بود.

وقتی نمازمیخونم ازهمه چی فارغ میشم وقتی قرآن میخونم قلبم آرامش میگیره.

نمیخوام این آرامش واز دست بدم.

این آرامش وهیچ کس نمیتونه ازم بگیره.

الان به معنای واقع میفهمم آرامش یعنی چی، آرامشی که تموم این ۲۵ سال ازش محروم بودم.

ولی آرامش مثل یک مسکنه موقته

دیگه کاری اینجاندارم بایدبرم ولی نمیتونم.

من نیم که نه تمام قلبم واینجا جا گذاشتم.

دانشگاهم تادوماه دیگه تمومه

اداره ی شرکتی که به عهده ی کس دیگه ایه.

هیچ بهانه ای برای موندن ندارم.

به سروش حسودیم میشه

زنش کنارشه

بهانه ی موندنش کنارشه

سروش و ستاره حدوده دوماه قبل عقدکردن.

سروشم مثل من باخودش درگیر بود ولی بلاخره شکست خورد

واحساساتش و پذیرفت سریع دست به کارشد

تامبادا مثل من دیربشه.

یک قرص خواب خوردم و خودم روی تخت پرت کردم و بعد از چند دقیقه به خواب رفتم.

کت تک مشکیم و روی پیراهن سفیدم پوشیدم

که با شلوارلی زغال سنگیم تناسب جالبی پیدا کرده بود.

مشغول ور رفتن باموهام بودم که صدای زنگ دربلندشد.

-سروش پاشوبرو در وبازکن.

صدایی نیومد.

-سروش باتوأم.

دوباره صدای زنگ در بلندشد.

صدای زنگ قطع نمیشد.

غررکنان به سمت در رفتم و بازش کردم.

آسمان بود.

-چخبرته؟ زنگ سوخت.

آسمان: سهیل تورو خدا کمم کن.

-چی؟...هیچ معلوم هست چی میگی؟

آسمان: تورو خدا کمم کن، اونا دنبالم میخوان بگیرنم.

-آروم باش...بگو کی دنبالته؟

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

آسمان: همون زنه بایک مرده.

-کدوم زنه؟...اصلاً بگو ستاره کجاست؟

آسمان: باسروش رفتن ناهار بیرون..خواهش میکنم نجاتم بده

تا الان خودم و ازدستشون مخفی کردم، ولی میترسم پیدام کنن.

-یه لحظه صبر کن سروش و ستاره برای چی باید باهم برن بیرون.

آسمان: چون که باهم ازدواج کردن...سهیل تورو خدا کمم کن.

نگران نگاهی به پشت سرش، انداخت

آسمان: من باید برم قول بده کمکم میکنی؟

-کجامیخواهی بری؟

آسمان: نمیدونم من هیچ جایی رو بلد نیستم....

قول بده سهیل..قول بده.

-یعنی چی جایی.....

آسمان: قول بده.

باشه قول میدم. آسمان: یادت باشه قول دادی.

به عقب برگشت و تکرار کرد: یادت باشه..یادت باشه.

سریع از پله ها پایین رفت و ناپدید.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

خیسه عرق بودم گوشی رو خاموش کردم.

آسمان توچی میخوای؟؟؟؟

سرم و بین دستانم گرفتم.

آسمان از چی میترسی توکه دیگه راحت شدی. الان چی اذیتت میکنه؟؟

دست اون لعنتی که دیگه بهت نمیرسه.

حتمابخاطر درگیری ذهنیم همچین خوابی دیدم

اره همینه.

چیز دیگه ای نمیتونه باشه.

در اتاق زده شد.

-بیاتو.

سروش: بابا چقدر میخوابی؟ پاشویا باستاره شام گرفتیم.

-باشه تو برو منم الان میام.

سروش: باشه اومدیا!!!!.

از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست.

هووووف.

کلافه از روی تخت بلندشدم.

لباسام و مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

ستاره: سلام بر برادر شوهر خوابالو.

-سلام بر زن داداش بلبل زبون.

پشت میز کنار سروش نشستم.

سروش جعبه ی پیتزایی جلوم گذاشت.



تشکر کوتاهی کردم.

همینکه خواستم برشی از پیتزا رو بردارم زنگ در زده شد.

مستمروپی در پی درست مثل توی خوابم.

به سمت در دویدم و با اشتیاق بازش کردم.

ولی بادیدن کسی که پشت در بود هیجانم فروکش کرد.

-بیاتو.

آرمان: ممنون از استقبال بی نظیرت.

پشت میز جاگرفتم و مشغول خوردن شدم.

آرمانم بعد حال و احوال کردن با ستاره و سروش کنار من نشست.

آرمان: سهیل تعارف نمیکنی؟

جعبه ی پیتزارو جلوش، گذاشتم.

-بیابخور من سیر شدم.

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم که صدای آرمان متوقفم کرد.

آرمان: نمیپرسی چرا او مدم اینجا؟

-نه چون برامون مهم نیست.

آرمان: حتی اگه مربوط به آسمان باشه؟

راه رفته رو برگشتم.

-منظور؟

آرمان نیشخندی زد.

آرمان: تا الان که برات مهم نبود.

-حالا که میبینی هست.

دستاش و بادستمال تمیز کرد و مقابلم ایستاد.

آرمان: فهمیدیم چجوری باید آسمان و برگردنیم.

پوزخندی زدم.

-اونوقت چجوری میشه یک مرده رو برگردوند؟

سروش: سهیل، آسمان هنوز زندهست این و خودتم میدونی.

-اره به ظاهر زندهست به ظاهر نفس میکشه ولی به وسیله ی اون دستگاه های

کوفتی....همتون میدونین مرگ مغزی چیه یا توجیهتون کنم؟

به سمت اتاقم رفتم.

آرمان: آسمان به ظاهر دچار مرگ مغزی شده ولی در واقع توی یک هزارتو گم

شده.....باید قبل از اینکه دیر بشه از اون هزارتو نجاتش بدیم قبل از اینکه پیداش کنن.

دستم روی دستگیره ی در خشک شد

تمام خوابم مثل یک فیلم جلوم پلی شد.

صدای آسمان بود که توی سرم اکو میشد.

تو قول دادی...یادت باشه...یادت باشه.

-باید چیکار کنیم؟

آرمان: بهت میگم فقط باید زودتر بریم شیراز.

ستاره: امیدی هم هست؟

آرمان: شاید...شاید.

سروش: تو که اینو میدونستی چرا همون پنج ماه قبل نگفتی؟

آرمان: منم نمیدونستم...امروز که داشتم یکی از کتابهای ماندانا رو مطالعه میکردم این

وفهمیدم...البته مطمئن نیستم ولی چاره ای هم نیست باید امتحانش کنیم.

-چرا نشستین؟ بلندشین حاضرشین بریم شیراز.

سروش: همین امشب؟

-اره مگه نشنیدی گفت باید هرچه زودتر آسمان و ازاون هزار تو بیرون بیاریم.

سروش شیطون ابرویی بالا انداخت.

چش غره ای براش رفتم

وروبه ستاره گفتم: این شوهرت که بخاری ازش بلندنمیشه، لااقل توبجنب.

ستاره سری تکون داد.

آرمان: راستی بایدبه دوستاتم بگی بیان.

-چرا؟

آرمان: توفقط عجله کن باید تاظهر شیرازباشیم به دوستاتم بگویان شیراز.. اونجابه

همتون توضیح میدم.

-باشه.

آرمان: سروش توهم به دوستات زنگ بزن بگویان.

سروش: دوستای من وسهیل یکی ان... حالاچندنفرمیخوای؟

آرمان: هرچی بیشتربهرتر.

به تنهادوستایی که تو ایران داشتم یا همون اکیپ خودموت زنگ زدم وماجرا روبراشون

تعریف کردم

البته تاحدودی هم مطلع بودن

آدرس خونه ی بابای آسمان وبهشون دادم.

هنوز پدرومادرش چیزی نمیدونن اونوقت من اینهمه مهمون براشون دعوت کردم.

ساعت دوازده شب حرکت کردیم به سمت شیراز.

حدوده دوساعت بود که توی راه بودیم وستاره و سروش عقب ماشین خوابیده بودن

ستاره سرش و روی پای سروش گذاشته بود و خوابیده بود.

آرمان: آسمان بیمارستانه یا...

-نه خونست حدوده چهارماهی هست که آوردنش خونه.

ذهنم پرکشید به پنج ماه قبل.

انگار همین دیروز بود که آسمان وبی جون رسوندیم بیمارستان.

حدود نیم ساعت طول کشید تا تونستن آسمان و احیاء کنن.

ولی بعد از اینکه آسمان به زندگی برگشت به کمارفت و حدود دو هفته ی بعد دکترا اعلام کردن که دچار مرگ مغزی شده.

بابای آسمان، آسمان و به بیمارستان خودش توی

شیراز انتقال داد

و بهترین پزشکا روبالای سرش آورد ولی فایده ای نداشت.

روزی خیلی بدی بود.

مادر آسمان که همش در حال گریه وزاری بود.

پسراهم اوضاع بهتری نداشتن فقط مثل مادرشون همه ی غم و اندوهشون و بروز نمیدادن.

از همه بدتر پدر آسمان بود که یک شبه کمرش خم شد و شکست.

بعد از گذشته دو هفته آسمان وبه خونه آوردن تا اونجا در مانش و ادامه بدن.

آخرین باری که آسمان و دیدم دوشنبه هفته ی گذشته بود.

با اینکه هفته ی قبل دیدمش ولی دلم بر اش تنگ شده.

با صدای آرمان از فکری بیرون اومدم.

آرمان: به خانوادش اطلاع دادی که میخوایم بریم اونجا؟

با کف دست کوبیدم روی پیشونیم.

-آخ آخ فراموش، کردم الان زنگ میزنم.

آرمان: مارو باش به کی دل خوش کردیم.

گوشیم واز روی داشبورد برداشتم و شماره ی آرشاویر و گرفتم.

احتمال میدادم این

موقع شب خواب باشن

برای همین با آرشاویر که حدس میزدم امشب شیفته تماس گرفتم.

آرشاویر: الو سهیل اتفاقی افتاده؟

-اولا علیک السلام دوما تواز کجافهمیدی؟

آرشاویر: سلام... بگوچی شده که اینموقع شب تماس گرفتی؟

-نترس اتفاق خوبی افتاده یا داره

میوفته.

آرشاویر: چی شده؟

تمام حرفای آرمان و مو به مو براش تعریف کردم.

آرشاویر: در.. دروغ میگی؟

-نه به جون تو.

آرشاویر: به جونه خودت... وای باورم نمیشه... شماها الان کجایی؟

-حدوده دوساعتی هست که از تهران راه افتادیم.. بنظرم تا قبل از ظهر دیگه برسیم  
شیراز... راستی به چهارتا از دوستانم گفتم بیان.

آرشاویر: خنده ی مستانه ای کرد.

?

آرشاویر: قدمشون به روی چشم.

-خب کاری نداری؟

آرشاویر: نه...دستت درد نكنه ..ببخش تو زحمت افتادی.

-وظیفست..خب خدا حافظ.

آرشاویر: شب خوش.

-طفلی خیلی خوش حال شده بود.

آرمان سری تگون داد و به جاده خیره شد.

شیشه ی ماشین پایین دادم و آرنجم و گذاشتم لبه ی پنجره وانگشت ا شرمم گذاشتم  
روی لبم

و بادست دیگم فرمون نگه داشتم.

؟

یعنی فرداچی میشه؟؟؟



یعنی میشه آسمان وبر گردوند؟

باید بشه ...من بهش قول دادم.

خدایا خودت کمکمون کن....

ماشین وخاموش کردم.

دستی به صورتم کشیدم.

ازدیشب تاالان یکسره دارم می رونم تازود تربرسیم شیراز.

بازم خوب رسیدیم ساعت دوازده و ده دقیقهست.

ماشین ودرست روبه روی خونه ی آسمان پارک کردم.

نگاهی به پنجره ی اتاقش انداختم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

من به قول وفادارم.

حتی اگه قولى هم درکار نبود بازم حاضر بودم جونم و بدم تادوباره همون آسمان تخس و لجبازبشى.

باصداى سروش ازفکروخيال بيرون اومدم.

سروش: به چى نگاه ميکنى که از اون لبخنداى نايابت ميزنى؟

خودش وجلوکشيد وبه جايى که خيره بودم نگاهى انداخت.

بادست به عقب هولش دادم.

-به توچه.

چشمكى زد

سروش: به هر حال منكه فهميدم.

-انتر.

آرمان وستاره رو بیدار کردیم و به خونه ی آسمان رفتیم.

بعد از سلام واحوال پرسی روی نزدیکترین مبل نشستیم.

هنوز کامل ننشسته بودم که مادر آسمان کیمیاخانم گفت: آرشاویر راست میگه؟....راست  
میگه میتونین آسمان و از این حالت نجات بدین؟

آرمان: بااطمینان نمیتونم بگم ولی آره امکانش هست که البته اونم به خودتون بستگی  
داره.

کوروش (پدر آسمان): به ما؟

سری تکون داد.

آرمان: نه تنها شما بلکه به همه ی ما.

؟

آرشا: آرمان میشه واضح تربگی؟

آرمان: من به سهیلیم گفتم هر تعدادی از دوستانون و که میتونین....

آرشاویرو؛ اینارو دیشب سهیل گفت ولی نگفت که علت این کارچیه.

آرمان: صبر کنید بقیه هم بیان... شما هم به دوستان واقوامتون البته اونهایی که بهشون اعتمادن دارین. بگین بیان.

آرشام: خب علتش چیه؟

آرمان: گفتم اجازه بدین بقیه هم بیان بعد توضیح میدم.

آرشام: باشه.

ستاره: کیمیا جون میتونیم بریم آسمان و ببینیم.

کیمیا خانم: آره گلم چرانتونی.. خودت که اتاقش ویادداری.

ستاره و سروش از جاشون بلند شدن و به سمت پله هارفتن.

سروش: سهیل تونمیخواهی بیای عیادت همسایمون؟

- با اجازتون.

کوروش: این حرفا چیه پسرم.

با ستاره و سروش همراه شدم.

وارد اتاق آسمان شدم.

مثل تموم این پنج ماه گذشته روی تخت آروم خوابیده بود و تعداد زیادی سیم و دستگاه بهش وصل بود.

روی چشمای خوشگلش، پنبه گذاشته بودن.

ستاره کنار تخت آسمان نشست.

ستاره: امروز حاله دوسته بداخلاق و بی وفام چجوریه؟

بابغض ادامه داد

ستاره: الهی برات بمیرم آسمان معلوم نیست داری اونجاچی میکشی؟؟....

راستی یه خبرخوب...

آرمان میگه میتونه نجاتت بده پس، توهم مقاومت و کن و کمکش، کن تابتونه از این خلسه  
ی نحس طولانی نجاتت بده.

ب.و.سه ای پشت دست آسمان زد.

سروش: ستاره گریه نکن... حالا که دیگه قراره همه چی درست بشه گریه نکن.

تمام مدت کنار درایستاده بودم.

سروش، چیزی در گوش، ستاره گفت که ستاره برگشت و نگاهی بهم انداخت.

باهم به سمت اومدم.

سروش: مایرون منتظر تیم.

این و گفت و با ستاره بیرون رفت.

روی صندلی نزدیک تخت نشستم.

نمیدونستم چی بگم.

هنوزم مغرورم با اینکه آسمان متوجه ی هیچکدوم از حرفام نمیشه

بازم نمیتونم چیزی درمورد حسم بهش بگم.

در حال کلنجار رفتن باخودم بودم که در بی هوا باز شد

?وسروش و ستاره خودشون و انداختن توی اتاق.

اینادر موردمن چی فکر کردن؟؟؟

-چی شده?...میخواستی مچ منوبگیری??

سروش:مچ دیگه چه صیغه ایه....آرمان و بابای ستاره داشتن میومدن بالا ما گفتیم اگه  
بینن ما دم در ایستادیم و توهم توی اتاقی فکرای بدمیکنن.....

شیطون نگام کرد

?

سروش:حالاراستش و بگو داشتی چیکار میکردی؟

-سروش خفه میشی یا خفت کنم.

سروش: باشه بابا تسلیم منکه میدونم بی بخاری.

در اتاق زده شد و بعد از مکث کوتاهی توسط کوروش خان باز شد.

کوروش: ببخشید که مزاحمتون شدم... مثل اینکه آرمان اینجا یک کار کوچیک داره.

سروش: اختیار دارین.

کوروش: ممنون پسر.

آرمان جلو او مدنگاهی به آسمان انداخت.

روبه کوروش خان گفت: با اجازه.

کوروش خان سری تکان داد.

آرمان گردنبندی با نگین مشکی از جیبش بیرون آورد و روی قلب آسمان گذاشت.

نگین گردنبند کم کم رنگش تغییر کرد و قرمز شد.

کوروش خان نزدیک شد.

کوروش: این یعنی چی؟

آرمان لبخندی زد و گفت: چیزی نیست میخوامم از حدسم مطمئن بشم که شدم.

کوروش خان: چه حدسی؟

آرمان: بقیه که او مدن براتون توضیح میدم.



دوست دارم گردن آرمان و بین دستام بگیرم و فشار بدم تا بمیره.

از دیشب تا حالا تم استادی برداشته هرچی هم که بهش میگم توضیح بده انگار نه انگار.

پسره ی عقده ای حالا که یه چی میدونه فکر میکنه کی هست.

بعد از گذشت حدوده دوساعت همه اومدن و توی سالن پایین جمع شدیم.

من به محیا، اشکان، هومن ویا سر زنگ زده بودم که اونا هم به ساحل و مه سا و محبوبه و الناز خبر دادن.

آرشاویرم به سیامک پسر عموش، و آرمین پسر عمش، خبر داده بود.

طبق گفته ی خودشون دوسته صمیمی قابل اعتماد ندارن.

بعد از گذشت چند دقیقه آرمان بالاخره سکوت و شکست.

آرمان: خیلی ممنون که اومدین.... من اهل مقدمه چینی نیستم برای همین میرم سراغ اصل مطلب... خب تقریبا باید بدونین که چه اتفاقی برای آسمان افتاده اگر نمیدونید مهم نیست مهم کاریه که امروز باید انجام بدیم.... خب تعدادمون تقریبا میشه گفت کمه ولی چاره ای نیست.

یاسر: چی تعدادمون کمه؟... به نظر تو بیست تا تعداده کمیه.

آرمان: اولاً بیست نفر نه سیزده نفر ثانياً بله تعدادمون کمه.

اشکان: چرا سیزده نفر.. پس بقیه چی؟

آرمان: خانمها که کلا معافن آقا کوروشم که....

کوروش خان: کوروش چی؟؟؟ من چرا...

آرمان: آقا کوروش قصد جسارت ندارم... جایی که قراره برن خطرناکه برای..

کوروش خان: چون که پیرشدم میگی... نه پسرجون اینجوری فکر نکن من الان از تو ودوستاتم سالم ترم.... منم باید پیام... بدونه دختر که بیشتر ندارم حاضرم جونمم براش بدم.

آرمان: چشم آقا کوروش شمام میتونین با بچه هابراین.

مهسا: مادختر اچران میتونیم بیایم.

آرمان: شما خانمها که به هیچ عنوان نمیتونین بیاین... معلوم نیست قراره اونجا چی ببینین و چه اتفاقی بیفته...

مهسا: باشه حالا چرامیزنی.

آرمان: من براتون همه چی رو توضیح میدم هر کیم که خواست میتونه عقب بکشه مشکلی نیست... به هر حال حرفه زندگیتونه.

نفسی گرفت و ادامه داد: خب آسمان الان توی یک هزار تو گیر افتاده... من شمارواز طریق هیپنوتیزم وارد اون هزار تو میکنم، یک ساعت وقت دارین که توی اون هزار تو آسمان و پیداکنین و گرنه دیگه هیچ چاره ای نمیمونه... هرکسی هم که خواست زود تر از یک ساعت از هزار تو خارج بشه باید اسم خدا رو بگه تا بتونه بیرون بیاد.

من نمیدونم اونجا چی جور جاییه ممکنه که توی یک خونه، باغ، جنگل، دریا، بیابان یا هر جای دیگه ای ظاهر بشین در ضمن جستمون این جامیمونه و فقط روحتونه که منتقل میشه...

هر کسی که آسمان و پیدا کرد اسم بقیه رو یکبار بلند فریاد میزنه و بعد یکی از اسامی خدارو بر زبون میاره و خارج میشه.

راستی وقتی که به اونجا منتقل شدین اول به نگاه به ساعتون بندازین تا بدونین که چه موقع زمانتون تموم میشه... وقتی یک ساعت تموم شد چه آسمان و پیدا کرده باشین چه نکرده باشین باید برگردین و گرنه برای همیشه توی اون هزار تو گیر میوفتین....

اونجا حواستون باشه کسی متوجه ی حضورتون نشه خیلی آروم و بی صدا این کارو میکنین.... خب تموم شد سوالی ندارین.

آرشام: وقتی که آسمان و پیدا کنیم و برگردیم آسمان به هوش میاد؟

آرمان: اره روح اونم همراه باشما منتقل میشه... دیگه سوالی نیست.

آرمان: خب کسی نمیخواد چیزی بگه؟

کوروش: خان از جاش بلند شد و ایستاد

کوروش: بچه هام منون که اومدین واقعا ازتون ممنونم... هر کدومتون که پشیمون شده میتونه برگرده هیچ مشکلی نیست.

هیچ کس چیزی نگفت و تکونی هم نخورد.

سروش: خب مثل اینکه کسی نیست... بزنین اون کف قشنگه رو به افتخار خوده بامرامتون.

همه شروع کردن به دست زدن حالاون وسط یاسر چندبارسوت بلبلی زد.

انگاراومده جشن.

به دستور استادهمه چی دون آسمان ومنتقل کردن به سالن پایین.

?

آسمان وسط سالن خوابیده بود وماهم دورش به صورت دایره نشسته بودیم ودستای همدیگه روگرفته بودیم.

کیمیایانم رو به کوروش خان گفت:کوروش بهم قول بده برش گردونی.

کوروش:باشه عزیزم بهت قول میدم.

آرشا!مامان جان اگه ماروهم قابل بدونی ماهم قول میدیم.

کیمیایانم:الهی فداتون بشم شماهاکه تاج سرین.

کوروش:کیمیا

کیمیایانم چشمکی حواله ی کوروش خان کرد که خنده ی بقیه روبه همراه داشت.

بینمون سکوت برقرارشد که باصدای استاد همه چی دون شکسته شد.

آرمان:من نمیتونم باهاتون پیام بایدااینحایمونم و مواظب اوضاع باشم.

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نقش بست....

خودش زودترازهرکس دیگه ای جا زد.

آرمین:مثلا الان آرمان اصلانترسیده.

صدای خنده ی دخترابلندشد.

آرمان:ممنون شوخی جالبی بود ...خب چشمتون وبندین فقط به صدای من گوش کنید.

?

صدایی مثل ورق زدن کتاب اومد وبعد از اون آرمان شروع کرد به گفتن جملاتی به زبان عربی تمام این مدت ساکت بودیم وگوش میکردیم ...

احساس کردم دارم سنگین میشم.

آرمان؛من تاسه میشمورم وشماها به یک خواب کوتاه یک ساعته میرید.....1.....2.....3.

احساس بی وزنی داشتم

حس کردم ازجایی پرت شدم

چشمام ومحکم روی هم فشاردادم

با قرارگرفتن پام روی زمین چشمام وباز کردم.....

یک جنگل تاریک بادرختای سربه فلک کشیده که توی هم لولیده بودن.

-اینجاکه اصلا ترسناک نیست مگه نه؟؟

.....

-بچه ها باشمام؟مگه نه؟

دور؟واطرافم؟و؟نگاهی؟انداختم.پس؟بقیه؟کوشن؟؟؟؟

صدای؟ هوهوی؟ باد بلند شد؟ وبه؟ دنبال اون؟ مه؟ غلیظی؟ سرتاسر جنگل؟ و در بر گرفت.

-؟؟ گل؟ بود؟ وبه؟ سبزه؟ نیز آراسته؟ شد.

به ساعت نگاهی انداختم

ساعته پنجه تاشیش وقت دارم

به طرف سمت جنگل رفتم.

شروع کردم به صدازدنش.

-آسمان....آسمان کجایی؟

خودم و به زور از بین شاخ و برگ درختارد می کردم

وجلومیرفتم.

نمیدونم چقدر راه رفتم که به یک پل رسیدم.

دستی به طنابهایی که پل ونگه داشته بودن کشیدم.

-بنظرم محکم میاد.

پام و روی پل چوبییی که روی یک دره قرار داشت گذاشتم.

نه مثل اینکه واقعا محکمه..

جلوتر رفتم تقریبا به وسطهای پل رسیده بودم که صدای جیغ زنی شنیدم.

خودم و آویزون کردم تابتونم توی دره روبینم.

از چیزی که دیدم ترس و وحشت ناباوری به دلم هجوم آورد.

ته دره آتیش های کوچیکی به فاصله چندمتر از هم روشن بود

و جلوی هر آتیشی هم دختری به بند کشیده شده بود

عده ای لاغر و ضعیف وعده ای هم کمی کمی بهتر. وعده ای هم در حال شکنجه با شلاق بودن.

مردی بینشون رژه میرفت مردی بالباس قرمز صورتی سیاه و چشمانی قرمز به قرمزی آتش که از همین فاصله هم میشه قرمزی و سوزندگیشون و دید و حس کرد.

اگه اشتباه نکنم آسمان گفته بود یکبار مردی با این اوصاف و دیده بوده.

آسمان... آسمان.

وای وقتم داره تموم میشه.

صاف ایستادم و شروع کردم به دویدن.

این کتاب در سایت یک [رمان](http://roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

دوباره شروع کردم به صدا زدنش

-آسمان کجایی؟... آسمان... آسمان.

دیگه برام مهم نیست که کسی متوجه حضورم بشه یا نه..

الان فقط پیدا کردن آسمان مهمه.

بین شاخ و برگ درختا میدویدم و آسمان و صدامیزدم.

لعنت به من که الکی وقتم واونجاهدر دادم.

نکنه....نکنه....نکنه آسمانم اونجاتوی اون دره زندانیه؟؟؟؟

از حرکت ایستادم.

اگه اونجابه‌باشه چیکارکنم.

نه..نه نیست آرمان گفت آسمان سرگردانه...

خداکنه توی اون دره نباشه.

ساعتم ونگاه کردم ده دقیقه بیشتروقت ندارم.

مسیرم و عوض کردم وبه سمتی که تراکم درختاش کمتربود رفتم.

-آسمان...آسمان کجایی تودختر؟

خدایاخودتوکمکمون کن.



فرقی نمیکنه من پیداش کنم یا کس دیگه...خدایا فقط پیداشه.

سرعت قدمام و بیشتر کردم.

فقط پنج دقیقه وقت دارم.

فریاد زدم: آسمان.....کجااییی؟

باناله گفتم: کجایی لعنتی؟

ایستادم تا کمی نفس بگیرم.

فقط دو دقیقه.

دوباره شروع کردم به دویدن.

وقت برای استراحت هست ولی برای پیدا کردن آسمان نه.

به جایی رسیدم که دیگه هیچ اثری از درخت نبود.

فقط یک در بود که انگار به جای دیگه ای باز میشد.

فاصلم با در زیاد نبود.

-مثل اینکه جنگل تموم شد وهمینطور وقت من.

ولی هنوز یه کوچولو وقت هست.

عقب گرد کردم تا به جنگل برگردم که چشمم به یک نفر خورد که به سمت در می دوید.

چشمام وریز کردم یک دختر بود.

پشتش به من بود ونمیتونستم صورتش وببینم.

یعنی ممکنه آسمان باشه؟

اگه نبود چی؟؟؟

باید مطمئن بشم.

به سمتش دویدم.

-آسمان...آسمان....آسمان واستا.

ایستاد ولی برنگشت.

بهش رسیدم.

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:آس..آسمان...خو..خودتی؟

به سمتم برگشت.

لحظه ای بادیدنش همه چی رو فراموش کردم.

دختری باصورت سفید و لبهای صورتی کوچیک ابروهای بلند مشکی و گونه های  
برجسته باچشمای درشت قهوه ای.

محو صورتش بودم و اصلاحواسم به زمانم نبود که تموم شده.

حلقه ی اشکی توی چشماش میدرخشید.

اشکی روی گونش سر خورد.

به خودم اومدم و برگشتم تا برگردم به جنگل.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که اسمم و صدام زد.

صداش خیلی آشنا بود

به طرفش برگشتم.

-آسمان.

سرش، و تگون داد.

چشام و تا آخرین حد باز کردم.

-ولی تو اصلاشیه آسمان نیستی؟

آسمان: نیستم؟

-نه نیستی؟

آسمان: مگه چه شکلی ام؟

-خیلی خوشگل.

این چی بود که من گفتم...

فقط خداکنه یادش نمونه.

اصلا از کجا معلوم این آسمانه... شاید نباشه.. اصلاشباهتی بهش نداره.

-یه چیزی بگو مطمئن بشم تو آسمانی؟

آسمان: چی بگم؟

شونه ای بالا انداختم.

آسمان: نمیدونم چی بگم...

باور کن من آسمانم... همونی باهاش همسایه ای

همونی که همیشه بهش اخم میکنی

همونی که باهاش والیبال بازی کردی...

همونی که بهش قول دادی کمکش کنی..

یادته.

من درمورد خوابم باهیچ کسی صحبت نکردم پس مطمئن خوده آسمانه.

به سمتش رفتم وبدون کوچکتترین مکثی بغلش کردم.

شوکه شده بود و دستاش کنارش آویزون بود.

به خودم فشار دادمش.

خدا رو شکر بلاخره پیداش کردم.

یک دستم واز دورش باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم.

واللهی ساعت شش و بیس دقیقست.

فقط خدا کنه اینجا گیر نیفتاده باشیم.

شروع کردم به گفتن چیزایی که آرمان گفته بود.

با صدای بلند گفتم: کوروش، آرشا، آرشام، آرشاویر، آرشاوین، محیا...

آسمان: سهیل توداری چی میگه؟ ولم کن، اصلا چرا بغلم کردی؟

توجه نکردم و ادامه دادم..

خدا رو شکر بلاخره پیدااش کردم.

- یاسر، هومن، اشکان، سروش، آرمین،

سیامک...

خدایا خودت کمک کن..

کاری کن بتونیم برگردیم.

اسامی همه ی بچه ها رو گفتم فقط مونده گفتن یکی از اسامی خدا.

چشمام وبستم

- رحیم.

دوباره همون احساس سقوط.



باشنیدن صدایی چشمام و باز کردم.

سروش بود که نگران جلوم نشسته بود صدام میزد.

سروش نفس راحتی کشید: اومد

ک و روش: خداروشکر.

آرمان: هووووف.... سهیل مگه من نگفتم حداکثر تایک ساعت باید توی اون هزار تو بمونین.

-فراموش کردم.

اره ارواح خودم.

آرمان روبه بقیه گفت: کسی تونست پیداش کنه؟

همه سکوت کردن.

صدای گریه ی کیمیاخانم بلند شد.

کوروش خان به سمتش رفت و بغلش کرد.

-من.

همه ی نگاه ها برگشت سمتم.

آرمین:چی؟

-من پیداش کردم.

باتموم شدن حرفم صدای جیغ آسمان که درست وسط سالن خوابیده بود بلند شد.

جیغی ممتد و مستمر.

کیمیاخانم و کوروش خان به سمتش رفتن و بغلش کردن.

کیمیا خانم باگریه گفت: آسمان... دخترم... آروم باش مادری.

آسمان (راوی)

این زنی که منوبغل کرده کیه؟

باز حمت از بغلش بیرون اومدم.

ماسکی که روی صورتم بود و برداشتم

دستی به چشمم کشیدم، اینا چیه روی چشمم؟؟؟

از چشمم جداشون کردم و به طرفی پرتشون کردم.

به زن و مردی که کنارم نشسته بودن نگاهی انداختم.

چشمم و دور تا دور سالن چرخوندم.

چه چهره های آشنای غریبی

.

مطمئنن قبلادیدمشون ولی یادم نیست

زنی که کنارم نشسته بود گفت: آسمان دخترم خوبی؟... چرا همچین میکنی؟؟؟

آسمان... آسمان... آشناترازهرآشنایی وغریبه تر از هرغریبه ای.

مردی که مقابلم نشسته بود گفت: آسمان، بابایی مارو میشناسی....چیزی یادت میاد؟

سری به معنی نه تکون دادم.

مرد: دخترم نترس عادی..یه مدتی بیهوش بودی..این فراموشی هم به همون خاطره  
..خیلی زودحافظت برمیکرده.

بیهوش...من بیهوش بودم؟ اما چرا؟؟؟

اصلا من کی هستم؟؟

آسمان...اسمم آسمانه؟؟؟

دوباره توی بغل زن فرو رفتم. اینقدر محکم بغلم کرده بود که صدای شکستن قلنجم  
و شنیدم.

ولی در عوض حس خوبی بهم داد.

آغوشی گرم و پر محبت.

صدای پسری از پشت سرم شنیدم.

پسر: ماما! ولش کن لهش کردی... بذار به ماهم برسه... بابا شمایه چیز بگو.. آسمان هنوز  
کامل خوب نشده

مامان؟

بابا؟

آسمان؟؟

نگاهم به پسری که تمام مدت سنگینی نگاهش وحس میکردم گره خورد.

نگاهش گرم وسوزنده بود

شاید دلتنگ.

اخم ظریفی داشت که قیافش ومردونه تر کرده بود

چقدر این اخم برام آشنا بود.

زن بانارضایتی ازم جدا شد.

بدون کوچکتترین نفس گیری، در بغل چهار نفر همزمان جا گرفتم وچقدر این عطر تن برام آشنا بود

یکی ازپسرا که بغلم کرده بود آروم در گوشم گفت:خدا روشـکر که برگشتی، آسمان..تو که مارونصفه جون کردی...تلافی اون دیوونه بازیتـم باشه واسه بعد.

ازم جدا شد و چشمکی زد.

بقیشونم ازم جدا شدن.

همون مردی که اول کنارم نشسته بودن نزدیکم شد و مشغول جدا کردن دستگاه هایی که بهم وصل بود شد.

صداها بالا گرفت و هر کسی یک چیزی میگفت و بلند بلند میخندیدن.

این مرد چقدر برام آشناست.

زن: آسمان مادر بلند شو بیرمت تو اتاقت استراحت کنی.

تکونی به خودم دادم و به کمک زن روی پاهام ایستادم.. پاهام کمی از خشکی در اومد.

یک قدم برداشتم که پاهام به هم پیچیدن و میخواستم بیفتم که توی آغوش گرمی فرو رفتم.

دستاش و دورم حلقه کرده بود و مثل بقیه من و به خودش فشار میداد.

این آغوش این عطر تن این گرما و محبت دیگه واسم غریبه نبود.

اشکام شروع کردن به بارش.

باصدای لرزونی که ناشی از گریه بود گفتم: با..بابا.

گریم شدت گرفت.

بابا: جان بابا..جانه دلم..جانم آسمانم.

دستام و دوربابا حلقه کردم.

-ب..بیخش...اذیتت..کر..کردم.

بابا: هییییس چیزی نگو.

ازبابا جداشدم و دوباره مامان و پسرارو بغل کردم.

ستاره: من و بغل نمیکنی؟



-خفه شویا بغلم.

ستاره: توهنوزم ادب یادنگرفتی؟؟

-توهنوزم فضولی؟

تک به تک ستاره،الناز،مهسا،ساحل ومحبوبه روبغل کردم.

کناربابا روی مبلی نشستم وسرم و گذاشتم روی شونش.

آرمین: آسمان منوبغل نمیکنی؟

-چرا بغل نکنم؟ بدو بیا بغلم.

آرمین: هان چیزه....ازاتاق فرمان اشاره میکنن غلط کردم.

-آهان دیگه ازاین غلطانکنی.

نگاهی به بقیه انداختم.

-مهمونی گرفته بودین...چقدر اینجاشلوغه...راستی چرا من وسط سالن پهن بودم.

آرشام: آره جشن گرفته بودیم..توروهم وسط سالن گذاشتیم برامون بندری از نوع خوابیده بری.

-اون و که خودت بلدی..حالا به چه مناسبتی جشن گرفته بودین؟ به مناسبت مشروط شدن دوباره ی جنابعالی؟.

بابا: آرشام مگه تو مشروط، شده بودی؟

آرشام: نه به جون سیامک.

سیامک: از جون خودت مایه بذار...انگار جون من و ازتوی کیسه زباله پیدا کرده که بهش قسم دروغ میخوره.

بابا: آرشام من بعدا باتو یک جلسه ی دونفری میذارم.

مامان: بکنش چهارنفره... روی من و دمپایی ابری هم حساب کن.

صدای خنده ی همه بلند شد.

در تمام طول این بحث حواسم به سهیل بود وزیرچشمی میپاییدمش.

چقدر فرق کرده.

لاغر شده و رنگ پوستش زرد شده

پای چشماش سیاه شده

مگه توی این مدت چیکار میکرد؟؟

مگه من چقدر بیهوش بودم که سهیل اینقدر فرق کرده؟

سوالم وبه زبون آوردم البته قسمت سهیلش وفاکتور گرفتم.

-بابامن چه مدت تو کما بودم؟

همه سکوت کردن.

بابا: پنج ماه.

جاااااا پنج ماه؟؟؟

چخبره؟؟

اصلا من چرا تو کمارف....

به یاد آوردم..

لجبازی با پسرا..

بیرون اومدن اون زن موقرمز از حموم....

لمس دستم...

سرما درد سوزش...

حس التهاب درماندگی...

سرگردانی...

ترس...

جنگل تاریک...

فرار... و در آخر پیدا کردن راه خروجی که به جهانی دیگه..

دنیای مردگان...

دیگه یادم نیست چی شد.

سرم و بین دستانم گرفتم

بابا! آسمان خوبی؟

خوب؟؟ نه خوب نبودم...

مگه میشه خوب بود با اون همه خاطره تلخ.... و یک خاطره شیرین..

نمیدونم چرا وقتی سهیل و توی اون جنگل دیدم خوشحال شدم گرچه میدونستم سرابی  
بیش نیست.

حضورش و آغوش گرمش چه دلگرمی خوبی بود..

اصلا پسره ی پررو به چه حقی منوبغل کرد..

اگه تو این دنیا همچین کاری، بکنه بی برو برگرد خفش، میکنم پسره ی هیزو.

آرشام: آسمان چی شدی؟

سرم و بلند کردم.

-چیزی نیست...فقط یه لحظه...

سهیل:یه لحظه چی؟

-هیچی مهم نیست.

مامان:دخترم واذیت نکنین...بذارین استراحت کنه.

روگردستمم وادامه داد:مامان جان پاشو بیرمت تواتاقت استراحت کنی.

من اگه میدونستم پنج ماه کما همچین کاری میکنه زود تر اقدام میکردم..همه چه مهربون شدن.

-آره مامان خسته ام اخه پنج ماه استراحت خیلی کم بود.

مامان: پاشو ببرمت توی اتاق... برای منم نمک نریز.

بلاخره مامان موفق شد و من وبه زور به اتاقم برد.

مامان: آسمان جان بگیر بخواب.

من قلبم باباطری کار میکنه چرا همچین کاری بامن میکنین...

دیگه خودمم ازاین همه محبت داره حالم بهم میخوره.

-چشم شما برین منم میخوابم.

ب.و.سه ای روی پیشونیم زد و اتاق و ترک کرد.

-همه یه چیزیشون میشه...من در طول عمر ۱۸ سالم به یاد ندارم

مامان موقع خواب پیشونیم وب.و.سیده باشه.

پتورو تا گردنم بالا کشیدم وبه خواب رفتم.

شمانمیدونین من چرا اینهمه میخوابم؟؟ هنوز یک ساعت نیست از خواب پنج ماهم بلند شدم و دوباره خوابیدم.

-سهیل بیدارشو برو صبحونه بخر هیچی تو خونه نداریم.

غلطی زد و گفت: جون سهیل بذار بخوابم... بابایه امروز و تعطیلیم اونم میخوای زهر مارمون کنی.

-پاشو خودت و جمع کن. تو که همیشه ور دل منی کی میری سر کار که حالاتعطیلیم باشی؟

سهیل: باشه بابا غلط کردم، حالا میذارى بخوابم؟

-نچ... بلند شو من گشتمه.

سهیل: ااااا، اگه گذاشت یه امروز کپه ی مرگمون و بذاریم.

یه بغض ساختگی گفتم: باشه، بگیر بخواب اصلا من اشتباه کردم گشتم شد بگیر بخواب.

سرجاش نشست.

پشتم و بهش کردم.

سهیل: الان مثلاً قهری؟؟؟

چیزی نگفتم.



سهیل: خب باش به درک.

دوباره دراز کشید و پتورو روی خودش کشید.

بیشعور

الکی بینیم وبالا کشیدم که مثلاً دارم گریه میکنم.

به آشپزخونه رفتم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که عطرش و شنیدم.

سهیل: آسمان.

.....-

سهیل: خانمم قهر کرده.

تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی.

خودم و مشغول چیدن بشقابها توی کابینت کردم.

حس کردم نزدیکم شده.

اهمیتی ندادم.

از پشت بغلم کرد.

سهیل: خانمم نمیخواه آقاش و بیخشه؟.....-

سهیل: حداقل یه چیزی بگو.

-از روی تخت افتادم پایین.

-|||||خخخ.

تازه جاهای جالبش رسیده بود آه.

واقعافکر نمیکردم اینقدر بی جنبه باشم که فقط بادیدن سرابه آغوش سهیل همچین

خوابی بینم.

روی تخت برگشتم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

گیج خواب بودم که حس کردم گلوم داره فشرده میشه.

دستم و بالا آوردم که به یک جسم سرد برخورد کرد.

چشمام و باز کردم.

دوباره نه....دیگه طاقت ندارم.

همون زن باموهای حنایی.

روم خیمه زد و دست و پاهاش اسیر خودش کرد و امکان هرگونه تقلایی و ازم گرفت.

صدایی از بیرون اومد انگار دونفر داشتن باهم صحبت میکردن.

حس از تنم رفت بی حال شدم انقباض عضلاتم کم شد.

چشمام نیمه باز بود و کم داشت بسته میشد.

سنگینی از روم برداشته شد و دراه تنفسم باز شد.

روی تخت نیم خیز شدم و سلفه میکردم سلفه هایی سرد و خشک.

صدای جیغی وحشتناکی بلند شد.

سرم و بلند کردم و به گوشه ای اتاق چشم دوختم.

همون پسری که قبلا یکبار دیده بودمش موهای زن و دوردستاش پیچیده بود

و آرام در گوشش حرف میزد یا وردی میگفت که باعث جیغ زن شده بود.

در اتاق با صدای بدی باز شد و پسرا خوشون و پرت کردن توی اتاق.

به دنبال اون بابا و آرمان و در آخر سهیل و سروش پریدن توی اتاق.

خشکم زده بود.

نمیدونستم چیکار کنم. همه چی اینقدر سریع اتفاق افتاد که...

بابابه سمتم اومد

بابا: بابا چرا جیغ زدی؟

به جایی که اون زن موحنایی و پسرایستاده بودن نگاه کردم.

هیچ کسی نبود هیچ اثری ازشون نبود.

آرمان: کسی اینجا بود؟

سری تگون دادم.

آرشم باخم نزدیکم شد و جلوم ایستاد و شالی روی سرم انداخت.

جل خالق این بشر شال از کجاش در آورد.

سهیل باخم همیشگیش که ایندفعه غلیظ تر از قبل بود. گفت: کی.. کی این جا بود؟

گلم به شدت درد میکرد.

-خ.. خواب بودم که حس کردم گلم داره فشرده میشه و نمیتونم نفس بکشم...

چشمم و باز کردم که همون زن باموهای حنایی رودیدم که روم خیمه زده بود و گلم و می فشرده.

کم کم داشت نفسم میرفت.

که دستش از دور گلم آزاد شد و راه تنفسم باز شد.

به دنبال اون صدای جیغ زن بلندشد که پسری موهاش توی دستش گرفته بود و در گوشش چیزی میگفت.

سروش: پس اون جیغ تونبود؟

-نچ نبود.

سهیل کلافه دستی توی موهاش کشید و روبه آرمان گفت: مگه تونگفتی آسمان آزاد  
میشه؟؟

آرمان: منظورم این بود که از اون هزار تو آزاد میشه نه از این زن.

بابا: حالا باید چیکار کنیم؟

آرمان: نمیدونم باید تحقیق کنم

فقط فعلا تنهاش نذارید.

\*\*\*

-آرشام من حوصلم سر رفته

آرشام: خب زیرش و کم کن تا سر نره... خو به من چه.

-برو بمیر.. آرشا ویر جون...—

آرشا ویر: برو کس دیگه رو خر کن. من خربشونیستم

-یعنی همتون برین بمیرین... بقیه هم داداش دارن منم داداش دارم.

آرشا بالشتی به طرفم پرت کرد.

آرشا: خیلیم دلت بخواد.

-حالا که میبینی نمیخواد.

سرم وتوی بالشت فرو بردم.

-متنفرم از تابستون.

بابا: آسمان چخبرته؟ چرا سرو صدایی میکنی... پاشو باین چهارتالندهور برو بیرون.

مامان: کوروش پسر ام کجا لندهورن؟...یه پارچه آقان...آسمان توهم ساکت شو.

بیا حالانگاه کن نه به اون چهارماه قبل که قربون صدقم میرفتن نه به الان.

زدم تویه فازدیگه

-خییییلی نامردیه.

آرشاوین پوست تخمه ای تف کرد: بازچی شده؟

-خب توبگو نامردی نیست الان همه میرن ترم سه اونوقت منه بدبخت باید از ترم یک شروع کنم.

بابا: چی؟؟؟ مگه بازم میخوای بری دانشگاه؟

-والله مگه قرار بوده نرم...بیچه ها این دو ترم وبرام مرخصی گرفتن...اگه این ترم نـ...

بابا: من کاری به این چیزا ندارم...دفعه ی قبل الکی الکی داشتم ازدست میدادمت..دیگه حق نداری اسم دانشگاه و بیاری...به اولین خواستگاری که اومد میدمت بری رد کارت.

پدر من نکن این کار وبامن، من ظرفیت این همه مهر ومحبت و ندارم الان سکت می کنم میمونم روی دستتون.

-بابایی جونم تـ...-

بابا: آسمان لوس بازی درنیار. همینی که گفتم.

لبام آویزون شد.

الان این عدالته؟

تازه دانشگاه داشت جالب میشد. تازه اکیپ تشکیل داده بودیم.

-مامان حداقل شمایه چیزی بگو.

مامان؛ منم با پدرت موافقم.

واقعا ممنونم از حمایت بی دریغتون.

آرشام: حالا اینارو بیخیال.. عروسی سروش، و ستاره کی هست؟

حالا این و کجای دلم بذارم؟؟

ولی خودمونیم ستاره برد کرد.

ولی منه بدبخت خاک تو سر باخت کردم.

خاک بر سر شانس خاک بر سرم شدم کنن که هیچ وقت خدابه دردم نخورد.

-آخر هفته.

با با: امشب میریم تهران، سهیل و سروش این مدت خیلی بهمون کمک کردن باید یکجوری تلافی کنیم.

یعنی من در این خانواده نقش پشیم بازی نمیکنم... یعنی الان باید بفهمم؟

مامان: آسمان برو وسایلت جمع کن. رفتی توی اتاق در اتاقت و باز بذار.

کم کم داشتم فکر میکردم سرراهی ام.. تا حدودی خیالم راحت شد.

از جام بلند شدم.

-چشم.

ارشا: باز کن اون اخمهارو.

-نمیخوام به توچه.

آرشا: حالا بیا و خوبی کن.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

چمدون و از زیر تخت بیرون آوردم و گذاشتمش روی تخت.

سرم و خاروندم.

-خب حالا چی بردارم؟؟... اهان یافتم.

تموم لوازم آرایشای روی میزتوالت و خالی کردم توی کیف مخصوصش.

گرچه قراره برای عروسی برم آرایشگاه ولی حالا دیدی یه ماچی ب.و.سه ای چیزی....

خب باید یه چی داشته باشم درستش کنم تا آبروم نره.



به سمت کمدرفتم و پیراهن مخمل مشکیم و که برای عروسی ستاره گرفته بودم  
وبرداشتم.

از کاورش بیرون آوردم و مقابل آینه جلوی خودم گرفتم.

یه پیراهن بلند مشکی دنباله دار که جلوی سینه و پشتش با نگین های سفیدخیلی ریز  
کارشده آستینای کلوش بلندی داره.

بایقه ای که تاجای گلو میرسه.

روی دامنشم شکوفه های ریز سفیدقشنگی داره که زیبایی لباس وچندبرابر کرده.

بایک شال نازک حریر و یک روبند مشکی از همون جنس.

لباس تقریبا شبیه لباس زنان سلاطین گذشته ی ترکیست وقار و زیبایی خاصی داره.

بلاخره بعداز نیم ساعت تموم وسایلم وجمع کردم.

حوله ولباسم برداشتم.

وبه حموم رفتم.

وان وپر آب کردم و توش دراز کشیدم و چشمام وبستم.

بابازشد دوباره ی شیر آب چشمام وباز کردم.

-این چرا باز شد؟

حموم به شدت سردشده بود ولی آب وان هنوز گرم بود.

از وان بیرون اومدم و سریع لباسام و پوشیدم.

دیگه میدونم این علائم، نشانه های اعلام حضور چه کسیه.

از حموم بیرون اومدم و یورتمه کنان پایین رفتم.

بابا داشت باتلفن صحبت میکرد.

کنار آرشام نشستم و سرم و روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم.

آرشام: موهات خیسه پاشو خشکشون کن سرما میخوری.

-نه نمیخورم.

آرشام: لجباز.

بابا تلفن قطع کرد و روبه مامان گفت: آرمان بود.. گفت میخواد ببینتمون.

نیم خیز شدم.

-چی؟ آرمان؟

بابا: آره... مثل اینکه یه راه چاره ای پیدا کرده.

مامان: خدا رو شکر.

-آخ جون پس میتونم برم دانشگاه.

بابا: نخیر.

وا رفتم.

دوباره سرم و روی پای آرشام گذاشتم.

صدای اس گوشیم بلند شد.

-آرشا گوشیم کنارتی، میدیش؟

گوشی رو از روی میز برداشت و به سمتم پرت کرد.

-ممنون.

تخمه ای شکست و گفت: خواهش.

اس و باز کردم... شماره اش آشنا بود.

((جهان محو نگاه))

توست بانو

حسود قرص ماه ❀

توست بانو ❀

مهم دلتنگی ❀

شبهائے من نیست ❀

مهم چشم عسل رنگه ❀

توست بانو ❀))

ابروهام ناخودآگاه شوت شد بالا.

این دیگه کیه؟

شاید اشتباه فرستاده باشه؟

نه اشتباه نفرستاده، رنگ چشمام و میدونه.

شاید کارپسر باشه.

چشم‌ام وریز کردم و بهشون نگاه کردم به تک تکشون.

آرشاوین به خودش نگاهی انداخت.

آرشاوین: چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟ لباسم خرابه؟؟

به حالت اولم برگشتم

نچ این کارا بهشون نمیخوره.

حوصلللم سررررر رفته..

بابا: آسمان چمدونت و گذاشتی توماشین؟

-آره گذاشتم.

بابادر وبست و به سمت ماشین اومد.

بابا: آسمان تو بامن و مادرت میای یا با برادرات.

-من حوصله ی ناز و عشوه ی مامان و ناز خریدنای شما رارو ندارم... باپسرا میرم.

سریع پریدم تو BMW آرشام.

صدای باباروشنیدم که گفت: ای پدر سوخته. تو کی شنیدی؟

آرشام پنجره سمت خودش و پایین داد

و روبه بابا گفت: میریم خونه ی شکوهی دیگه؟

بابا: آره خونش و که بلدی؟

آرشام: اره بلدم.

سرم و از پنجره ی بیرون بردم.

-نمیشه بریم هتل...من از شکوهی و زن و بچش خوشم نمیاد.

بابا:اونام از تو خوششون نمیاد.

صدای خنده ی پسرا بلند شد.

با آرنج به پهلوی آرشاوین که کنارم نشسته بود زدم که خفه شد.

-دس شمادرد نکنه.

بابا: روت و برم بچه..یادت نیست دفعه ی قبلی که دیدیمشون چه بلایی سر دختر و پسرش آوردی؟

نیشم و تابناگوشم باز کردم.

-وای بابا مگه میشه یادم بره ...چقدر اونروز خندیدیم.

رو کردم سمت پسرا

-مگه نه؟

آرشا: آره...

باباچش غره ای بهش رفت

آرشا: خب معلومه که نه... خجالتم خوب چیزیه دختره ی خیره سر.

بابا: آسمان نیستم بابچه هاش بحث کنی، سوسک بذاری تو جورابشون، پرتشون کنی  
تواستخر، کپسول آتش نشانی رو تو اتاقشون باز کنی، گاز اشک آور بندازی  
تو اتاقشون... هوووو ف نفسم گرفت.

مظلوم نگاش کردم: خب به من چه خودشون شروع میکنن.

بابا: تو اونارو اذیت نکن اونا به تو کاری ندارن.... اگه ایندفعه مثل یک دختر خوب و باوقار  
رفتار کنی و اذیتشون نکنی... ممکنه برای دانشگاه نرفتن تجدیدنظر کنم.



دستام وبه هم کوییدم.

-وای بابا راست میگی....عاشقتم.

صدای مامان که توی ماشین بابانشسته بود بلندشد.

مامان:چخبره اونجا؟جلسست؟...باباعجله کنیدصبح شد.

بابا:باشه اومدم.

روکردسمت آرشام

بابا:آر شام حوا ست به رانندگیت باشه،اگه احساس کردی خسته شدی به یه نفردیگه بگوپیاد رانندگی کنه.

آرشام سری تکون داد.

آرشا:بابا حالا چرا باید اینموقع شب راه بیفتیم...خب فردامیرفتیم دیگه.

بابابه سمت ماشین رفت سوار شد.

آرشا سرش و از پنجره بیرون برد و داد زد؛ ممنون از پاسخ گویی.

-آتیش کن بریم که دلم واسه تهران تنگ شده.

آرشام ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

آرشاوین: مطمئنی فقط برای تهران تنگ شده؟

این از کجافهمید. دلم برای پاساژ(..تنگ شده.

-اره خب معلومه...منظورت چیه؟

چشمکی زد و روش و بر گردوند.

ولش کنید خله دسته خودش نیست.

سرم و گذاشتم روی شونه ی آرشاوین و نفهمیدم کی خوابم برد.

سهیل (راوی)

-جناب داماد پاشو بایدستاره رو بیری آرایشگاه.

غلطی زد گفت: اه اگه من نخوام ازدواج کنم کی وبایدبینم.

-اگه پشیمون شدی برم به ستاره بگم.

سرجاش نشست.

سروش؛ خفه شو.... صبر کن بینم امروز که نباید بریم آرایشگاه.

-عقل کل امروز باید عروس و ببری آرایشگاه برای پاکسازی صورت.

سروش: آهان.

از اتاق بیرون اومدم و مشغول چیدن میز صبحونه شدم.

امشب مامان بابا میان ایران

شش ماه قلم برای عقد سروش و ستاره هم اومده بودن ولی اونموقع آسمان نبود

ولی ایندفعه هست

مامان بابا حتما باید ببینش.

گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و طبق

روال این چند روز براش نوشتم:

من دلم میخواد

باتو به سرزمین احساسم سفر کنم

برایت عاشقان به سرایم و تو

مست از این عشق

خیره به چشمانم

دستانم را بگیری

و باب.و.س.ه.اے

شعرے تازه بر لبانم بسرای

من دلم میخواهد

من باشم و تو باش و عشق

و دیگر هیچ

باشماره جدیدم بر اش فرستادم.

چند روزی هست که این کاررو میکنم.

بلاخره باید از یک جایی شروع کنم.

دوروزی هست که اومدن تهران و خونه ی یکی از دوستان خانوادگیشون اقامت دارن.

کوروش خان و پسرا این چندوقته خیلی کمکمون کردن.

بیشتر کارای باغ و مهمونا رو پسرا انجام دادن.

کیمیاخانمم به مادر ستاره برای چیدن جهیزیه کمک میکرد.

آسمان و ستاره هم که این مدت سروش و کچل کردن بس که برای لباس و آرایشگاه  
و خونه و رنگ اتاقا ایراد گرفتن.

لبخندی رو لبم نقش بست... حتما به مامان قضیه آسمان و دیگه طاقت ندارم.

نمیتونم ببینم داره جلوم رژه میره

نمیتونم شیطنتاش حرص خوردنش اذیت کردنش و ببینم و

نتونم دستش و لمس کنم

نتونم بغلش کنم و به خودم فشارش بدم.

سروش: به چی لبخند میزنی؟

اخمی کردم.

-بیا صبحونت و بخور که دیر شد.

شیطون ابرویی بالا انداخت و خندید.

سروش: منم عرعر نفهمیدم که موضوع پیچوندی.

کیفم واز روی میز برداشتم.

سروش: صبحونه نمیخوری؟

-نه امروز کار زیاد دارم باید برم.

از خونه بیرون اومدم و به واحد روبه رویی که الان خالی بود نگاهی انداختم آسانسور وزدم.

بعد از کلی بحث بلاخره تونستم باباروراضی کنم تا دوباره اداره شرکت وبهم بده به هر حال اگه بخوام برم خواستگاری باید پشتم پر باشه.

وارد آسانسور شدم و پارکینگ وزدم.

امروز اصلاً شرکت کاری ندارم فقط میخوام سر خودم و گرم کنم.

پرواز مامان بابا ساعت هفت شبه.

از آسانسور بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت روندم.

آسمان (راوی)

ستاره: باز چه مرگته؟

بقیه هم دوست دارن منم دوست دارم.

-هیچی.



ستاره: از این

قیافه ی سگیت کاملاً معلومه هیچی نیست.

شیطونه می‌گه بگیرم خفش کنم و عروسیش و تبدیل به عزا کنم.

مادر ستاره نزدیکمون شد و گفت: سروش زنگ زد گفت رسیده، پاشین برین پایین.

باهم از سوئیت بیرون اومدیم و وارد اسانسور شدیم.

حدوده دوروزی هست که اومدیم تهران.

ماخونه ی دوست بابا آقای شکوهی مقیم هستیم و ستاره اینام هتل.

امروزم قراره برای پاکسازی صورت بریم آرایشگاه.

من نمیدونم این ستاره فامیلی چیزی نداره که همه ی کاراش افتاده روی دوش ما

حالا میگی سهیل و سروش اقوامشون ایران نیستن ولی ستاره چی؟؟؟

ستاره: باز کن اون اخما رو.

-نمیخوام.

ستاره: به درک.

دوست ماروباش.

از هتل بیرون اومدیم و به سمت سروش که کنارماشینش ایستاده بود رفتیم.

ستاره: سلام.

سروش: سلام خانمم خوبی؟

اه حالم بد شد چندشا.

-سلام، آق دوماد خوبی؟

-سلام آسمان خانم خوبی؟؟ چه کار میکنی بازحمت ما؟

-ای بدک نیستم..شماهاکه همیشه زحمتین.

سروش:خیلی ممنون.

-خواهش

سروش:خب سوارشین که دیرشد.

ستاره جلونشست منم طبق معمول عقب نشستم.

سروش ماشین و روشن کرد وبه سمت آرایشگاه حرکت کرد.

سروش:خب چخبر؟؟

ستاره:خبری که نیست..فقط این آسمان ازصبح تا حالا حالش خوب نیست وپاچه میگیره.

خدایا واقعا هدفت ازخلق بشر چی بود...باآفرینش ستاره فقط گل بازی کردی.

سروش ماشین و روشن کرد و به سمت آرایشگاه حرکت کرد.

سروش: خب چخبر؟؟

-چیزیم نیست فقط این احسان خیلی رومخمه.

سروش اخمی کرد: احسان دیگه کیه؟

وا این چرا اخم کرد؟

-پسر دوست بابام که خوشونیم.

ستاره: مگه چیکار میکنه؟

-هیچ کار.

سروش: یعنی چی؟؟؟ پس چرا میگی رومخه.

-نش من و از مامان خواستگاری کرده.... با باگفته اگه این مدتی که خونه ی آقای شکوهی هستیم دختر خوبی با شیم میذاره پیام دانه نگاه.... این پسره هم فکر کرده من دیگه بزرگ شدم آروم شدم.... بهش گفتم دارم نقش بازی میکنم... میگه ا شکالی نداره زن شیطان آدم وپیرنمیکنه.

ستاره باخوشحالی گفت: آخ جون پس بعد از من نوبته توعه.

سروش: اه ستاره.

-برو بابامن برم زن اون پسره ی... پسره ی... پسره ی..

ستاره: نمیتونی عیبی روش بذاری.

نفسم و باکلافگی فوت کردم.

-من اصلانمیتونم ازدواج کنم.

ستاره: چرا دیوونه؟

- شرایط من اصلا شرایط یک آدم معمولی نیست... تو زندگی من چیزی به اسم آرامش وجود نداره... اصلا معلوم نیست فردا زنده باشم یا نه.

سروش: ناامید نباش حتما یک راه حلی پیدا میشه...

ستاره: آسمان اگه یکی پیدا بشه با شرایط کناری یاد چی؟ باهاش ازدواج میکنی؟

- نه اینجوری زندگی اون طرف خراب میشه.

ستاره: اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی.

تارسیدن به آرایشگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

از سروش خدا حافظی کردیم و وارد آرایشگاه شدیم.

خانمی که خودش و آنا معرفی کرد گفت: عروس کدومتونه؟

به ستاره اشاره کردم.

ستاره رو روی صندلی مخصوص نشوند.

آناروبه من گفت: همراهم بیا.

گوشیم زنگ خورد از جیم بیرون آوردم

شمارش ناآشنا بود.

روبه آنا گفتم: ببخشید.

دکمه اتصال وزدم

-بله.

+آسمان خودتی؟

-بله...ببخشید شما؟

+آرمانم.

-آهان ..خوبی؟

+اره ..آسمان کجایی؟بایدبینمت.

-باستاره اومدم آرایشگاه

.

+آدرس وبرام بفرست...کارمهمی باهات دارم.

-نمیشه بع...-

وسط حرفم پرید.

+نه الان باید بینمت.



-باشه آدرس و برات اس میکنم.

گوشی رو قطع کردم.

حالا شانس و ببین حالایه امروز که میخوام صورتم و پاک سازی کنم این زنگ میزنه میگه کارت دارم.

آدرس و برای آرمان فرستادم که گفت یه ربع دیگه اینجاست.

پیش ستاره رفتم و گفتم یه مشکل برام پیش اومده و باید برم.

آرمان زنگ زد و گفت بیرون آرایشگاه منتظرمه.

چه زود رسید!!!

از آرایشگاه بیرون اومدم.

کنار ماشینی ایستاده بود و دستاش توی جیب شلوارش بود.

به سمتش رفتم

-سلام.

آرمان: سلام خوبی؟.. بیاسوار شو.

کجا سوار شم... نکنه روی کول تو؟

-سوار چی بشم؟

به ماشینی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد.

نگاهی بهش انداختم.

والای این مال آرمانه.. یه لامبورگینی بادمجونی.

-این..این ماله توعه.

آرمان:نه مال سوپری محلمونه ازش قرض گرفتم.

-وای چه خوشمله.

بهم لبخندی زد.

آرمان:حالا برو سوارشو.

در ماشین وباز کردم وسوارشدم.

-تواین عروسک کجاقایمش کرده بودی؟

باخنده سری تگون داد.

آرمان:توبرای این ماشین اینقدر ذوق کردی؟

پ ن پ برای دیدن روی ماه تو.

-خب معلومه.

آرمان: مطمئنی؟

حالانگاه کن دوبار به روش خندیدم پررو شد.

خودم و جمع وجور کردم.

-گفتی کار مهمی باهام داری؟

پوزخندی زد.

آرمان: آره.

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

-کجامیری؟

آرمان: یه جا که بشه باهم صحبت کنیم.

-نمیشه همین جابگی...الان میان دنبالم اگه نباشم نگران میشن.

آرمان: نترس زیاد وقتت ونمیگیرم.

کنار کافی شاپی پارک کرد.

آرمان: پیاده شو.

ازماشین پیاده شدم و باهم وارد کافی شاپ شدیم.

صندلی روییرون کشیدم وپشت میز نشستم.

-نمیخوای بگی این کار به اصطلاح مهمت چیه؟

آرمان: یکم صبر کن میگم....چی میخوری؟

شیطونه میگه پاشم صورت شش تیغش و بانا خونام خط خطی کنم.

چه ژست کاراگاه ها رو گرفته پسره ی بی جنبه.

-من چیزی نمیخورم بگو چیکارم داشتی؟

باسلیقه ی خودش دو تاقهوه سفارش داد.

بعد از آوردن سفارشاتش بلاخره مهر سکوت از اون زبون لال شدش برداشت.

آرمان: ببخش اگه معطلت کردم... کار مهمی که باهات داشتم اینه که بلاخره تونستم بفهمم جوری میتونیم مشکل رو حل کنیم.

شوکه شدم.

-وا...واقعا؟ چجوری فهمیدی؟

آرمان: توی همون کتابچه ای که بهم داده بودی نوشته شده بود.

-ولی اونکه سفید بود.

آرمان: سفید نبود سفید بنظر می اومد.

-یعنی چی؟

آرمان: سفید بنظر می اومد چون نامرئی و فقط چهاردهم ماه ظاهر میشه.

-ولی شبی که منم دفترچه رو پیدا کردم چهاردهم بود و اونموقع هم به جز صفحه آخرش بقیه صفحه هاش سفید بود.

آرمان: منم علتش و نمیدونم ولی به نظرم به این خاطر بود که هنوز نفرین شروع نشده بوده.

-نفرین؟ چه نفرینی؟

آرمان؛ آره نفرین، نفرین آستیگ.

-آستیگ.....این همون اسمی نیست که توی دفترچه بود...یادمه یه بارم همون زن موقرمز این اسم وگفت.

آرمان:درسته این همون اسمه.....جوری که توی دفترچه نوشته بود.....

مثل اینکه یک فردی به اسم آستیگ عاشق دختری به اسمه نارسیس میشه ولی شب قبل از عروسی دختر توسط جنی از قبیله بنی قماقم تسخیر میشه و توسط برادرش کشته میشه و در قبرستانی متروک دفن میشه.

آستیگ که متوجه کشته شدن معشوقش میشه اول برادر نارسیس که اسمش بردیا بوده رومیکشه وجسده نارسیس که هنوز سالم بوده از قبرش بیرون میاره و پیش کسی که باعالم ماوراء الطبیعه در ارتباط بوده میبره و ازش میخواد که معشوقش و به زندگی برگردونه.

ولی وقتی که اون طرف از این کار خودداری میکنه ومیگه این کار باعث میشه مرز بین آدمیان و جنیان از بین بره توسط آستیگ کشته میشه.

آستیگ خودش سعی میکنه



با استفاده از کتابهای همون فرد معشوقش وزنده کنه ولی وقتی نتیجه ای نگیره  
نارسیس و در قبرستانی در چابهار کنونی دفن میکنه.

-خب این چه ربطی به نفرین داره؟

آرمان: اجازه بده همشو برات تعریف کنم.

آستیگ با استفاده از کتابهای اون مرد،

جنی که نارسیس و تسخیر کرده بوده رو زندانی میکنه و سعی میکنه اون و نابود کنه.

-اصلا اون جن چرا باید اون دختر و تسخیر کنه.

آرمان: مگه یادت نیست که ماندانا گفت این جن کارش تسخیر جسم زنان باکرست.

سرم وپایین انداختم.

-خب ادامه بده

آرمان: خب کجا بودم.... آهان... ولی وقتی میبینم نمیتونه این کارو بکنه اون توی دریچه  
ای اسیر میکنه واون دریچه رو توی سی نقطه قرار میده جوری که هرشب توی یک نقطه  
ظاهر بشه

اون دریچه رو نفرین میکنه به این صورت که هر زن یا دختری که این دریچه روباز  
کنه گرفتار این نفرین بشه واین نفرین زمانی اثر میکنه که اون دختر قلبش وبه روی  
عشق بازکنه.

مثل اینکه بخاطر ناکام موندن عشقش میخواست هیچ کس به عشقش نرسه.

آب دهنم وبه زور قورت دادم.

یعنی من الان عاشقم؟؟؟

ولی عاشق کی؟؟

آب دهنم وبه زور قورت دادم.

یعنی من الان عاشقم؟؟؟

ولی عاشق کی؟؟

-حالا راه چاره اش چیه؟

آرمان: این و که توی دفترچه ننوشته بود... من اینوازتوی کتابای ماندانا پیدا کردم.

-خب باشه بگو.

ارمان: بایدبری به اون قبرستونی که نارسیس توش دفنه و قبل از اذان صبح جنازه ی نارسیس و آستیاک و که توی همون قبرستون کنار عشقش دفنه رو بسوزونی.

تقریبا باداد گفتم: چییییی؟

آرمان: هیییییس چخبرته همه دارن نگامون میکنن.

نگاهی به دور رو برمون انداختم.

چرا دروغ میگی؟ کسی که اینجانیست.

-هیچ میدونی چی میگی؟

آرمان: آره ولی چاره ای نیست... تازه این کارهمچین ساده هم نیست.

-منظورت چیه؟

آرمان:تو فکر کردی آستیگ دست به سینه می ایسته تا تو جنازه ی خودش و معشوقش و آتیش بزنی.

-یعنی چی مگه نگفتی مرده؟

آرمان:چرا مرده ولی روحش سرگردانه،اونجوری که توی کتاب نوشته بودمیگفت آستیگ هر شب بالای سر قبر خودش و نارسیس کشیک میداد و کوچکترین موجود زنده ای که به اونجا نزدیک میشه رو در جا نابود میکنه.

-مگه نباید وقتی که کسی مرد بره به برزخ.

آرمان:نمیشه گفت آستیگ کاملا مرده...بین بین جهان مرده ها و زنده گیر کرده...نمیدونم مثل اینکه خودش اینجوری میخواست.

سکوت کردم.

نمیدونستم چی بگم.

واقعاً چیز عجیبیه؟

هیجوقت نباید به تهران میومدم.

یا حداقل نباید فوضول بازی درمی آوردم.

آرمان: حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم باید با خانم...

آرمان: نه خانوادت نباید از این موضوع چیزی بفهمن.

اخمی کردم.

-چرا؟

آرمان: این کار خیلی خطرناکه ممکنه خودت یا همراهات دیگه برنگردین...بازم تصمیم  
باخودته.

دستی به صورتم کشیدم.

-نمیدونم باید فکر کنم.

آرمان: باشه ، حالقهوه ات وبخور سرد شد.

گوشیم زنگ خورد ..ستاره بود.

اتصال وزدم.

-بله.

ستاره: کجایی تو؟ گمشو بیالانه که بیان دنبالمون.

-باشه الان میام.

قطعش کردم.

-میشه برگردیم.

آرمان: باشه.

از روی صندلی بلند شدم واز کافی شاپ بیرون اومدم

آرمانم بعد از تسویه میز بیرون اومد.

حالانگار حالا چی خوردیم.

همش دو فنجان کوچولو قهوه بود

که منم نخوردمش.

سوار ماشین شدیم و

آرمان ماشین و روشن کرد و به سمت آرایشگاه حرکت کرد.

تومسیر حرفی بینمون زده نشد.

فکرم خیلی درگیر بود.

حالا چیکار کنم باید به آرمان اعتماد کنم و باهاش برم اون قبرستون؟

چجوری میتونم بهش اعتماد کنم....

نمیدونم این حس اعتماد لعنتی چی هست که نسبت به آرمان ندارم یا هنوز شکل نگرفته.

خدایا چیکار کنم.

چیکار میتونم بکنم..

چاره ای ندارم باید باهاش برم

نمیتونم به بابا و پسر ابگم اگه کوچکترین اتفاقی براشون بیفته من زنده نمیومم.

سهیل چی؟؟

به اون میتونم بگم؟

به اون اعتماد دارم؟؟؟

اون که جزو خانواده ام نیست چرا باید به یادش بیفتم...

ولی...

ولی به سهیل اعتماد دارم..



سهیل جزو اولین کسانی بود که این ماجرا رو فهمید.

قول داد بهم کمک کنه..و کمکم کرد...

دفعه ی قبل برای نجات من داوطلب شد...

این سهیل بود که من و ازاون هزارتوی لعنتی نجات داد..

وقتی که ناامید بودم راضی به مرگ بودم.

نه به سهیل نمیتونم بگم اینجوری جون اونم به خطرمیوفته و من این ونمیخوام.

باصدای آرمان از فکریرون اومدم.

آرمان: رسیدیم.

نگاهی به

تابلوی آرایشگاه انداختم.

راست میگه رسیدیم.

ولی کی رسیدیم که من نفهمیدم؟؟

-ممنون.

در و باز کردم ولی قبل از اینکه پیاده شم

گفت: آسمان به حرفایی که زدم خوب فکر کن..الکی تصمیم نگیر.

سری تگون دادم و پیاده شدم و به آرایشگاه برگشتم.

ستاره: خدانگشتت..کجا بودی؟

-همین دور و ورا کار داشتم.

ستاره: میشه پیرشم چه کاری؟

-نه.

ستاره: باشه....صورتت وچیکار میکنی؟

-بیخیال.

دوباره نگاهی بهش انداختم چقدر خوشگل شده...چجوری نفهمیدم.

-واللای چقدر خوشگل شدی ستاره.

ستاره:واقعا؟؟؟...کم کم داشتم ناامید میشدم.

-عروس خانم خیلی خوجمل شدیاااا.

ستاره:اون وکه بودم.

-خودشیفته.

گوشی ستاره زنگ خورد.

ستاره:بله....

ستاره:سروش کجاست....آهان باشه الان میایم.

تماس قطع کرد.

-کی بود؟

ستاره: سهیل بود گفت اومده دنبالمون.

-چرا سروش نیومده؟

ستاره: سهیل گفت سروش کار داشته نتونسته بیاد.... حالا اینارو بیخیال بیا بریم که مردم از گشنگی.

باهم از آرایشگاه بیرون اومدیم.

-نگفت کجا ایستاده؟

ستاره: نه چیزی نگفت.

جلوی آرایشگاه ایستاده بودیم و نمیدونستیم کجا بریم.

بابوقی که برامون زد پیداش کردیم و به سمتش رفتیم.

در عقب و باز کردم و دونفری عقب نشستیم.

ستاره: سلام.

سهیل: سلام.

-سلام خوبی؟

جوابی نداد و ماشین و روشن کرد.

آروم در گوش ستاره گفتم: این چراهمچین کرد؟

ستاره: بنظرم نشنید.

مگه میشه نشنیده باشه.

بلند گفتم: نگه دار.

ستاره: آسمان توچی میگی؟

-حالم خوب نیست میخوام برم خونه شکوهی...توهم که کاری نداری فردامیام باهم  
بریم آرایشگاه.

روبه سهیل گفتم:مگه نشنیدی چی گفتم؟؟گفتم نگه دار.

جوابی نداد.

باخم زل زده بود به جلو.

-مگه باتونیستم نمیگم نگه دار؟؟

باصدای گرفته ای گفت:بعد ازاینکه ستاره رو رسوندم خودم میرسونمت.

-لازم نکرده... مزاحمت نمیشم...خودم میرم.

نمیدونم چرا همچین بحث الکی رو شروع کردم.

ناخواد آگاه بغض کردم.

نمیدونم چرا انتظار این کم توجهی رو از سهیل ندارم.

سهیل: بشین کارت دارم.

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم ممکن بود متوجه بغضم بشه.

بعد از رسوندن ستاره منم ازماشین پیاده شدم.

ستاره: کجامیری؟ نمیخوای باسهیل برگردی؟

-نه حوصلش ندارم.

سهیل: اونوقت حوصله ی کی رو داری؟

به عقب برگشتم و به سهیل که دس به سینه و باخم داشت نگام میکرد چشم دوختم  
صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم.

-به خودم مربوطه.

پوزخند صدا داری زد.

-باشه.

این و گفت وبه سمت ماشینش برگشت.

ستاره؛ دیوونه رفت...

-برام مهم نیست.

واقعابرام مهم نیست؟

چرا هست..

دوس داشتم نمی رفت

دوس داشتم میومد وبهم میگفت علت این اوقات تلخیش چیه؟



بلند شدن صدای ماشین نشانه ی این بود که رفته.

-خدا حافظ.

ستاره: کجامیری؟

-قبرستون.

ستاره: به سلامتی....شب که میای فرودگاه استقبال مامان بابای سروش.

-نه حالم خوب نیست...شاید فردا هم آرایشگاه نیام.

ستاره: دیگه قاطر بازی درنیار.

-خدا حافظ.

حوصله ی تاکسی گرفتن نداشتم.

توی پیاده رو قدم میزدم و فکر میکردم.

امروز روز عجیبی بود.

یاده حرفای آرمان افتادم.

خدایا باید چیکار کنم؟؟؟

اگه به آرمان اعتماد کنم و همراهش برم ممکنه هیچوقت دیگه عزیزانم ونبینم.

به کسی هم نمیتونم چیزی بگم.

اگه کوچکترین اتفاقی براشون بیوفته خودم ونمی بخشم.

ای کاش خواهری داشتم که حرفام و دردام و بهش بگم.

چقدر خوبه خواهر داشتن

محرم داشتن

همراز داشتن

ومن از این نعمت محرومم.

آهی کشیدم.

چاره ای نیست باید برم دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست یا موفق می شم یا نمی شم و برنمیگردم.

دیگه بهتر از اینه که همش نگران باشم که مبادا اتفاقی بیفته. بهتر از اینه که توی ترس زندگی کنم.

آرمانم حق نداره باهام بیاد ممکنه برای اونم اتفاقی بیفته.

به اطرافم نگاهی انداختم.

-اینجا دیگه کجاست؟؟؟

اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم چجوری از این جا سر در آوردم.

سرگردون اینطرف و اون طرف و نگاه میکردم.

از عابری پرسیدم اسم این خیابون چیه؟ که گفت فرشته.

اگه الان به پسرابگم بیان دنبالم کلم و میکنن.

درگیر کلنجار رفتن باخودم بودم که کسی صدام زد.

+آسمان.

به سمتش برگشتم.

سهیل بود باهمون اخم عجیبه امروزش.

این اینجاچیکار میکنه؟

به سمتم اومد.

سهیل: بیابروسوارشو.

-خیلی ممنون از لطفت ..مزاحمت نمیشم.

سهیل: آسمان اعصاب ندارم بیابروسوارشو.

-تو اعصاب نداری به من چه

؟

صدای ساییده شدن دندوناش و روی هم وبه وضوح شنیدم.

از بازوم گرفت و پرتم کرد توی ماشین و در بست.

این چراهمچین کرد؟؟

تاخواستم در وباز کنم خودش سوارشد و قفل مرکزی رو زد.

-در وباز کن.

توجهی نکرد و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

-باتوأم مگه صدام و نمیشنوی؟ یا به امید خدا کرشدی؟؟...اصلا بینم چراهمچین کاری

کردی؟؟ توبه چه حقی به من دس زدی؟؟...مگه توکـ...

با دادی که زد خفه شدم.

سهیل:خفه شووووو...هییییس هیچی نگو.... نمیخوام چیزی بشنوم.

بغض کردم و قبل از اینکه جلوی اشکام و بگیرم شروع به بارش کرد.

نمیدونم چرا اینقدر ضعیف شدم که با کوچکترین بی توجهی از طرف سهیل بغض میکنم.

نه من ضعیف نیستم فقط انتظار همچین کاری رو از سهیل ندارم.

به سمت پنجره برگشتم.

اشکام و بادستم پاک کردم.

ولی دوباره صورتم خیس شد.

سهیل: آسمان.... گریه میکنی؟؟

سکوت کردم.

سهیل: ببخشید...! اصلا نفهمیدم چی شد که سرت داد زدم.... خودت و بذار جای من.... فکر

کن بری دنباله....

بادست به فرمون کویید.

سهیل: آه.

- تو از دست کس دیگه ای اعصابت خورده.. باید سرمن خالی کنی...

به سمتش برگشتم

- اصلا کی به تو گفت من و برسونی؟؟؟ من بهت گفتم که حالا از دستم عصبانی هستی؟

نفسش وکلافه فوت کرد.

سهیل: جالبه اعصابم از دست تو خورده از دست جنابعالی عصبانی ام.

- من؟؟ مگه چیکار کردم... از وقتی که دیدمت همینجوری بودی... حتی جواب سلامم ندادی.

به بیرون نگاهی انداختم نزدیک خونه ی شکوهی بودیم.

-نگه داره مینجا پیاده میشم.

سهیل؛ گفتم که میرسونمت.

-درست نیست مارو باهم ببینن

سهیل: از چی میترسی؟؟ بین ما که چیزی نیست.

حالت بدی بهم دست داد.

-اره بینمون چیزی نیست ولی بقیه که این ونمیدونن.

یه جور خاصی نگام کرد.

بلاخره کار خودش و کرد و منو جلوی خونه ی شکوهی پیاده کرد.



بی حرف از ماشین پیاده شدم.

همینکه در ماشین وبستم در خونه ی شکوهی باز شد  
واحسان بیرون اومد.

سهیل هنوز نرفته بود نمیدونم منتظر چی بود؟؟

دوس نداشتم احسان و سهیل هموبیینن.

به سمتم اومد.

-سلام.

احسان:سلام کجایودی؟؟

به توجه پسره ی فوضول.

اخم کردم.

-ببخشید باید به شما توضیح بدم.

توجهی به حرفم نکرد و خیره شد به صورتم.

احسان: گریه کردی؟؟

دستی به صورتم کشیدم خشک بود ولی میدونم که چشمام و بینیم قرمزه.

-ن..نه.

احسان: کاملاً معلومه.

صدای بسته شدن در ماشین اومد.

سهیل: آسمان معرفی نمیکنی؟

به سمتش برگشتم.

فقط همینو کم داشتم

کنارم ایستاد.

به احسان اشاره کردم و گفتم: معرفی میکنم آقا احسان پسر دوست خانوادگیمون.

سهیل دستش وبه سمت احسان دراز کرد.

سهیل: خوشبختم، سهیل رادمهر هستم همسایه...

دیدم اگه نه جنم این سهیله دیوونه بند و آب داده.

وسط حرفش پریدم

- آقا سهیل از اقوام دورمون هستن.

احسان دست سهیل وفشرد.

به دستاشون خیره شدم.

چرا اینا همچین میکنن؟؟

جوری دستای همو فشار میدادن که انگار میخوان دستای همو خورد کنن

دستای جفتشون قرمز شده بود.

بیخیال اصلا به من چه.

-بیخشید من خستم تنهاتون میذارم.

اصلا بزنین همدیگه روبکشین.

به من چه.

روی تخت دونفره ی مشترکم با آزیتا (دختر شکوهی) دراز کشیدم.

آزیتا خونه نبود بادوستاش ناهار رفته بود بیرون وهنوز برنگشته بود

ناهارنخوردم و میلی هم به خوردنش ندارم.

گوشیم زنگ خورد.

ازروی پاتختی برش داشتم.

آرمان بود و امروز شمارش و سیو کردم.

اتصال وزدم.

-بله.

آرمان:سلام ..خوبی؟

-ممنون ..توخوبی؟

آرمان:ممنون...دیگه چخبر؟

پسره ی بیکار..من وچی فرض کرده.

-آرمان من خسته ام اگه کاری نداری قطع کنم.

آرمان:نه صبر کن...به سهیل گفتی؟؟

-چی رو میگی؟

آرمان:امروز بعد از اینکه رسو ند مت آرایشگاه سهیل و دیدم مثل اینکه اومده بود دنبال تو  
و ستاره.

-خب چه ربطی داشت؟

آرمان:هیچی مثل اینکه مارو باهم دیده بود آخه ازم پرسید با آسمان چیکار داری  
و اینجایک کار میکنی..

-تو چی گفتی؟؟

آرمان: چی میخواستی بگم؟؟ گفتم از خوده آسمان پیرس اگه خواست بهت  
میگه.... چیزی ازت پرسید؟؟

- نه چیزی نگفت... باشه ممنون... کاری نداری؟

آرمان: نه...

مکشی کرد انگار در گفتن چیزی مردد بود.

- آرمان چیزی میخوای بگی؟

آرمان: اگه سهیل چیزی پرسید بهش میگی؟؟

فوضول

- شاید گفتم، نمیدونم.

آرمان: باشه. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی رو پرت کردم روی میزی مطالعه.

از خوشی دارم بال در میارم.

یعنی سهیل بخاطر اینکه امروز من وبا آرمان دیده بود اینقدر اوقات تلخی میکرد.

خنده ی بلندی سردادم.

چه حس شیرینیه که برای یکنفر مهم باشی.

مهم برای یک شخص خاص نه مثل بقیه.

وای خدا عاشقتم.

حالا من و اذیت میکنی؟؟

بسوز حفته.

اگه بهت گفتم...

حالا میگم ولی نه الان .

ولی اگه فکر کنه بین منو آرمان چیزی هست چی؟؟



چرا نظر سهیل برام مهمه؟

خودش گفت بینمون چیزی نیست.

واقعاً چیزی بینمون نیست؟؟؟

من حسی بهش ندارم؟؟

نه ندارم.

من حسی نسبت به اون اخمویه لجباز عصبی ندارم.

ولی

ولی مطمئن نیستم.

نه مطمئن نیستم!!

چقدر سرگردونی بده.

بده ندونی باخودت چندچندی.

بده ندونی اونم دوست داره یانه.

غلطی زدم.

اگه سهیل و دوس ندارم پس چرا برام مهمه درمورد من چی فکر میکنه

اگه دوشش ندارم چرا برام مهمه که اتفاقی براش نیفته

اگه دوشش ندارم پس چرا ازاینکه بهم اهمیت میده

ازاینکه بهم توجه میکنه

ذوق میکنم.

اگه دوشش ندارم پس چراوقتی امروزبهم توجه نکرد و سرم داد زد بغض کردم  
وناراحت شدم.

نمیدونم گیج شدم.

گرچه حل کردن این معادله ی تک مجهولی خیلی سادست.

ولی نمیدونم چرا دوس ندارم قبولش کنم.

توی فکر بودم که یهو در اتاق باز شد و آرشا پرید تو اتاق.

دومترپریدم هوا وبه سقف چسبیدم.

-هوووی چخبرته؟؟

آرشا:داد نزن الان مادر شوهر آیندت میشنوه پشیمون میشه

-به درک...نکه خیلیم برام مهمه.

آرشا: حالاییخیال...پاشو حاضر شو میخوایم بریم فرودگاه.

-شماها برین من نیام.

اخمی کرد.

آرشا: یعنی چی؟ میخوای تو خونه تنهامونی؟؟؟ خانواده شکوهی امشب میخوان برن مهمونی نیستن.

-حالانمیشه نیام...حسش نیست.

آرشا: نه نمیشه، پاشو حاضر شو تا نیم ساعت دیگه پایینی.

از اتاق بیرون رفت و در بست

از توی چمدونم یک مانتو کتی آبی فیروزه ای بلند

که روی آستیناش ودور کمرش نگین های ریزطلایی داشت وبا شلوار سفید ورو سری  
ساتن سفید فیروزه ای بیرون آوردم.

-هووووف..حالا من چیکار کنم با اون سلطانه اخم.

لباسام وپوشیدم و آرایش کمی هم کردم

رژ قرمز جیغمم برداشتم تا توی فرودگاه بزنم

میدونم اگه باباوپسرایییننش کلم و میکنن.

میخوام توی فرودگاه بزنم تا عکس العمل سهیل وبینم.

کیف ورنی سفیدم وبا کالجای سفیدم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

بیا حتی بیس دقیقه هم نشدچه برسه به نیم ساعت...الکی حرف میرنه برای خودش.

\*\*

ستاره: پس چرانمیان؟

-جوش نزن شیرت خشک میشه...خوبه خودتم میدونی هیچ پروازی بدون تأخیر نیست.

ستاره: آره والا.

سروش و سهیل به سمتمون اومدن

سروش: حاله خانمم چطوره؟

ستاره: آقاش خوب باشه خانمشم خوبه.

یکی بیاداین دوتا روجمع تا نزدنم لهشون نکردم.

سهیل: چه لوس.

سروش: چه حسود.

-چه بی جنبه.

ستاره: چه بی مزه.

-توهم حتما باید یک چیزی میگفتی؟؟

ستاره: آره، درست مثل تو.

به سهیل نگاه کردم که باخم سعی در خوردن من داشت.

پس رت قرمزه کار خودش و کرد

من برای سهیل مهمم.

نیشم و براش شل کردم.

سروش: آسمان بیابریم کارت دارم.

ستاره: بریم بریم.

من وباین اژدهاتنهانذارین اینکه الان من و قورتم میده.

سهیل: به چی میخندی؟

لبخندم بزرگتر شد.

-به تو.

سهیل: به خودت بخند.

-آخه توخنده دار تری.

واقعانم خنده داری که مثل بچه کوچولوها اخم میکنی قهر میکنی.

پوزخندی زد.

دستمالی به طرفم گرفت

.

-این چیه؟

سهیل:اون وامونده رو پاک کن.

-چی رو پاک کنم؟

ازبین دندوناش غرید.

سهیل:اون آشغالی که زدی به لبات.

-خیلی ببخشیدا شماچیکاره ی منی؟؟داداشام بهم گیر نمیدن،اونوقت توگیرمیدی؟

حالادارم مثل چی دروغ میگم.

سهیل:راست میگی من نسبتی باتوندارم...هرکاری دوس داری بکن.

این وگفت ورفت.



چرا شوخی سرت نمیشه...برگرد...بابا شوخی بود.

لااقل گیتار و با خودت ببر.

بعد از گذشت حدود نیم ساعت پرواز شو

ن نشست.

من و ستاره مثل این میمونا خودمون چسبونده بودیم به شیشه و دنبالشون میگشتیم.

حالا نمیدونم من دنبال چی میگشتم من که تا حالا ندیدمشون.

همینجوری که داشتم مسافرا رو نگاه میکردم یهو چشمم خورد به یه عده آدم که گروهی حرکت میکردن.

بنظرم یه خاندان کامل بودن.

-هی ستاره اونا رو ببین فکر کنم اینا کل هواپیمارو تصرف کرده بودن...بس که زیاده.

ستاره باخنده گفت: کو بهم نشونشون بده؟

**بهشون اشاره کردم.**

## -اوناهاش...بينشون.

## ستاره چشماش وریز کرد وجیغ خفه ای کشید.

### ستاره: او مدد او ناهاشن.

**جااانم.**

## سهیل و سروش به سمتون اومدن.

### سہیل: کجان؟

## ستاره: اوناهاش.

سروش: یا حضرت فیل. اینا چقدر زیاده.

سهیل: وای مگه قرار نبود بقیه فردا بیان.

سروش: نمیدونم.

-ستاره، من حواسشون و پرت میکنم تو فرار کن.

ستاره: ببند

حالایا و خوبی کن.

سهیل: حالا کجا بیریمشون.

سروش: نمیدونم.

ستاره: باور کنید سوئیت ما توی هتل خیلی کوچیکه

مگه نه آسمان.

-آره. باور کنید خونه ی شکوهی هم جانیست. ماهم اونجا MP3 میخوایم.

سروش: چی میگین شما دونفر؟

-هان. هیچی برای اطلاعاتون گفتیم.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهمون انداختن.

-خوچیه؟

سروش: هیچی

سهیل: سروش ستاره بیاین بریم اومدن.

اسم من و نگفت یعنی نیام؟؟

از دستی اسم برد چرا نگفت بچه های این بریم

یا چرا همین بیاین بریم خالی رونگفت.

شل شدم.

ستاره: آسمان بیابریم دیگه.

-توبرو منم میام.

ستاره: باشه.

بادستمالی که سهیل بهم داده بود رژ لبم وپاک کردم.

خیلی شلوغ بود همشون ریخته بودن روی سر، سروش و سهیل و ستاره.

اینجوری که ستاره میگفت برای عقدشون فقط پدر و مادر سروش اومده بودن و بقیه فامیلشون نیومده بودن.

بعد از چند دقیقه دورشون خلوت شد.

دور ایستاده بودم و نگاهشون میکردم.

برای چندثانیه نگاهم بانگاه سهیل گره خورد که نگاهش و ازم دزدید.

با اشاره ی بابا بهشون نزدیک شدم.

بابامشغول صحبت باپدر ومادر سهیل بود.

بابابهم اشاره کردوگفت:معرفی میکنم دخترم آسمان.

-سلام.

زنی حدودا ۴۵ساله باموهای طلایی رنگ و چشمانی آبی که بنظرم مادر سهیل بود  
جوابم وداد.

مادر سهیل:سلام عزیزم.

پدر سهیل؛سلام دخترگلم خوبی؟

-خیلی ممنون.

محبوب سرم وانداختم پایین.

مادر سهیل: یادمه وقتی اومدیم ایران دخترتون بیمارستان بود

باصدای غمگینی ادامه داد: و دچارمرگ مغزی شده بود. الان حالش چگونه؟

بابا لبخندی زد

بابا: من از دار دنیا یک دختر بیشتر ندارم، آسمان دچارمرگ مغزی شده بود.

مادر سهیل: وای چه خوب خدا رو شکر.

پدر سهیل: خیلی خوشحال شدم بهتون تبریک میگم....این یک معجزست.

مامان: بله معجزست.....خدا دوباره آسمان و به ما داد.

سهیل به طرفمون اومد.

سهیل: آگه راضی باشین زودتر بریم.

پدر سهیل: بریم... فقط کجا بریم؟

سهیل: الان که میریم رستوران، بعدم میریم هتل دیگه. فقط خدا کنه هتل جا داشته باشه.

پدر سهیل: باشه بریم.

باهم از فرودگاه بیرون اومدیم.

هر کسی سوار ماشین خودش شد

برای اقوام سهیل تاکسی گرفتن.

سهیل آدرس یک رستوران سنتی رو به بابا داد.

بعد از اینکه به رستوران رسیدیم به دو گروه تقسیم شدیم.



بزرگتر روی سه تاتخت نشستن ما جوونا هم روی سه تاتخت دیگه نشستیم.

سهیل سه تاعمو و یک عمه و دوتا خاله و یک دایی داشت که همشون اومده بودن به علاوه ی بچه هاشون.

هیچکدومشون برام مهم نبود. بهشونم توجهی نکردم.

فقط اون دختر خالش برام مهمه که از وقتی اومده بود چسبیده بود به سهیل و باهاش انگلیسی حرف میزنه.

مادر سهیل انگلیسیه و در نتیجه دختر خالشم یک دختر موبلوند چشم آبی خیلی قشنگه.

ستاره: چیه ساکتی؟

-چیزی نیست.

کارن (پسر عموی سهیل): ببخشید اسم شما چیه؟

-بامنید؟

کارن:بله باشمام.

-آسمان.

کارن:چه اسم زیبایی.

-ممنون.

دستش وبه سمتم دراز کرد.

کارن:منم کارنم از دیدنتون خوشبختم.

دستش هنوز دراز بود.

-بیخش....

آرشام باخم گفت: کارن جان اینجا بالنندن فرق داره.

کارن: WOW: وقار زن ایرانی.

آرشا با اخم بهم اشاره کرد برم کنارشون بشینم.

از جام بلندشدم و کنارشون نشستم.

کارن: آسمان ناراحت شدی؟

-نه

کارن: پس چرا جات وعوض کردی؟؟

-پیش برادرارم راحت ترم.

کارن: ok:

تمام مدت حواسم به سهیل بود وزیرچشمی میپاییدمش.

همه باهم حرف میزدن و بلندبلند میخندیدن.

همش صدای خنده های سهیل و اون دخترخاله ی عجوزش توی گوشم مییچه.

اگه اسم این عشقه خیلی بده خیلی زجرآور.

این عدالت نیست که یکی به عشق وحالش برسه یکی دیگه زجربکشه.

صدای پیام گوشیم بلندشد.


از جیم بیرون آوردمش.

دوباره همون شماره ی ناشناس بود

بسم رب العشاق

ب.و.سه یعنی قلب تو از آن من


ب.و.سه یعنی تو همیشه مال من

ب.و.سه  یعنی لذت از دلدادگی

ب.و.سه  یعنی حس خوبه طعم عشق


طعم شیرینی به رنگ سادگی

لحظه ای با دلبری تنها شدن

ب.و.سه  آتش میزند بر جسم و جان

ب.و.سه  یعنی عشق من ، با من بمان

شرم در دلدادگی بی معنی است

ب.و.سه  را تکرار می باید نمود

ب.و.سه  یعنی عشق و آواز و سرود.

من خودم درد و مرض کم دارم که اینم اضافه شده.

بعد از چند دقیقه صدای خنده ی سهیل بلندشد.

نگاه همه برگشت سمتش.

بهش توجهی نکردم از جام بلندشدم و از تخت پایین اومدم.

بایدزنگ بزنم به آرمان بایدتصمیمم وبهش بگم دیگه تحمل ندارم.

شمارش،وگرفتم بعد از دوتا بوق صداش ت

وی گوشی پیچید.

-الو آرمان....

آرمان؛ آسمان تویی؟؟؟

خدایا توبه.

-آره.....آرمان من تصمیمم وگرفتم.

آرمان:چه تصمیمی؟

بنظرتون حقش، نیست هرچی از دهنم در میاد بارش کنم.

-درمورد همون موضوعی که امروز راجعش باهم صحبت کردیم.

آرمان: آهان. خب میخوای چیکار کنی؟؟؟

- بنظرت چه تصمیمی میتونم گرفته باشم؟؟؟؟ مگه چاره ای هم جز قبولش دارم.

آرمان: راستش نه.

- دقیق بهم بگو باید چیکار کنم؟؟

آرمان: امروز که به صورت کلی برات توضیح دادم.

- ولی من توضیح جزئیش نمیخوام.

آرمان: خب اینجوری همیشه باید ببینمت.

پسره ی فرصت طلبه. سوءاستفاده گر.

- من تایم آزاد ندارم فردا که عروسی ستارست بعد از اونم که برمیگردیم شیراز... نمیشه همین الان بگی.

آرمان: چرامیشه ولی من حضوری راحت ترم.

روت و برم ..خب من راحت نیستم.

آرمان: فرداشب که عروسی سروش میای؟؟

پ ن پ اومدم چند روز تهران خرجمالی کنم بعدم شام عروسی نخورم برگردم.

-آره، میام

آرمان: خب پس همونجابهت میگم.

-باشه. کاری نداری؟

آرمان: نه، قربانت. خدا حافظ.

هی من میخوام دهنم و باز نکنم. ولی مگه میذاره.



-قربان عمت برو.شب خوش.

تلفن قطع کردم وپیش بقیه برگشتم و

کنار آرشا روی تخت نشستم.

آرشا:کجارتی؟

-رفتم دستام وشستم.

آرشا:پس چرا دستات خشکه؟

-هان.چون خشکشون کردم.

یه تای ابروش و داد بالا.

آرشا:آهان.

من این بشر ومیشناسم این الان غیرمستقیم گفت خر خودتی.

-خودتی.

آرشا:چی؟

-هیچی.

ماکان(پسر عمه ی سهیل):آسمان تو همیشه اینقدر ساکت و کم حرفی؟؟؟؟

نیشم خود به خود شل شد.

این اولین بار بود که یک نفر بهم میگفت کم حرف.

سرم وتکون دادم.

آرشام پقی زد زیر خنده.

یه چش غره بر اش رفتم که خندش شدت گرفت.

مایک (پسر خاله سهیل): شما به چی میخندین؟؟

آر شام: هیچی یاده یک جک افتادم.

مایک: شما حتما پیش یک روانشناس برو.

ایندفعه من زدم زیر خنده.

باز نگاه هابر گشت سمت من.

ای بابا مگه شما هاییکارین هی اینور و اونور نگاه میکنین؟

حالا چجوری درستش کنم؟

رو کردم سمت ستاره.

-وای ستاره یادته.

دوباره زدم زیر خنده.

حالا من این خنده های الکی رو از کجا میارم فقط خدامیدونه.

ستاره: نه چی رو؟

-وای تودانشگاه..

دوباره خنده زورکی.

ستاره: نه یادم نیست.

-باشه بعدا برات تعریف میکنم.

ستاره: باشه.

ناخودآگاه چشمم به کارن خورد که چشمکی حوالم کرد و خندید.

وا؟ این چرا همچین کرد؟؟

نکنه فهمید؟

مایک: اه رزی بسه دیگه چخبرته چقدر حرف میزنی؟؟؟ بدبخت سهیل که  
کر شد... خاک تو سرت سهیل که نمیتونی.....

مایک فارسی بلد نیست و تموم این حرفا روبه انگلیسی گفت که آرشا برای من  
زیر نویس کرد البته بنظرم آخرش و  
خودش اضافه کرد.

بلاخره اون شب کذایی با هزار مصیبت و حرص خوردنای من و ناز و عشوه های رزی  
خیر ندیده تموم شد.

\*\*

خوابالوجواب دادم

-هان.

ستاره: ای خدایم بکشتت... چرانمیای؟؟ من تو آرایشگاهم... تو، کدوم قبرستونی هستی؟؟

-هان.

ستاره: مرض نگو که هنوز خوابی؟

-هان.

باجیغی که زد هوش از سرم پرید و سیخ رو تخت نشستم.

-چی شده چرا جیغ میزنی؟؟

ستاره: الهی بمیری... تو که هنوز خوابی.. چرانمیای آرایشگاه.

دوباره ی روی تخت دراز کشیدم.

-خیلی خوابم میاد.. حسش نیست.

ستاره: پا شو بیادیگه من اینجاتنهام....! سلامیدونی چیه همش تقصیر منه که نذاشتم رزی باهام بیادگاه اون...

-صبر کن بینم...قضیه ی این رزی چیه؟

مثل اینکه قرار نیست از شرش خلاص بشم.

رزی اینجا، رزی اونجا، رزی همه جا.

الهی بری اون دنیا تا از دستت خلاص بشم.

ستاره:هیچی دیشب بهم گفت که میخواد باهام بیاد آرایشگاه منم بهش گفتم مافقط برای دونفروقت آرایشگاه گرفتیم یکی برای من یکی هم برای توی بی ملاحظه.

-خوب گفتمی دختره ی کنه ی غربتی...بین تانیم ساعت دیگه اونجام.

سریع از روی تخت پایین پریدم و دست و صورتم و شستم و یک مانتو مشکی ساده و یک شلوار کتون لی مشکی هم برداشتم و با شال سفید پوشیدم.

کیف دستیم که دیشب مامان آمادش کرده بود و از روی میز برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و با آژانس خودم و رسوندم به آرایشگاه.

نفهمیدم چجوری خودم و پرت کردم توی آرایشگاه.

نمیدونم این عجله ام مال چی بود؟

درحالی که نفس نفس میزدم به سمت آنا رفتم.

-س...سلام.

آنا:سلام. دختر تو کجایی؟؟

-ببخشید دیر شد.

آنا:اشکال نداره...فقط دوستت مارو کشت بس که....

-منکه گفتم ببخشید.

آنا:باشه حالا بیا اینجا بشین.



-پس ستاره چی؟

به اتاقي اشاره كرد.

آنا:اونجاست.

-اه چرا اونجا؟

آنا:خب تاوقتي آرايش تموم نشده كسي حق نداره عروس وبيينه.

اوه چه قرتي بازيا. حالاون لاغرمردني چي هست كه قايمشم ميكنين.

آنا:حالايباشين.

روي صندلي نشستم.

شالم و از سرم در آوردم.

به صندلی تکیه دادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

خب چیکار کنم دیشب ساعت چهار

صبح خوابیدم، بس که فکر کردم.

به این فکر کردم

اسم این حسه من به سهیل چیه؟

آیا واقعاً عشقه؟؟

عشق خیلی پاک و مقدسه و دوس ندارم بایه ه و س زود گذراشتباهش بگیرم.

ولی اگه ه و س باشه باید خیلی زود از بین بره.

پس اگه مدتی نبینمش باید فراموشش کنم.

ن

میخوام تا اطلاع ثانوی با سهیل ارتباطی داشته باشم.

باید از خودم و سهیل مطمئن بشم.

گیج خواب بودم که باتکونهای یکنفر از

خواب بیدار شدم.

+خانمی بلند شو چقدر میخوابی.

گیج به اطرافم نگاهی انداختم.

-اینجا کجاست؟

زن خنده ی ریزی کرد.

+خب معلومه آرایشگاه.مگه یادتون نیست؟

آرایشگاه...آهان.

وای من کی خوابم برد.

از روی صندلی بلندشدم.

+عزیزم بیا برو لباست وپوش.

-کار من تموم شد؟

+آره عزیزم فقط برولباست وپوش.

-چراآینه هاروپوشوندین؟

+الان عروس میخواد بیادییرون.آینه هاروپوشوندیم تانتونه خودش وبینه.

حالم بهم خورد.

وارد اتاقی شدم و

لباسم وباکمک یکی از خانمهایی که اونجا بود پوشیدم.

کفشهای مشکی پاشنه ده سانتیمم پام کردم.

-آهان حالاشد.

از اتاق بیرون اومدم که همزمان بامن در اتاقی که مخصوص عروس بود بازشد.

توجهی نکردم وبه سمت آینه رفتم ولی وقتی که خواستم کاور روی آینه رو بردارم.

شاگرد آنا همچی بهم تشر زد.

خسیسه ندید بدید.

آنا: مهتاب کاور و از روی آینه بردار تا عروسمون خودش و ببینه.

به سمت عروسون بر گشتم.

یک دختر قد بلند و لاغر با چشمای مشکی و موهای رنگ شده و لباس عروسه....

چقدر لباسش، آشناست.

+آسمان تویی؟

-شما؟

صدای خنده ی همه بلند شد.

بیشعورا چرا میخندن..خب وقتی نمیشناسم چی بگم؟.

+آسمان منم ستاره.

چشمام شد اندازه ی چشای وزغ.

-دروغ نگو.....واللای چه خوشگل شدی...چقدر تغییری کردی.

ستاره:توهم خیلی تغییر کردی ..اولش،نشناختم.

شاگردآنا بلاخره اون کاور کوفتی رو از روی آینه برداشت.

جلوتر رفتم.

فکم افتاد کف سالن.

-وای این منم؟

موهام و مدل باز در ست کرده بود و روی شونه ی چپم ریخته بود و دوتا شکوفه سفیدم به موهام زده بود.

پشت چشمام و یه کوچولو سایه ی مشکی زده بود و ابرو هامم سایه ی قهوه ای و با رژ گونه ی آجری گونه هام و برجسته کرده بود.

ستاره: آسمان بیابزن توی گوشم، بینم خوابم یانه.

به سمتش رفتم.

-خودت انتخاب کن سمت چپ بزnm یا راست؟

ستاره: برو اونطرف حالا من یه چیزی گفتم توچرا جدی گرفتی؟

-حالایا و خوبی کن.

ستاره واقعا قشنگ شده بود البته بود.

نمیدونم چرا حسودیم شد البته نه برای اینکه دوستم داره ازدواج میکنه و من هنوز ازدواج نکردم، نه.

برای اینکه ستاره با کسی که دوست داشت ازدواج کرده...

هر کی ندونه منکه میدونم ستاره نسبت به ازدواج با سروش بی میل که هیچ مشتاقم بوده.

-الهی خوشبخت بشی خواهری.

ستاره:انشاء... عروسی تو اجی.

هنوز توی جو بودیم که گفتن سروش،اومده دنبال ستاره.

حالا من بدبخت باکی برگردم.

مانتوم رو تنم کردم و شالم و جوری روی سرم انداختم که صورتمم بپوشونه.

گوشه ای کنار آنا ایستادم.

ستاره هم شنلش و انداخت روی شونش و وسط، سالن روبه روی در ایستاد تا سروش بیاد.

تقه ای به در خورد و سروش وارد شد.

نگاهش سرگردون شد مثل اینکه اونم مثل من ستاره رونشناخت.

سروشم واقعا خوشگل شده بود..البته طبیعیه همه موقع عروسیشون خوشگل میشن.

مدیونین اگه فکر کنین حسودیم شد.



نگاهش روی ستاره قفل شد.

نه مثل اینکه شناخت. جلوتر اومد و زانو زد و پشت دست ستاره روب.و.سید

ایستاد و دسته گلی از گلای رز آبی و قرمز و سفیدوبه ستاره داد.

اوه چه رمانتیک.

دیگه خیلی فانتزی شد.اشکم ودر آوردی پسر.

شوهر خارجکی هم بدنستا.

فیلمبردار اومد توی میدان دیده من.

این خیر ندیده کجا بود؟

فیلمبردار:عالی بود

یعنی همش فیلم بود؟؟

خدا نکشتون من رفته بودم توی حس.

سروش: آسمان کو؟

جلو رفتم.

-من اینجام.

سروش: کوشی چرا صورتت معلوم نیست.

-چون که زیرآ...مگه فوضولی.

سروش: خب بابا دعا که نداریم....سهیل پایینه، بااون بیا.

ضربان قلبم رفت رو هزار...داغ شدم.

-ن..نه ..خودم با آژانس میرم

.

ستاره: چرا تعارف میکنی، حالا که اومده

توروهم میبره.

-یکم دیگه اصرار کنین شاید راضی شدم.

ستاره: بیشعور.

-عروسم اینقدر بی ادب؟؟؟سروش سرت کلاه رفته.

سروش:نگو خانمم گله.

یه نگاه عشقولانه به هم انداختن.

سلفه ی مصلحتی کردم.

-بهتره زود تر برین تا آبروی من و نبردین.

با دستور فیلمبردار وارد آسانسور شدن.

منم راه پله رو در پیش گرفتم.

آرایشگاه طبقه ی پنجم بود و کلی پله داشت.

منم بااون کفشام معرکه بودم.

مثل این پنگونا راه میرفتم. خداروشکر کسی اونجا نبود منو ببینه.

طبقه ی دوم بودم که برق راه پله شروع کرد به خاموش روشن شدن.

لرزم گرفت اونم توی تابستون.

سرعتم و بیشتر کردم چند بار نزدیک بود کله پا بشم.

ولی مهم نبود.

به همکف رسیدم سالن کسی خالی بود همه رفته بودن بیرون پیش عروس و داماد.

سرم و بلند کردم و نگاهی به بالا انداختم که همون زن موقرمز دیدم که داره از بالا وازیین نرده ها نگاهم میکنه.

دست از نگاه کردن بهش برداشتم و باتمام

سرعتی که از خودم انتظار داشتم به بیرون دویدم.

از ساختمون بیرون اومدم.

برای لحظه ای چشمام و بستم.

باصدای سهیل چشمام و باز کردم.

نمیتونست چهره ام و ببینه ولی من میدمش.

سهیل:عجله کن دیرمون شد.

نیم رخش به من بود.

حتی به خودش زحمت نداد که به سمتم برگرده.

دوباره بغض کردم.

چه حسه بدی،چه بغض سنگینی.

دلم از این کم توجهیش گرفت.

اول خواستم بی توجه بهش برم یک آژانس بگیرم ولی گفتم شاید امشب آخرین باری باشه که میبینمش پس حداقل یک دله سیربینمش.

به سمت ماشینش رفت.

سروش و ستاره هم سوار ماشینشون شدن و حرکت کردن.

دنبال سهیل راه افتادم.

ولی وقتی که به ماشین رسیدم...

دست و پاهاش شل شد پاهاش دیگه توانی برای حرکت نداشت.

رزی صندلی جلوی ماشین سهیل نشسته بود.

با هزار زحمت خودم و به ماشین رسوندم و سوار شدم.

سهیل بعد از من سوار شد و ماشین روشن کرد.

رزی به سمت برگشت و یه سری چیز میزه عجیب و غریب به انگلیسی گفت.

منم که انگلیسیم فول همش وفهمیدم.

سوالی به سهیل نگاه کردم.

از آینه نگاهم کرد و گفت: رزی گفت سلام، از دیدن دوبارت خوشحال شدم

مکشی کرد و ادامه داد.

سهیل: گفت اون چیه انداختی روی

صورتت؟

-شماهم بهش بگین.. به تو ربطی نداره که این چیه یا چرا من همچین کاری کردم.

باخم به سمت پنجره برگشتم.

سهیل حرفای منو برای رزی ترجمه کرد ولی عجیبه که رزی نسبت به حرفای من هیچ

عکس العملی نشون نداد.

سرم و به شیشه چسبوندم و چشمام وبستم

فقط دوست دارم زود تر برسیم و از شر جفتشون خلاص شم.

باتوقف ماشین چشمام و باز کردم.

-اینجا کجاست؟

سهیل باصدای دورگه ای گفت: آتلیه... رزی میخواد عکس بگیره.

جفتشون از ماشین پیاده شدن و به سمت تابلوی بزرگ و نورانی که روش نوشته شده

بود آتلیه ی افرا رفتن و منو تنها گذاشتن.

سهیل کوچکترین حرفی راجع به اینکه منم باهاشون برم نزد.

از دست خودم عصبانی ام،

عصبانی ام که چرا به این گاو دل بستم.

حدوده نیم ساعت از رفتنشون گذشته و هنوز برنگشتن.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آتلیه رفتم.

به سمت خانمی که پشت میز نشسته بود رفتم.

-ببخشید.

+بله...عزیزم اومدی عکس بگیری؟

-نه من همراه اون خانم و آقای ام که الان اومدن اینجا.

+فامیلیشون؟

-رادمهر.

به اتاقی اشاره کرد.

+گلم اونجان.

-خیلی ممنون.

این دیگه چه صیغه ایه.



به سمت اتاقی که بهم نشون داد رفتم.

بدون اینکه در بزنم وارد شدم.

والا مگه اتاق خوابشونه خدایی نکرده.

همینکه وارد اتاق شدم خشکم زد.

یه لحظه به چشمای خودم شک کردم.

رزی با اون لباسی که یقش تا فیها خالدونش بازه از پشت توی بغل سهیل بود

و سرشم روی شونه ی سهیل بود

سهیلم دستاش و روی شکم رزی قلاب کرده بود.

بدون هیچ حرکتی ایستاده بودم و به سهیل خیره بودم.

انگار اونم شوکه شده بود.

شاید انتظار نداشت توی همچین حالتی بینمش.

سهیل دستاش و از روی شکم رزی باز کرد و به سمتم اومد.

عکاس: آقا چیکار میکنین؟...هنوز ازتون عکس نگرفته بودم.

سعی کردم صدام نلرزه.

بسه هرچی تالان خودم واذیت کردم.

دیگه نمیخوام بهش اهمیتی بدم.

دستم وبالا آوردم.

ایستاد.

-دی..دیر کردین ..او..مدم بهتون بگم..عجله کنین ..دیر میشه.

نفهمیدم چجوری از آتلیه زدم بیرون.

لعنت به من که سوار ماشین این آدم شدم.

لعنت به من که به این آدم دل بستم.

حیف که سرو وضعم درست نیست وگرنه یک ماشین میگرفتم وخودم میرفتم.

در عقب وباز کردم و نشستم.

سرم و تکیه دادم به شیشه و چشمم وبستم.

بعد از حدوده پنج دقیقه سهیل ورزی اومدن.

کوچکترین تغییری توی حالت ندادم.

از جفتشون بیزارم.

دوس داشتم زار بزnm.

واقعا عشق اینه؟

این همون عشقیه که میگن زیباترین حسه توی دنیااست؟

متنفرم از هرچی عشق و عاشقیه.

اصلا از خودم متنفرم.

سرم وفشار دادم به شیشه.

دوس دارم از ماشین پیرم پایین.

اصلا دوس دارم سهیل واز ماشین پرت کنم پایین.

سهیل: آسمان

دوس ندارم دیگه صداش و بشنوم.

جوابی ندادم.

سهیل: آسمان حالت خوبه؟

دوباره جواب ندادم.

ماشین و زد کنار و به سمتم برگشت.

نگران گفت: آسمان خوبی؟؟ چرا جواب نمیدی؟.. حداقل اون لامصب و بزن کنار ببینم  
حالت چطوره.

-حالا... حالم خوبه.. شمام بهتره حرکت کنید دیر شد.

سهیل: اگه خوب نیستی بگو ببرمت دکتر.

تشرزدم: گفتم که حالم خوبه... مگه نمیشنوی؟؟

با بهت بهم خیره شد.

-اگه نمیری خودم ماشین بگیرم برم.

تاخواستم در وباز کنم قفل مرکزی رو

زد.

-باز کن این لعنتی رو.

بی توجه به من ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

خودم وکوبوندم به صندلی.

فقط دعادعا میکردم زود تربرسیم تا بلایی سرخودم و خودش نیاوردم.

با رسیدن به باغ بی حرف از ماشین پیاده شدم و باتمام قدرتم در و به هم کوییدم.

میخواستم تمام عصبانیتم و روی درخالی کنم، ساعت هفت ونیم بود و جشن نیم ساعتی بود که شروع شده بود

به سمت مامان که کنار مادر ستاره و سروش روی صندلی نزدیک جایگاه نشسته بودن رفتم.

-سلام.

مامان:سلام...اون چیه انداختی روی صورتت؟؟

مادر سهیل وستاره جوابم و دادن

یعنی همه باید پیرسن این چیه روی صورتم.

-مامان این و انداختم روی صورتم تا ندزدنم.

مامان: آسمان یه چیزی بگو قابل باور باشه.

-دس شما درد نکنه.

مادرستاره: دلت میاد کیمیا... آسمان قرص ماهه.

به خودشیرینیش لبخندی زدم.

-مرسی البته به زیبایی شما که نمیرسم.

مادرستاره لبخندی زد.

-مامان: آره قرصه ماهه..البته زمانی که ماه گرفتست.

حالانگاه کن.

مامان: حالا اون شالت و بردار ببینم چه شکلی شدی.

-باشه.

به دور و برم نگاهی انداختم.

-هنوز که کسی نیومده.

مادرسروش: هنوز زوده حالامیان....فقط زود تبرو لباس و عوض کن میخوام ببینمت.

لبخند مصنوعی زدم.

-چشم.

به سمت اتاقی که مخصوص تعویض لباس بود رفتم.

چند نفر دیگه هم مشغول تعویض لباس بودن.

خداروشکر عروسی مختلط نیست.

مانتو و شالم و در آوردم

دستی به موهام کشیدم و مرتب کردمشون.

کیف دستیم و برداشتم.

همینکه خواستم از اتاق برم بیرون رزی وارد اتاق شد

اخم غلیظی داشت، یه اخم بدتر از اون تحویلش دادم یه تنه بهش زدم و اومدم بیرون.

به سمت میزی که مامان نشسته بود رفتم.

مامان: چه تغییری کردی..

بالباسم چرخ زدم.

-چطوره؟

مادر ستاره: عالیه.

مادر سهیل لبخندی زد و از جاش بلند شد و به سمت رزی که داشت به سمت مامیومد رفت.

کنار مامان نشستم.

کم کم باغ شلوغ شد و

رق.ص و پای کوبی هم شروع شد.

دس به سینه به صندلی تکیه دادم.

نگاهم به پیست ر.ق.ص بود ولی حواسم همه جابود و هیچ جا.

روی چیز خاصی متمرکز نبودم.

اعصابم اصلا راحت نبود داغون بود.

تصمیم گرفتم یه هفته بعد از اینکه برگشتیم شیراز به بهانه ی سرزدن به ستاره برم چابهار.

میخوام از این سرگردونی راحت شم.

اگه زنده برگشتم بابارو راضی میکنم بایکی از پسرا برای ادامه تحصیل بفرستم خارج از کشور.

کشورش اصلا برام مهم نیست فقط میخوام از اینجا ازاین شهر ازاین خاک دور بشم.

اگرم زنده نمودمم که هیچی.

باصدای مامان از فکریرون اومدم.

مامان: چی شده؟

-هیچی.

مامان: برای هیچی اینقدر اخم کردی؟

کلافه گفتم: مامان ول کن حوصله ندارم.

مامان: باشه... فقط فکرات و کردی؟؟ میخوای جواب خواستگاری احسان وچی بدی؟

-مامان انتظارداری بااین شرایط ازدواجم بکنم؟

مامان:بلاخره چی؟

-بلاخره ای در کارنیست...بلاخره یکی از همین روزا میمیرم از دستم راحت میشین.

ازجام بلند شدم شالم وروی سرم انداختم وبه طرف درختای توی باغ رفتم.

حوصله ی هیچ کس وندارم..حتی خودم.

صدای sms گوشیم بلندشد از طرف آرمان بود نوشته بود

پشت استخر منتظرمه.

به سمت جایی که گفته بود رفتم.

یه محوطه ی کوچیکه خالی از درخت وسط انبوهی از درختان سربه فلک کشیده.

از دور دیدمش نزدیکش شدم،پشتش به من بود.

-سلام.

به سمتم برگشت.

برای به ثانیه خیره موندم روصورتش ولی سریع نگاهم ودریدم.

یه دست کت وشلوار دودی رنگ با پیراهن هم رنگش پوشیده بود یه کربات زرشکی

هم زده بود

مثل همیشه هم صورتش وشش تیغه کرده بود.

آرمان:سلام،خوبی؟...البته خوب که بنظر نیای.



-مهم نیست..سریع بگو وقت ندارم.

نگاهی بهم انداخت.

آرمان:خوشگل شدی.

شالم وجلوتر کشیدم.

-آرمان اگه نمیخوای بگی برم.

آرمان:حالاچه عجله ایه؟

-آرمان من حوصله ی بحث ندارم زود باش.

نفسش وکلافه فوت کرد

آرمان:باشه...لااقل بیا اینجاشبنیم.

به نیمکتی که فاصله ی کوتاهی باهامون داشت نگاهی انداختم.

-باشه.

کنارهم بافاصله روی نیمکت نشستیم.

-خب بگو

آرمان:چی بگم؟

-همه چی رو؟

آرمان:باشه...

بین همینطور که بهت گفتم باید بری اون قبرستون توی چابهار و قبل از طلوع آفتاب ج  
سده آستیاگ و نارسیس و بسوزونی...

بین تومیتونی برای حفر قبر از کسی کمک بگیری ولی نمیتونی برای مقابله با آستیاگ و  
سوزوندن اجساد از کسی کمک بگیری..  
تو فقط همین یه فرصت و داری باید موفق بشی.

-یعنی چی؟

آرمان: بین این فرصت فقط یکبار بهت داده میشه که زندگیت و نجات بدی..

اگه موفق نشدی دیگه نمیتونی یه شب دیگه بیای و دوباره امتحان کنی البته اگه موفق  
نشی و نتونی اجسادشون و بسوزونی و آفتابم طلوع کنه دیگه زنده نیمونی تا دوباره  
امتحان کنی..

همون جا و بدون هیچ تعللی جسمت تسخیر میشه.

لرزم گرفت...یاد همون هزارتوا افتادم.

اونجا روح تمام کسانی که تسخیر شده بودن به بند کشیده شده بود.

آرمان: میتونم حدس بزنی یادچی افتادی..

نمیدونم اونجا چی دیدی و چی کشیدی فقط همین یادته باشه که بخاطر خانوادتم که شده  
باید زنده بمونی و برگردی به زندگی عادیت.

سرم و تکون دادم.

باشنیدن صدای سلفه‌ای به عقب برگشتم.

سهیل بود که ایستاده بود و به ما نگاه میکرد.

یعنی حرفامون و شنید؟؟

پوزخندی زد: ببخشید مزاحمتون شدم.

آرمان آرام کنار گوشم گفت: من میرم خودت برات توضیح بده، دوس ندارم  
دچار سوء تفاهم بشه.

بهبش لبخندی زدم

ولی من

چی روبراش توضیح بدم وقتی چیزی بهش مربوط نیست.

آرمان با مکث کوتاهی رفت و من وباسلطان اخم تنها گذاشت.

سهیل همچنان ایستاده بود مثل اینکه واقعا منتظره توضیح.

ولی مگه اون برای من توضیحی داد که حالا از من انتظاره توضیح داره.

سهیل: خب... میشنوم.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم.

-دلیلی برای توضیح دادن به تونمیبینم.

دندوناش و به هم سایید.

به سمتم اومد.

یه قدم به عقب رفتم.

بازوم و بین دستاش گرفت و مانع از ادامه حرکتش شد.

از بین دندوناش غرید.

سهیل: من.. توضیح.. میخوام..

صورتش از درد مچاله شد.

-برای چی باید برات توضیح بدم؟؟

سکوت کرد یعنی چیزی برای گفتن نداشت.

دستم و با ضرب رها کرد.

کلافه دستی به موهاش کشید.

سهیل: حواست به کارات باشه... حواست داری چیکار میکنی.

پوزخندی زد و ادامه داد: فکر میکنی آرمان برات مناسبه..

بهتره بدونی که هر دختری تاریخ مصرفش برای آرمان شش ماهه... فکر کن...

باسیلی که بهش زدم خفه شد.

-تو فکر کردی کی هستی؟... توبه چه حقی راجع به من و آرمان اینجوری صحبت میکنی..

بابغض ادامه دادم: تو مگه منو نمیشناسی یا به دوستت اعتماد نداری...

شازده بذار روشنت کنم ...

من به آرمان گفتم میخوام ببینمش من گفتم باید برام توضیح بده چجوری باید از شر این نفرین لعنتی خلاص بشم.

سهیل: نفرین؟

آره نفرین..همین بلایی که سرم اومده..ببین شازده دیگه حق نداری در مورد منو آرمان اینجوری قضاوت کنی

اصلا دیگه حق نداری منو بازجویی کنی..

اگرم دیدی ایندفعه برات توضیح دادم فقط برای این بود که آرمان ازم خواست که بهت بگم چون دوست نداشت دچار سوء تفاهم بشی....

خوب گوشتات و باز کن دیگه نمیخوام ببینمت حتی حق نداری از یک قدمی من رد بشی.  
بهت زده نگاهم میکرد.

به خودم اومدم و با سرعت از اونجا دور شدم.

عروس و داماد اومده بودن و مشغول ر.ق.ص تانگو بودن.

شبیه که فکر میکردم که بهترین شبه زندگیمه زهر مارم شد

تمام مدت کنار مامان نشستم و از جام تکون نخوردم

فقط موقع دادن هدایا پیش ستاره رفتم و هدیشون و بهشون دادم.

برای ستاره یک دستبند ظریف طلا سفید و برای سرو شم یک ساعت رولکس خریده بود.

باهاشون یه عکس انداختم و سرجام برگشتم.

بلاخره عروسی ستاره با بدرقشون تموم شد.

شب ساعت سه برگشتیم خونه ی شکوهی.

باباگفت فردا ساعت دوازده برمیگردیم شیراز.

-الو آرمان.

آرمان:سلام آسمان خانم.

-سلام...آرمان آدرس اون قبرستون توی چابهار ومیخوام.

آرمان:میخوای چیکار نکنه میخوای تنهابری؟

اتفاقا درست حدس زدی.

-نه بابا مگه من جرأت میکنم تنهایی برم...میخوام توی گوگل سرچ کنم ببینم چجورجایی هست.

آرمان:اینکه احتیاج به آدرس نداره اگه سرچ کنی قب....

وسط،حرفش پریدم.

-میدونم ولی میخوام با گوگل ارث محل دقیقش وببینم.

آرمان: میدونی دلیلت اصلا قانع کننده نیست؟

سکوت کردم.

آرمان: فکر میکنی منو از سرت بیرون کن.

-دوس ندارم برات اتفاقی بیفته نه تنها تو بلکه هر کس دیگه ای که بخواد باهام بیاد....

تو آدرس اون قبرستون و آدرس دقیق محل قبر آستیاگ و نارسیس و برام بفرست.

آرمان: گفتم که نه... طبق قراره قبلیمون من پس، فردا میام شیراز دنبالت و از اونجا باهم میریم.

-باشه... خدا حافظ.

تلفن و قطع کردم. بحث با این آدم لجباز فایده ای نداره.

Sms برام اومد بازش کردم

دوباره همون شماره ی ناشناس جدیدا پیامهاش، خیلی بیشتر شده.

عاشقی... 🍷

باید قسمته آدم بشه... 🍷

وقتی شد ☐❤

یهو بخودت میایی 🍷

میبینی یکی هست 🍷

با همه فرق میکنه!❤️

صدای پاشو میشناسی!!❤️

وقتی میبینیش📧❤️

آنقدر قلبت تند تند میزنه❏❤️

فکر میکنی الان صداشو👂❤️

همه میشنون👂

بهت محل نذاره کلافه ای؛❤️

وقتی هست خوبی💞

وقتی نیست💞....

مهم نیست که با هم قهرین💞

یا آشتی؛👄

مهم اینکه باشه؛💞💞

پیشت باشه،👫

فقط باشه💞...

وقتی هم نیست❏❤️

جاشو هیچکس دیگه ای👑



پر نمیکنه 🍷.....

واین یعنی 📧❤

بهترین و ناب ترین حس دنیا 🏰

اصلا ”یعنی...“

خوده خوده زندگی 📧❤😊😊....

الان حسه من نسبت به تو همین حسه نابه S/A

لبخند روی لبم اومد نمیدونم چرا حس میکنم این پیام کار سهیله.

از وقتی از تهران برگشتیم روزی نیست که بهم زنگ نزنه

ولی من تمام این مدت یا ریجکت کردم یا گوشیم وخاموش

میکنم.

شماره ی،همین شخص ناشناس وگرفتم.

یه بوق دو بوق به بوق سوم نرسیده گوشی رو برداشت.

تنها چیزی که بینمون رد،وبدل شد صدای نفسهامون بود.

اصلا چرا من همچین کاری کردم..

اگه حتی این فردناشناس،سهیل باشه من که از دستش عصبانی ام

منکه بهش گفتم حق نداره حتی از یک قدمیم رد بشه چرابهش زنگ زدم.

گوشی رو قطع کردم.

لغت به من ..منکه فراموش، نکردم بهم چی گفت..منو بازنای خیابونی مقایسه کرد.

گوشیم زنگ خورد.

سهیل بود.

عمر اجواب بدم.

زنگش قطع شد بعد از چند ثانیه دوباره شروع کرد به زنگ زدن.

مثل اینکه دس بردار نیست.

به درک اینقدر زنگ بزن تا خسته بشی.

صدای مشت او مد.

انگاری کنفر داشت با مشت به دیوار میکوبید.

صدا از اتاق آرشاویر بود.

آرشاویر: آسمان اون تلفن لعنتی رو خفه کن تانیو مدم خفش کنم.

-خفه شو و گر نه من میام تو رو خفه میکنم.

آرشاویر: بیشعور دیشب کشیک بودم خسته ام میفهمی یانه.

صدای زنگ تلفن قطع شد.

-بگیر بخواب صداش خفه شد.

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره شروع کرد به زنگ خوردن.

سریع گوشی رو برداشتم، اتصال وزدم.

ولی چیزی نگفتم.

صدای نفسهایش، و میشنیدم.

سهیل: آسمان

چیزی نگفتم.

سهیل: آسمان تو رو خدا حرف بزن دلم برای صدات تنگ شده.

این اولین باره که همچین چیزی از زبون سهیل میشنوم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

الان یعنی سهیل غیرمستقیم ابراز علاقه کرد.

سهیل: هنوز از دستم ناراحتی؟

نفسش و کلافه فوت کرد.

سهیل: این چیزی که الان میخوام بهت بگم گفتنش، خیلی برام سخته کلی با خودم

کلنجار رفتم تا تصمیم گرفتم بلاخره بهت بگم.

ذوق کردم

آخ جون الان میخواد بگه من عاشقتم و دوست دارم.

تورو خدا منو به غلامی قبول کن.

سهیل: میخوام بابت حرفای اون شبم ازت عذرخواهی کنم میدونم زیاده روی کردم...

خواهش میکنم منوببخش.

بادم خالی شد.

-همین؟

باخنده گفت: بالاخره جواب دادی؟ این یعنی منو بخشیدی؟

واقعاً بخشیدمش؟؟؟

مگه این دله صاب مرده میتونه نبخشه.

تموم قرارهایی که باخودم گذاشته بودم همشون نقش بر آب شد.

نمیدونم چرا اینقدر زود کوتاه اومدم.

-نچ.

(+) حالا خوبه کوتاه اومدی.

-هییییس به خودم مربوطه)

سهیل: اه دیگه چرا؟؟ منکه عذرخواهی کردم.

-فکر کردی بایه عذرخواهی همه چی تموم میشه...

هیچ میدونی اونشب چه چیزایی گفتی..

تو منو با زنای خیابونی که تاریخ مصرف دارن هم تراز کردی.

سهیل: باور کن دسته خودم نبود اونموقع من عصبانی بودم هرچی هم گفتم از روی عصبانیت بود.

-چرا عصبانی بودی؟؟

سهیل: هیچی بیخیال.

-باشه خداحافظ.

سهیل: نهههه قطع نکن.

-دیگه چیکار داری؟

سهیل: ارمان درمورده این نفرین بهت چی گفت؟

-به تو مربوط نیست.

سهیل: این چه وضعه حرف زدنه.

-همینکه هست.. اصلا از خودش پیرس بهت میگه.

سهیل: پرسیدم نگفت.

-من بهش میگم بهت بگه...

فقط حق نداری به کسی چیزی بگی حتی برادر ام.. درضمن حقه دخالتم نداری.

سهیل: اونش به خودم مربوطه... خداحافظ.

ای بی ادب اگه گذاشتم آرمان بهت بگه.

ولی باخودم که تعارف ندارم دوس دارم سهيلم باهام بياد.

ولی نه..اگه بيادممکنه اتفاقی براش بيفته.

دوباره صدای sms گوشيم بلندشد.

دوباره همون شماره ناشناس ودوباره پيامی جديد.

♡ ز عشقت

♡ بند بندِ

♡ ای بَ دلِ

♡ ديوانه

♡ می لرزد

♡ خرابم

♡ می کنی

♡ امّا

♡ خرابی با تو

♡ می ارزد

گوشی،رو به طرفی پرت کردم.

خودش عرضه نداده که ابراز احساسات کنه الکی هی پیام عاشقونه میفرسته.

+میدونی اصلا تعادل روانی نداری؟...هر کسی بود الان از ذوق پس افتاده بود.

-اولا به توجه ثنیا وجدانم اینقدر فو ضول ثالثا برو گم شوحو صلت و ندارم میخوام بخوابم  
دیشب آرشاویر کشیک بوده خسته ام.

+آرشاویر کشیک بوده تو چرا خسته ای؟

صدای داد آرشاویر بلند شد.

آرشاویر: آسمان میکششمت.

+هیچی حله فهمیدم ..برو بخواب.

خوب شد در وقفل کردم و گرنه آرشاویر حتما خفم میکرد.

بامشت ولگد افتاده بود به جونه در بعد از چند دقیقه خسته شد.

آرشاویر: مگه توییرون نیای.

خودم و پرت کردم روی تخت و بشمورسه خوابم برد.

از خونه بیرون اومدم و رفتم توی حیاط، البته حیاط که نیست یک باغه کوچولویه گفتم  
حیاط تا ریانسه.

زیر آلاچیه نزدیک استخر نشستم.

از بچگی عاشق اینجا بودم یادمه یه بارم پسر ام منو از اینجا پرت کردن توی استخر که  
سرم خورد گوشه ی استخر و شکست..

البته کلی حال کردم چون باباحسابی از خجالت پسرا در اومد.  
حوصلم حسابی سررفته آقایون داداشامم که توی خونه لالا کردن.  
نه اینجوری همیشه از جام بلندشدم وبه سمت خونه رفتم.  
از دور یک مرد که عبای سیاه رنگی به تن داشت و دیدم پشتش به من بود.  
این کیه؟؟ اصلا توی خونه ی ماچیکار میکنه؟  
جلوتر رفتم.  
باخم گفتم؛ هوی تو کی هستی؟؟ تو خونه ی ماچیکار میکنی؟  
به سمتم برگشت.  
اولین چیزی که نظرم و جلب کرد چشمای، سیاه ترسناکش بود.  
اصلا چشم نبود دوتا حفره ی خالی و سیاه بود.  
بالبخند زشتی گفت: منـ تظر..تم.  
یه قدم عقب رفتم.  
دهنش و باز کرد.  
هاااااااااا.  
یک قدم دیگه به عقب برداشتم که از بازوم گرفت.  
دستم و گذاشتم روی دستش.



دستم سوخت داغ بود درست مثل آتیش.

دستم وعقب کشیدم.

دهنش و باز تر کرد و صورتش و نزدیکتر آورد.

بالگدی که به پهلوم زده شد از خواب پریدم.

از روی تخت پرت شدم پایین.

-آآآآآخخخ

این دیگه چه خوابی بود.

آرشاویر: تاتو باشی منو اذیت کنی.

سرم و بلند کردم و به آرشاویر که دس به سینه بالای سرم ایستاده بود نگاهی انداختم.

-تو منو از روی تخت پرت کردی.

دستی به پهلوم کشیدم که از درد صورتم جمع شد.

با داد گفتم: توی بیشعور به من لگد زدی.

بانیشخند سری تکون داد.

-آرشاویر دستم بهت برسه کشتمت.

خیز برداشتم که از اتاق زد بیرون.

از جام بلند شدم.

-خداخیرت نده. پهلوم پودر شد.

از اتاق بیرون اومدم که دیدم که هر چهارتاشون پایین روی مبل لمیدن.

از همونجاده زدم.

-آرشا ویرتو که بلاخره میای بالا.

آرشا ویر:اره که میام فکر کردی ازتومیت رسم؟

بیشعور چرا ضایع میکنی؟

آرشا: آسمان باز چیکار کردی؟

-من چیکار کردم؟؟؟ آرشا ویر زده پهلوم ونصف کرده اونوقت تومیپرسی من چیکار کردم. واقعا که.

آرشا: منکه میدونم تویه غلطی کردی.

داداش مارو باش.

-توبه حساب داداش بزرگه ای به جای اینکه آرشا ویر و نصیحت کنی داری به من تهمت میزنی؟

آرشا: چون میدونم تویه کاری کردی دارم تورو به اصطلاح نصیحت میکنم.

پام و کوبیدم به زمین.

-شماها همیشه پشته همین، فقط منه بدبختم که کسی هوادارم نیست.

به اتاقم برگشتم و در و پشته سرم محکم بستم.

درسته که ازدست آرشاور عصبانی ام وپهلوم درد میکنه ولی علت اصلی اوقات تلخیم  
خوابیه که دیدم.

خدابخیرکنه این یه شخصیته جدیدبود.

بهم گفت منتظرتم...یعنی چی؟؟

اصلاایخیال چرت—....

نکنه آستیگ بوده..یعنی خودش بود؟؟؟

یاخدااگه اون آستیگ بوده...اگه اون آستیگ

بوده که میدونه من میخوام برم چابهار.

حالاچیکارکنم؟؟؟

نه اینجوری نمیشه..نمیتونم آرمان وبا خودم ببرم به احتمال زیاد برگشتی درکارنیست.

سرم وبین دستام گرفتم.

اگه برگشتی درکارنباشه که منم نبایدبرم...

چرا باید برم دیگه تحمل ندارم دیگه نمیتونم توی ترس زندگی کنم.

از روی میز مطالعه برگه آچاری برداشتم و شروع کردم به نوشتن.

این نامه رو یک جایی مخفی میکنم اگه برگشتم که هیچی اگرم برنگشتم بلاخره یکنفر

پیداش میکنه.

بعد از اینکه نامه رو نوشتم لای یکی از کتابای کتابخونه ی اتافم مخفیش کردم. یک نامه ی دیگه هم برای سهیل نوشتم و لای یک کتاب دیگه مخفیش کردم.

سهیل(راوی)

آرمان: الو... آسمان ما او مدیم تو کجایی؟...

باشه...

خدا حافظ.

-چی گفت؟

آرمان: تو راهه... تا ده دقیقه ی دیگه میرسه.

-تنهاست؟؟

آرمان: آره... مثل اینکه به کسی، چیزی نگفته.

اخمی کردم: پس چجوری میخواد بیاد.. نکنه از خونه فرار کرده.

آرمان: این و دیگه نمیدونم.

با انگشتام روی فرمون ضرب گرفتم.

اگه من نمیومدم آسمان میخواست تنها با آرمان بره چابهار؟

اگه دسته من بود دوس داشتم گردن آرمان و بین دستام بگیرم و انقدر فشار بدم تا خون بالابیاره تا دیگه جرأت همچین کاری رونا داشته باشه.

توی فکر بودم که در عقب بی هوا باز شد و یکنفر پرید، توی ماشین.

به عقب برگشتم.

آسمان: سلام سلام خوبین؟؟ منکه عالیم...وای چه حالی میده پیچوندن خانواده در این ابعاد.

آرمان باخنده گفت: سلام مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته؟

آسمان: وای آره نمیدونی چه کیفی داد..چقدر هیجان چقدر آدرنالین..چنددفعه هم نزدیک بود لو برم...

وسط حرفش، پریدم: سلام...بهتره تمومش، کنی.

آسمان: نمیخوام دوس دارم ادامه بدم خب کجا بودم....

ماشین و روشن کردم و صدای سیستم ماشینم و تا آخر زیاد کردم.

لبخندی زدم.

من چیکار کنم با این دختر سرکش..

چجوری باهاش کنار بیام.

دنده رو عوض کردم.

ولی من میتونم عوضش کنم...

نه من آسمان و همینجوری که هست دوس دارم.

عاشق همین دیوونه باز یاشم

عاشق همین بلبل زبون یاشم.

عاشق همین پر حرفیاشم.

تموم مدتی که توی راه بودیم حرف زد که حرف زد.

بدبخت آرمان که مجبور بود بالبخند به حرفای آسمان گوش بده و الکی سرتکون بده

اگرز مان دیگه ای بود حتماچشای آرمان و از حدقه در می آوردم تا به آسمان  
لبخندژکوندتحویل نده..

ولی الان دارم از این کارش لذت میبرم چون میدونم سرش داره میترکه ولی نمیتونه به  
آسمان چیزی بگه.

لبخند شیطانی زدم.

-خب چجوری تونستی به قول خودت خانواده رو پیچونی؟

آرمان چش غره ای بهم رفت.

صدای ضبط ماشین و بیشتر کردم آسمانم مجبور شد صداش بیره بالا تر.

غرق در لذت بودم و داشتم با آهنگ زمزمه میکردم و میخوندم.

حرفای آسمانم اصلا نمیشنیدم بس که صدای آهنگ بلند بود.

یکدفعه از پشت چیزی به سرم کوبیده شد.

-اه چیکار میکنی؟

آسمان: کم کن صدای اون وامونده رو.

-بس کن.

دوباره باکیفش کوبوند توی سرم.

آسمان: ازم سوال میپر سی بعد صدای اون ضبطه واموندت و زیاد میکنی...میگم کمش کن.

صدای ضبط و کم کردم.

-اه سرم و له کردی.

آسمان: اصلا من دیگه حرف نمیزنم.

دس به سینه به صندلی تکیه داد و تارسیدن به چابهار چیزی نگفت.

آرمان از فرصت استفاده کرد و کپه ی مرگش و گذاشت و خوابید.

آسمان آرمان بلندشین رسیدیم.

آرمان: چه زود رسیدیم.

-بعله دیگه وقتی کل ر

اه و خواب باشی بایدم بنظرت مسیر کوتاه بیاد.

آرمان: باشه بابا... حالامسیر برگشت و من رانندگی میکنم.

آروم گفتم: البته اگر برگشتی در کار باشه.

رو کردم سمت آسمان که همچنان خواب بود.

-هوی آسمان پاشو رسیدیم.

آسمان خوابالو گفت: خوابم میاد

باکیفش که کنار گذاشته بود زدم توسرش.

-پاشووو

از خواب پرید.

آسمان: آه سهیل بمیری.

-پاشو حوصله ندارم.

از ماشین پیاده شد صدش، و شنیدم که گفت: پسره ی هاپو.

از ماشین پیاده شدم و دزدگیرش وزدم.

آرمان: خب کجا بریم؟

-آگه چشات و باز کنی میبینی که روبه روت هتله.

آسمان: اوه چقدر گرمه... حالا کی میریم.

آرمان: کجا؟

آسمان یه نگاه بهم انداختم و سرش و تکون داد.

-آی کیو آسمان اون قبرستون ومیگه.

آرمان سرش و خاروند

آرمان: آهان... من که حاضرم.. هر وقت شما بگین میریم.



آسمان: امشب بریم.

آرمان: باشه پس یه ساعت دیگه راه بیفتیم تا ساعت دوازده برسیم به قبرستون.

-باشه حالا بریم تو.

آسمان: اتاق رزرو کردی؟

-آره

آسمان (راوی)

خب اینم از این.

تفنگ و توی کولم گذاشتم و از سوئیت بیرون اومدم.

سهیل: بریم؟

-بریم.

از هتل بیرون اومدیم و به سمت ماشین سهیل رفتیم

و سوار شدیم.

امروز جنابه گیج بعد از اینکه رسیدیم

چابهار گفت که اون قبرستون دقیقا توی خوده چابهار نیست

بلکه نزدیک چابهار و توی روستای تیس در استانه سیستان و بلوچستان...

چیکارش کنم پسره پاک گیجه.

بااین گندی که جناب آرمان زد فاصله مون بااون قبرستون بیشتر شد و در نتیجه زمانه منم برای سوزوندن اون اجساد کمتر شد.

تقریبا حدوده ساعت دونیم بود که رسیدیم به روستای تیس.

نزدیک قبرستون یک تابلو بود که روی اون نوشته شده بود "جن سنط"

رو کردم سمت آرمان.

-جن سنط یعنی چی؟

آرمان:مردم این منطقه معتقدن که این قبرستون ماله جنیانه و نفرین شدست وبهش میگن جن سنط.

سهیل ماشین گوشه ای پارک کرد از ماشین پیاده شدیم.

سهیل از صندوق عقب کلنگ و تیشه برداشت و گفت:خب بریم.

به روبه روم نگاه کردم.

قبرستون از زمین فاصله داشت و روی صخره ی بزرگی قرار گرفته بود.

باهم از صخره بالا رفتیم.

نگاهی به قبر ستون انداختم.قبرها کنارهم روی سطحی صخره ای حفر شده بودن و به صورت فرورفتگی های مستطیل شکلی دیده میشدن.

آرمان راه افتاد.

آرمان:دنبالم بیاین.

سهیل: ببین کارم به کجا رسیده که باید دنبال این شیرین عقل راه بیفتم.

کولم و روی شونم جابه جا کردم.

-کسی مجبورت نکرده که بیای.

زمزمه وار گفت: آگه مجبور نبودم که نمیومدم.. مگه میتونم با این لندهور تنهات بذارم.

سعی کردم لبخندم و مخفی کنم.

دنبال آرمان راه افتادم.. حالا مگه می رسیم..

-هنوز نرسیدیم.

آرمان: نمیدونم چرا هرچی میگردم پیداش نمیکنم.

سهیل: یعنی نیم ساعته الکی داری مارو میچرخونی.

آرمان از توی کولش کتابی بیرون آورد.

آرمان: خب طبق این کتاب ما الان باید...

اووووم...

روی قبره نارسیس ایستاده باشیم.

هممون یه متری عقب پریدیم.

سهیل: خدالعنتت کنه.. نمیشد زود تربگی؟

آرمان: مهم اینه که بلاخره گفتم.

سهیل تیشه و کلنگ و روی زمین گذاشت.

سهیل: اوف کتفم خورد شد.

کولم و روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم.

سهیل: آسمان یه وقت خسته نشی.

-نچ نمیشم... توبه کارت برس.

اولین ضربه ای که به قبر زده شد صدای غرش وحشتناکی بلند شد.

سهیل: یا خدا این دیگه چی بود.

آرمان: سهیل توجه نکن به کارت ادامه بده.

سهیل: باشه.

سرجام ایستادم و اطراف و زیر نظر گرفتم.

کسی که اینجا نیست..

ایندفعه صدای، جیغ و غرش باهم بلند شد.

آرمان و سهیل دست از کندن برداشتن و صاف ایستادن.

آرمان: سهیل عجله کن.

سهیل: آرمان.. قبر اون مرتیکه کجاست؟

آرمان: آستیاگ و میگی؟؟.... اونجاست کناره قبره نارسیس.

سهیل به سمت قبر آستیگ رفت و شروع کرد به کندن.

سهیل: ای..ن..با..من..

صدای جیغ گربه ای بلند شد.

به پشت سرم نگاه کردم گربه ای

سیاه باچشمای قرمز وحشی که آماده ی حمله بود.

دوباره جیغی کشیدو به سمتم یورش آورد.

سنگی از روی زمین برداشتم وبه سمتش پرتاب کردم ولی بهش نخورد.

یه قدم به عقب برداشتم که پام به چیزی گیر کرد و با پشت خوردم زمین.

همینکه خواست پیره روم سهیل با کلنگ زدتوسرش که به کناری پرت شد.

بدونه اینکه اسیبی دیده باشه ازجاش بلندشد دوباره جیغی کشید.

سهیل جلوم ایستاد.

جهشی زد و پرید که سهیل دوباره با کلنگ زد توی سرش که پرت شدروی زمین

ایندفعه امونی بهش نداد و رفت بالای سرش و شروع کردبه زدنش.

صدای جیغ همراه بانالش بلندشد.

آرمان: سهیل بسه..بیاکنار...سهیل باتوأم.

آرمان به سمت سهیل رفت وکشیدش کنار.

سهیل: اه چیکار میکنم...

هنوز حرف سهیل تموم نشده بود که دودی از گربه بلند شد و جسدش شروع کرد به سوختن.

سهیل: این دیگه چی بود؟

آرمان: سهیل عجله کن وقتمون کمه.

سهیل: باشه... آسمان خوبی؟

-اره.. ممنو..

هنوز حرفم تموم نشده بود که قبری که روش ایستاده بودم شروع کرد به لرزش و به دنبال اون شکاف خورد.

سهیل فریاد زد: آسمان بیاکنار.

هنوز حرکتی نکرده بودم که قبر ریزش کرد و زیر پام خالی شد و توی زمین فرو رفتم..

دستم و از ریشه ی درختی که توی اون حفره آویزون بود گرفتم.

به زیر پام نگاه کردم.

حفره ای که توش بودم عمق نداشت انگار بی انتها بود.

سهیل: آسمان... آسمان.

سرم و بلند کردم.

بابغض گفتم: سهیل من این پایینم... تو رو خدا کمکم کن دارم میفتم.

سهیل: گریه نکن عزیزم الان میارمت بیرون.

-زود باش دستم داره سر میخوره.

پارچه ای به سمتم انداخت بنظرم لباسه خودش بود

چون فاصلمون تقریبا زیاد بود نمیتونست خودش و خم کنه.

-کوتاهه دستم بهش نمیرسه.

سهیل: باشه صبر کن.

پارچه پایین تراومد.

باترس، ولرز ریشه رو رها کردم و اون پارچه ای که سهیل انداخته بودو گرفتم.

سهیل: گرفتیش؟

-آره..تورو خدا زود تر بکشم بالا.

سهیل: باشه..تو فقط آروم باش.

شروع کردم به بالا رفتن.

ولی هنوز زیاد بالا نرفته بودم که کسی از پایین شروع کرد به کشیدن پام.

جیغی کشیدم.

سهیل باترس گفت: آسمان چی شده؟..

جایی گیر کردی؟..نمیتونیم بکشیمت بالا.

باگریه گفتم: نمیدونم..یکی داره پام و میکشه الانه که بیفتم.

آرمان: آسمان آروم باش.. فقط لباس وسفت بچسب.

-باشه. باشه.

احساس کردم دستی روی ساق پام قرار گرفت.

دوباره جیغ زدم

به پایین نگاه کردم.

بادیدن چیزی که داشت از پام بالامیومد جیغ بلندتری کشیدم.

یک اسکلت.. نه یک آدمه خیلی لاغر با پوستی زرد و چروک و لبخندی وحشتناک و دندونهای مثلثی شکله تیز.

زمزمه کرد: نا.. رسیس.. نارسیس.

یعنی این نارسیسه.

باتصوره اینکه این اسکلت همون نارسیس معشوقه ی تسخیر شده ی آستیاگه جیغی کشیدم که گلوم شروع کرد به سوختن.

هنوز داشتم جیغ میزدم که یکدفعه به بالا پرتاب شدم... انگاری کنفر با قدرت منو به بالا کشید.

لبه ی حفره سهیل و آرمان دستم و گرفتن و بیرونم آوردن.

بی جون کنار حفره افتادم.

سهیل؛ آسمان خوبی؟ اون پایین چی شد؟



-هیچی...تورو خدا زود تر این قبرای لعنتی رو حفر کنین.

آرمان: ولی پایین چی شد؟

-آرمان تورو خدا نزدیک طلوعه.

آرمان: باشه.

جفتشون دوباره شروع کردن به کندن.

سهیل: آسمان بیا کنارم وایستا.

-باشه.

به سمتشون رفتم و بین دو قبر ایستادم.

صدایی توی گوشم پیچید

+فرار..کن...فرار کن..دارم میاااام.

سهیل: آخییییش بالاخره تموم شد.

کمرش و صاف کرد و ایستاد

به تابوتی که توی قبر بود نگاه می انداختم.

آرمان: کاره منم تموم شد

سهیل: عجیبه اصلا بو نمیدن.

آرمان: آره

دوباره زمزمه ی توی گوشم

+فرارررر...کن..فرارر.

بدنم به لرزش افتاد.

افتادم روی زمین.

سهیل به سمتم اومدو کنارم نشست.

سهیل:چی شدی؟

دوباره زمزمه ی توی گوشم.گوشم بادستم گرفتم.

چشمام وبستم.

+فراررررکن..تو میمیری...همراهات میمیرن.

چشمام و باز کردم.

بالای قبر خودش ایستاده بود.

باهمون صورت و سیمایی که توی خواب دیده بودم.

سهیل:به چی نگاه میکنی؟

بایه حرکت دست آرمان و سهیل و بلند کرد وبه سمتی پرت کرد.

-ولشون کن..تو با من طرفی.

ازجام بلندشدم وایستادم.

پوزخندی تحویل داد و با صدای دور که و کلفتی گفت: تسلیم..میشی..یا..

-فکرشم نکن.

نمیدونم این همه شجاعت و از کجا آورده بودم ولی فقط همین و میدونم که نباید تسلیم بشم.

سهیل و آرمان روی زمین افتاده بودن و

سر سهیل شکسته بود و خونریزی داشت

آرمانم بیهوش شده بود.

+هر..جور..مایلی.

دستاش و بالا آورد.

تمام خرده سنگها و قلوه سنگها با حرکت دستش بالا اومدن.

به سمت کولم دویدم چند خورده سنگ به پشت و پهلوم خورد که باعث

شد بخورم زمین.

خیلی سریع از روی زمین بلندشدم

و خودم به کولم رسوندم

از توی کیفم فندک و بیرون آوردم و تفنگم برای احتیاط توی جیب مانتوم گذاشتم.

+فایده..نداره..باید..تسلیم..بشی.

هنوز قدمی برنداشته بودم که تمام سنگهایی که بالا آورده بودشون روی سرم آوار شد

گرمی خون و روی صورتم حس کردم.

فریاد سهیل بلند شد.....

سهیل: لعنتییی میکشششمت.

از روی زمین بلندشدم

سهیل به سمت آستیاگ یورش برد و تیشه رو بلند کرد ولی آستیاگ سریع تر عمل کرد

و گلوی سهیل و سفت چسبید

سهیل تیشه رو به فرق سره آستیاگ کویید

ولی آستیاگ تغییری در حالتش ایجاد نکرد.

رنگ سهیل کم کم داشت سیاه میشد.

فریاد زدم: ولش کننن...

آستیاگ: تسلیم..شو..از رucht..بگذر..

به سمت قبر نارسیس دویدم و در تابوت وباز کردم..خالی بود چیزی داخلش نبود.

صدای خنده ی شیطانیه آستیاگ بلند شد.

بدن سهیل شل شد و دستاش کنارش آویزون شد.

جیغ کشیدم: سهههههیل

دوباره جیغ زدم : باشششششه قبووول..

بادو زانو افتادم

زار زدم فقط ولش کن...کشتیش.

گلوی سهیل و آزاد کرد.

روی زمین افتاد و شروع کرد به سلفه کردن.

آستیاگ به سمت اومد :تموم..شد..

آماده باش.

آرمان از جاش بلند شد وایستاد.

آرمان :هنوز زوده برای تسلیم.

شروع کرد به گفتن جملاتی نامفهوم.

آرمان :آسممان زووودباش.

از جام بلند شدم وایندفعه به سمت تابوت آستیاگ رفتم.

جیغ آستیاگ بلندشد.

باز نمیشه..بازنمیشه.

- تورو خدا باز شو.

دوباره به طرف خودم کشیدمش.

بازشو بازشو.

بعد از چند دقیقه بالاخره باز شد.

ارمان فریاد زد: آسمان عجله کن بیشتر از این نمی—...

یکدفعه صدای آرمان قطع شد و صدای برخورد چیزی با زمین اومد.

از قبر بیرون اومدم و بالای تابوت ایستادم.

آرمان گوشه ای افتاده بود و سعی داشت از جاش بلند بشه.

حاله سهیلم بهتر شده بود

دستش و از زمین گرفت و سعی کرد که بلند بشه.

آستیگ گوشه ای ایستاده بود و گوشاش و گرفته بود و زیر لب چیزی زمزمه میکرد.

تفنگ بیهوشی رو از جیب مانتوم بیرون آوردم.

اولین تیر و به آرمان زدم.

سر تفنگ و گرفتم سمت سهیل.

سهیل: آسمان بچه نشو.. اینکار و نکن.

تیر دومم به سهیل زدم.

نمیتونستم بذارم بیشتر از این بخاطره من آسیب ببینن.

بعد از گذشته حدوده چند ثانیه جفتشون بیهوش شدن.

آستیگ یه قدم به سمتم برداشت.

- من پیروزم. پوزخندی زد

استیگ: هیچوقت قبل از پیروزی نگو من پیروزم.

به اجساد توی تابوت نگاهی انداختم.

جسد یک زن که توسط مردی در آغوش کشیده شده بود.

فندک و روشن کردم.

- ولی واقعا من پیروز شدم.

قبل از اینکه فرصته انجام کاری رو پیداکنم فاصله ی بینمون و پر کرد و روم خیمه زد.

فندک به گوشه ای پرت شد.

آستیگ: مثل اینکه باختی.

دهنش و باز کرد

چیزی جز یک حفره ی بزرگ و توخالی معلوم نبود.

بند بنده وجودم داشت از هم جدا میشد.

جیغ بلندی کشیدم و خدا رو صدا زدم.

- خداااااااا.

احساس کردم دارم آتیش میگیرم و از درون میسوزم.

یکدفعه سوزش بدنم کم شد.

صدای نعره ی بلندی اومد و دنباله اون صدای جیغ آستیاگ بلندشد.

سنگینیش از روم برداشته شد.

همون پسری که یکبار منو از دست اون زن موقرمز نجات داده بود با آستیاگ گلاویز شده بود.

هر دوشون سخت مشغوله جنگ بودن.

بعد از هر ضربه ناپدیدمیشدن و یه نقطه ی دیگه ظاهر میشدن.

بایدعجله کنم وقت ندارم.

آفتاب کم کم درحال طلوعه درنتیجه وقته منم کمه.

سینه خیز خودم وبه فندک رسوندم و برش داشتم.

روی پاهام ایستادم که صدای جیغ همون پسری که قصده کمک به منو داشت بلند شد.

خودم و به قبر رسوندم.

فندک و روشن کردم.

استیاگ و صدا زد: آستیااااااگ...

به سمتم برگشت.



- برو به جهنم.

فندک و توی تابوت انداختم.

دوتاجسد مثل دوتاماده ی قابله اشتعال شروع کردن به سوختن.

ازشون دوده سیاه عجیبی بلند شد.

صدای ناله ی همراه باعجز آستیای بلندشد و شروع کرد به سوختن و تبدیل به خاکسترشد.

خاکستر باورزش باد ناپدید شد.

به قبر نگاهی انداختم.

خالی بود چیزی داخلش نبود.

انگار اصلا ازهمون اولم آستیای در کارنبوده.

یعنی تموم شد؟؟؟

من موفق شدم؟؟

آفتاب طلوع کرد پس یعنی من پیروز شدم.

همه چی تموم شد.تموم.

سهیل (راوی)

با خوردن نور خورشیدبه چشمام،

چشمام وباز کردم.

با اینکه آفتابش اصلا داغ نبود ولی مستقیم توی تخم چشمام بود.

من کجاااااا؟؟؟

منکه عادت ندارم شبایرون بخوابم.

مگ... ..

آسمان..

قبرستون... ..

سرجام نشستم.

- آسمااااا.. آسمااااا.. کجایی... ..

آسمان :چخبرته ؟...من اینجا.

به آسمان که با سر و صورت خونی و لباس های کثیف و پاره بافاصله ی کمی ازم ایستاده  
بودنگاه کردم.

- حالت خوبه ؟؟؟ ...آستیگم چی شد ؟؟ اصلا من چرا بیهوش شدم؟

آسمان :حالم خوبه..آستیگم رفت همه چی تموم شد ..جسدش و آتیش زدم.

چشمام وریز کردم.

- من چجوری بیهوش شدم؟؟؟

لبخندمضحکی زد ' :بیهوشتون کردم باتفنگ.

عصبی از جام بلندشدم :چراهمچین کار بچه گانه ای کردی ؟اگه برات اتفاقی می افتاد چی ؟

آسمان :خب ترسیدم براتون اتفاقی بیفته..درضمن حالا که زندم وحالمم خوبه .

- آره کاملا معلومه حالت خوبه

به خودش نگاهی انداخت و سرش و خاروند .

آسمان :خب تقریباحالم خوبه

خنده ای سردادم .

- عاشقه این دیوونه بازیاتم .

چشاش گرد شد پقی زدم زیر خنده .

-چشات و اینجوری نکن میخورتما .

گونش سرخ شد و سر

ش وانداخت پایین .

- اوه تو خجالتم بلد بودی و رو نمیکردی ؟

قدمی به سمتش برداشتم .

هنوز نزدیکش نشده بودم که سایه ای پشته سرش دیدم .

پسری باموهای مشکی وچشمای بیضی .

همون پسری بود که زمانی که آسمان تسخیر شده بود نجاتش داد.

آسمان: چرا اینجوری نگام میکنی؟

- آسمان بیا طرف...-

هنوز حرفم تموم نشده بود که همون پسر با دستش دهنه آسمان گرفت و

بادسته دیگش شنلش و جلوی آسمان گرفت

و

قبل از اینکه فرصت کاری رو پیداکنم غیبتشون زد.

به جای خالی آسمان نگاه کردم.

- آسمان..

فریاد زدم: آسمان...ان...

در حال تایپ در انجمن:

رمان آندر باس | نگار ۱۳۷۳

رمان از فراموشی تا عشق hannaneh20 |

رمان بقا: مرگ دوباره Fatemeh.M | !

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

